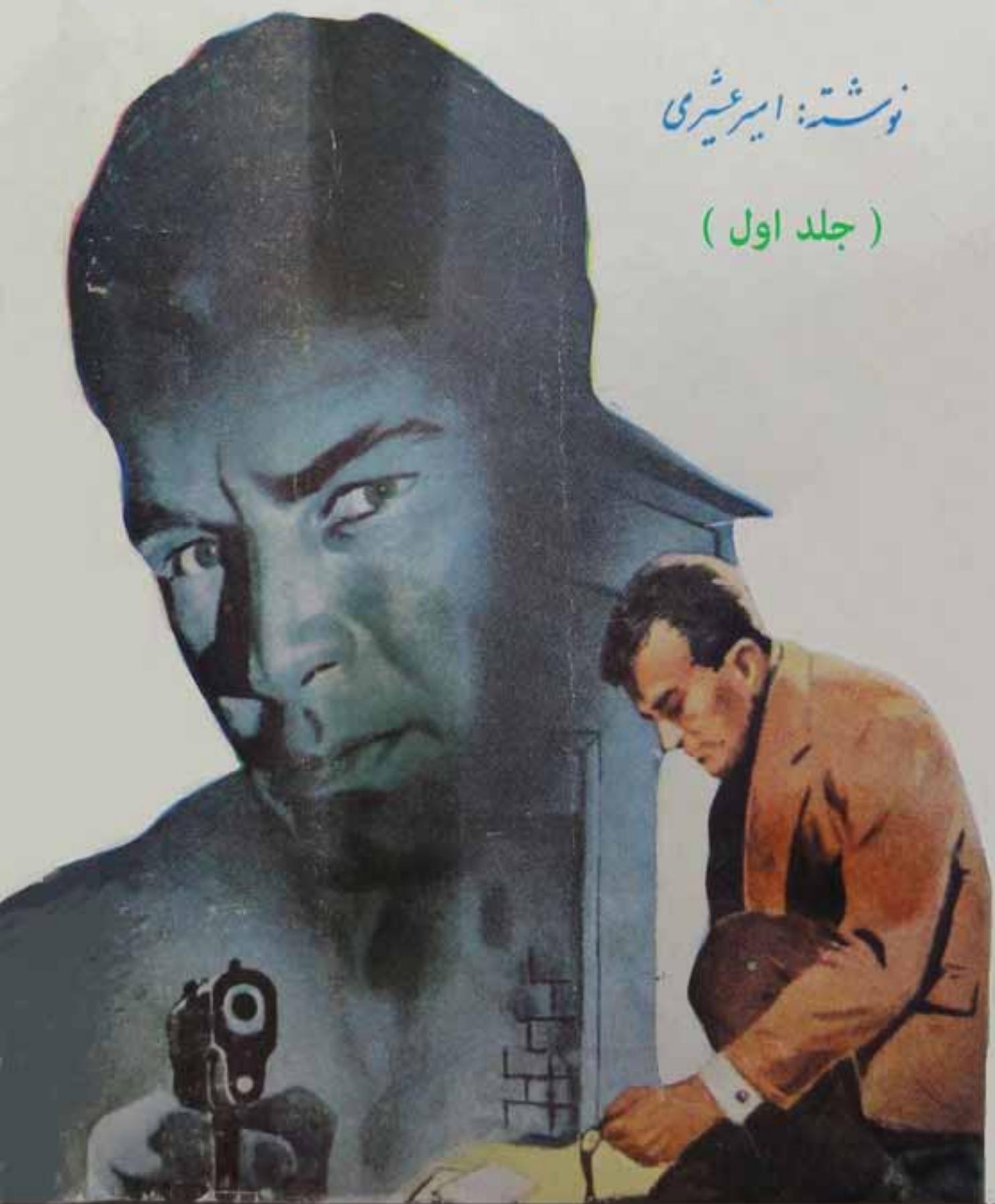


لہر چھارم

نوشتہ: ایم عیشی

(جلد اول)



امیر عشیری

نفر چهارم

ناشر :



کانون معرفت - تهران - اول لاله‌زار - تلفن ۳۲۴۳۷
تلگرافی : «معرفت»

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ است

چاپ این کتاب در ده هزار نسخه در مهر ماه ۱۳۴۴
در چاپ و یالانجام گردید

ساعت نه شب بود که به هتل ... محل اقامت خود بر میگشتم .
دفتردار هتل صدایم کرد :
- آقای رامین ، یک تلگرام برای شما رسیده است .
- از کجا ؟
- اوه ، آقای رامین من عادت ندارم در کار مهمانهای هتل
کنجدکاوی بکنم .
- بلی میدانم فکر کردم ممکن است نامه رسان به شما گفته

باشد .

- نه آقا ، او حرفی نزد .
- معذرت میخواهم .

تلگرام را گرفتم و از پله ها بالا رفتم ، اطاق من در طبقه
دوم بود . در اطاق پاکت را باز کردم . مطالب آن به رمز مخابره
شده بود :

((مونیکا ، با پرواز دی.ای - ۷۰۵ وارد فرودگاه مهرآباد
میشود . قبل از ورود او هرمس را در آپارتمان شماره ۲۲۳ خیابان
آباده ملاقات کنید ، منتظرست . . .))

((فوستر))

بلافاصله با دفتر اطلاعات فرودگاه تلفنی تماس گرفتم .
معلوم شد هوایپیمای دی.ای پرواز ۷۰۵ که از پاریس به مقصد تهران
حرکت کرده است ، ساعت یازده وسی دقیقه همان شب وارد فرودگاه
مهرآباد میشود .

تلگرام را سوزاندم و هتل را به قصد دیدن هرمس ترک
گفتم . . .
آنچه که در تلگرام ((فوستر)) باعث تعجب من شده بود ،

نفر چهارم

ملقات با هرمس بود من فقط یکی دو دفعه آنهم در پاریس او را دیده بودم . همدیگر راخوب می شناختیم . هرمس یک جاسوس حرفه ای بود . زندگی اسرارآمیزی داشت . کارش فروش اطلاعات سری به سرویس های جاسوسی ، یا مبادله اخبار محترمانه با آنها بود . اما این اطلاعات سری را از کجا و چطوری بدست می آورد ، این را دیگر خودش میدانست . از گذشته اش چیزی نمیدانستم آنهایی که او را بیشتر از من می شناختند ، معتقد بودند که هرمس یک جاسوس حرفه ای به تمام معناست و در کار خود زرنگ و چیره دست است بطوری که در ردیف جاسوسهای آماتور قرار دارد .

هرمس به هیچ اصلی پاییند نبود ، اطلاعات سری و اخبار محترمانه ای که بدست می آورد بین دویشه سرویس جاسوسی بمزایده میگذاشت و هر کدام از آنها که پول بیشتری به او میدادند ، میتوانستند با او معامله کنند . گاه اتفاق می افتاد که اسرار سیاسی یا نظامی یک کشور را به خود آنها می فروخت ، محل اقامت ثابتی نداشت . یک روز در آمستردام و روز بعد در تهران یا بانکوک بود .

قیافه هرمس را خیلی خوب بخاطر داشتم . موهای سیاه و پرپشت با صورت بیضی شکل و چشمها فرورفته اش اور اتیپ مشخصی ساخته بود . قدی متوسط وجهه ای تقریباً لاغر داشت و رنگ صورتش پریده بنظر میرسید . ازنگاه او احساس میشد که نمیتواند یک جاسوس حرفه ای باشد . بیشتر شبیه کسی بود که به کاری دور از اضطراب و دلهره مشغول است . راجع باینکه چه ماجرائی برای پلیس بین المللی پیش آمد بود که ملاقات با یک جاسوس حرفه ای را ایجاد میکرد خیلی فکر کردم ، اما چیزی دستگیرم نشد . فقط برایم مسلم بود که بسوی یک ماجرای جاسوسی کشیده میشوم .

مقابل آپارتمان ۲۲۳ از اتومبیل پائین آمدم . چراغ یکی از اتاقهای آپارتمان هرمس روشن بود . پرده ای راه راه زرد و سیاه از پشت پنجره دیده میشد . تعجب کردم که چرا هرمس در آن هوای گرم ، پنجره اتاقش را بسته است .

از پله ها بالا رفتم . قبل از اینکه انگشتمن را به روی دگمه

امیر عشیری

زنگ در بگذارم متوجه شدم که در آپارتمان باز است . آهسته وبا احتیاط داخل شدم . . . او را صدا کردم :

- هرمس .

جوابی نشنیدم ، توی راهرو ایستادم . صدای ضعیف و کوتاه جابجا شدن گیره های فلزی پرده از درون یکی از اتاقها بگوشم خورد . مثل این بود که کسی با احتیاط و بی آنکه پرده را کنار بکشد ، از میان آن گذشته باشد . هفت تیرم را بدست گرفتم . چند لحظه بعد نگاهی به داخل اتاق انداختم . جسد مردی با صورت کف اتاق افتاده بود . از موهای مشکی و پرپشت سرش او را شناختم . ولی نمی توانستم باور کنم که مقتول همان هرمس است .

با صدائی که چند ثانیه قبل شنیده بودم حدس زدم که قاتل هنوز در آپارتمان است . مسلم بود که برای نجات خودش سعی خواهد کرد با تیراندازی بطرف من راه فراری باز بکند .

پای راستم را در آستانه در گذاشتم و طوری ایستادم که تمام اتاق را زیر نظر بگیرم . بالای اتاق پرده قرمز رنگی آویزان بود . اینطور به نظر میرسید که این پرده اتاق را از اطاق دیگری مجزا کرده است . برای من مسلم شده بود که قاتل پشت پرده مخفی شده است . دستم را به داخل اتاق برم و کلید چراغ را که به پایه کنار در بود ، زدم . چراغ خاموش شد داخل اتاق شدم . فکر کرده بودم که در تاریکی بهتر می توانم قاتل را غافلگیر بکنم . اگر هم موفق نمی شدم لااقل او دیگر نمی توانست مرا هدف گلوله قرار بدهد .

با اینکه جلو پنجره پرده کشیده شده بود ، نور چراغ خیابان کمی فضای اتاق را روشن می کرد . من درحالی که پشتمن به دیوار بود تصمیم گرفتم خودم را به پرده قرمز رنگ برسانم . هنوز قدم اول را برنداشته بودم که در یک لحظه سر لوله هفت تیر به پشتمن قرار گرفت و چراغ اتاق روشن شد و به دنبال آن صدای زنی را شنیدم که گفت :

- هفت تیرت را بیانداز و حرکت نکن .

حیرت کردم . چون انتظار داشتم که صدای آمرانه مردی را بشنوم . . . این زن در اینجا چه میکند ؟ آیا او هرمس را کشته است ؟

نفر چهارم

هفت تیرم را به کف اتاق انداختم و به روی پاشنه پاچر خیدم . . .
با زنی جوان و باریک اندام که صورتی جذاب داشت رویرو شدم . بدن
زن را پیراهن آبی رنگی پوشانیده بود که جلوه خاصی به صورت و
بازو های سفید و عریان او میداد .
در چشمانش زل زدم و گفتم : شما او را کشته اید ؟
- من . . . ؟

با صدای بلند خنده دید و گفت : نه ، من هم مثل شما آمده بودم
هرمس را ببینم .
پرسیدم : شما از کجا میدانید که من برای دیدن هرمس آمده ام ؟
- اگر این فکر را نکنم ، ناچارم بگویم که یا قاتل هستید
یا از همدستان قاتل .

با تعجب پرسیدم : یعنی شما قاتل را ندیدید ؟
- نه . وقتی وارد اینجا شدم ، هرمس کشته شده بود .
- خواهش می کنم لوله هفت تیرتان را پائین بگیرید چون میل
ندارم قاتل من زن قشنگی مثل شما باشد .

با لحن جدی گفت : از این بیمزگی ها هیچ خوش نمی آید .
اگر میخواستم شمارا بکشم ، احتیاجی نداشت که چراغ را روشن بکنم .
در همان تاریکی با یک گلوله راحتان میکردم .
گفتم : بله . حق با شماست . ولی آخر باید احتیاط کرد . . .
ببینم ، شما با هرمس چکار داشتید . . . ؟

- این دیگر به شما مربوط نیست . من دوست او بودم . با هم
قرار داشتیم که شام را بیرن بخوریم ولی . . .
- ولی چه ؟ هرمس کشته شده و شام هم که نمیشود نخورد پس
با هم میخوریم .

- شما دارید تند میروید .
با خنده گفتم : بالاخره ما هر دو از دوستان هرمس هستیم و
باید بدانیم کی او را کشته است . . .

حرفم را قطع کرد و گفت : پای من یکی را بمیان نکشید .
پرسیدم : حالا اجازه می دهید هفت تیرم را بردارم ؟ چون

امیر عشیری

تقریبا هر دو هم دیگر را شناخته ایم.
به تندی گفت: نه همین طوری که ایستاده اید ، خیال م راحت تر
است .

خندیدم و گفتم: شما همیشه با خود تان هفت تیر حمل میکنید؟
— بله . باید توضیح بدhem؟
نه فقط تعجب میکنم! چون من میان خانمها دوستان زیادی
دارم ولی آنها هیچ وقت با خود اسلحه ندارند . اسلحه زن ، همان
زیبائی اوست و شما هم که از این بابت کاملا مسلح هستید.
با خشونت گفت: خواهش میکنم حرفهای شاعرانه را کنار
بگذارید . حال وقت این حرفها نیست . بروید بالای اتاق نزدیک
پرده بایستید.
گفتم: من مانع رفتن شما نیستم . اطمینان داشته باشید که
تعقیبتان نخواهم کرد .

لبخند معنی داری زد و گفت : لابد میدانید که اگر یک قدم
بعد نبال من بیاورد ، جلو قدم دوم را گلوه خواهد گرفت .
ناچار عقب عقب رفتم . نزدیک پرده که رسیدم گفتم : پس
بعدا هی توانم شمارا ببینم !
در اتاق را باز کردو گفت: بهیچوجه اصلاح کرمش راهنم نکنید .
من از اینجا که بیرون بروم ، خیال میکنم هر مس نامی را نمیشناخته ام .
— هر طور میل شماست .

— حتی شمارا هم نمیشناسم .

از اطاق بیرون رفت و در را بست .

صدای بسته شدن در آپارتمان راهنم شنیدم و از جایم تکان نخوردم
نخواستم زن را تعقیب کنم چون حس کرده بودم که او قاتل تیست
و دوست هر مس هم نمیتواند باشد .

جسد هر مس را به پشت خواباندم گلوه به پشت سر شاصابت
کرده و نیمه از صورتش را هتلایشی کرده بود . خون زیادی اطراف
جسد ماسیده بود جیب هایش را وارسی کردم ، جز مقداری پول چیز
دیگری نبود . موضوع قتل پیچیده بنظر میرسید . فکر میکردم که

نفر چهارم

حتما هرمس به خاطر مطلبی که میخواست بمن بگوید ، به قتل رسیده است . حدس زدم مقارن وصول تلکرامی که ازفوسن برای هن آمده بود ، یکی هم به دست هرمس رسیده و او منتظر هن بوده است . برای پیدا کردن چنین تلکرامی تمام گوش و کنار اتاق را جستجو کردم ولی حتی اثرباری از کاغذ سوخته هم ندیدم . فکر کردم شاید قاتل تلکرام را با خود برده است .

وضع ظاهری مقتول اینطور حکم میکرد که آماده خروج بوده ، یاد رهمان موقع که وارد آپارتمانش شده هدف گلوله قاتل قرار گرفته است و به صورت قاتل در نهایت زبردستی هرمس را به قتل رسانده بود . بطوری که مقتول فرصت استفاده از هفت تیرش راهم پیدا نکرده بود .

وقتی که متوجه شدم از ادامه جستجوی خود نتیجه‌ای نمی- گیرم ، به اداره پلیس تلفن کردم ، پس از معرفی خودم موضوع قتل هرمس را به آنها اطلاع دادم واز آپارتمان بیرون آمدم و یکسر به سوی فرودگاه مهرآباد حرکت کردم ... پنج دقیقه به ساعت یازده اتومبیل را در محوطه جلو در سالن فرودگاه پارک کردم .

عده‌ای زن و مرد در سالن فرودگاه به انتظار رسیدن هواپیما بودند ، از دفتر اطلاعات راجع به تأخیر هواپیما پرسیدم . هتصدی هر بوته جواب داد که هواپیما تاخیر ندارد و هم‌اکنون در فضای ایران است و تا سی دقیقه دیگر روی باند خواهد نشست ، برآه افتادم که به کافه تریا بروم و تا آمدن هواپیما مشروب خنکی بخورم ، هنوز به پلکان نرسیده بودم که متوجه شدم مردی از سمت راست بمن نزدیک می‌شد . بکنار من که رسید ، به زبان فرانسه گفت ، بیخشید آقا ، اتومبیل شماره ترا نزیت هال شماست ؟

گفتم : بله چطور مکر ؟

با ناراحتی گفت : آخر آنرا جلو اتومبیل من نگهداشته اید و فاصله‌ای هم ندارد که من بتوانم حرکت کنم .
- ولی من اتومبیل را در نقطه‌ای گذاشتم که اتومبیل دیگری نبود .

امیر عشیروی

- متوجه نشده‌اید .

شانه‌ها یم را بالا نداختم . حس احتیاط در من بیدار شد و گفت: شاید شما اشتباه می‌کنید.

با همان لحن گفت: اشتباه؟ نه آقا بفرمایید ببینید.. با او براه افتادم . از سالن بیرون آمدم... نزدیک اتومبیل که رسیدیم مرد اشاره به اتومبیل شورلت سیاه رنگی که در پشت اتومبیل من بود کرد و گفت: ملاحظه می‌کنید . من اصلاً نمی‌توافسم اتومبیل را حرکت بدهم .

تعجب کردم . چون چند دقیقه قبل که به محوطه پارکینگ آمدم ، در نقطه‌ای پارک کردم که اطراف اتومبیل خالی بود . حالا بنظر میرسید که اتومبیل‌را از جای اولش حرکت داده بودند . اطرافم را نگاه کردم جن من و آن مرد فرانسوی کس دیگری نبود .

- آقا خواهش می‌کنم من باید فوراً به شهر برگردم زنم منتظرست .

- شما تنها هستید؟

- این چه سؤالیست که از من می‌کنید؟ در اینکه او فرانسوی بود تردید نداشتم . ولی آدم عادی بنظر نمیرسید و نشان میداد که قیافه حق بجانب به خود گرفته بود . با هر دو دست یقه‌کتش را گرفتم و گفت: راست بکو چه کلکی می‌خواهی بزنی؟... اتومبیل من اینجا نبود .

در حالی که سعی می‌کرد یقه‌کتش را از دست من بیرون بکشد گفت: الان پلیس را صدا می‌کنم .

محکم به صورتش زدم و گفت: آنهای دیگر کجا هستند؟ تو نباید تنها باشی ..

او را عقب عقب بردم و بروی گلکین اتومبیل خودم انداختم و گفت: حرف بزن .

صدای مردی را از پشت سرش نیدم که بزبان فرانسه دست و پاشکسته‌ای گفت: ما اینجا هستیم . ولش کن .

نفر چهارم

گریبان مرد فرانسوی را رها کردم ولی دست به هفت تیر نبردم . چون بی فایده بود . روگرداندم تا صاحب صدا را ببینم با دومرد مسلح رو برو شدم لوله هفت تیر هر دو شان بطرف من بود . ظاهر آراسته ای داشتند از لهجه شان پیدا بود که فرانسوی نیستند . من موقعیت خطرناکم را درک میکردم و میدانستم که این جریان از کجا آب میخورد .

یکی از آنها که هیکل درشتی داشت ، رو به من کرد و گفت : نمی خواهم بپرسم اسمت چیست چون فکر نمیکنم بعداز این با هم کاری داشته باشیم . اما اگر بخواهی حماقت بکنی قبل از اینکه بپرسم اسم توجیست یک گلو لوله توی مفزت خالی میکنم .

گفتم : همانطور که هر مس را کشتن ؟

هفت تیرش را توی جیبش گذاشت بهمن نزدیک شد و گفت : پس یک چیزی فهمیده ای ؟ ..

- تقریبا .

- پس بکیر .

بامشت محکم به شکم کوبید ، دوسه تا سیلی هم به صور تم زدو گفت : خودت را خیلی زرنک میدانی . تعادلم را حفظ کردم ، ایستادم و گفتم ، فعلا که شما سه تازرنک تر از من هستید .

مرا به عقب هل داد : خفه میشوی یا نه ؟

آن مرد فرانسوی از پشت شانه هایم را گرفت . مرا بروی پاشنه چرخاند و همینکه دستش را بالا برد ، مهلتش ندادم و باسر به بینی اش کوبیدم .

صورتش را باهر دودست پوشاند ، در همان لحظه ضربه سنگینی که فکر میکنم دودست قلاب شده یکی از آنها بود به پشت سرم وارد آمد ... مثل فانوس تاشدم ... در حالی که گیج میخوردم ، خواستم به خود بیایم ولی دیگر دیر شده بود و کاری از دستم ساخته نبود مسئله کشتن من مطرح نبود . چون آنها جرات اینکه مرا که پلیس بین - المللی بودم بکشند نداشتند و فقط میخواستند قدرت خودشان را

اهیر عشیری

نشان بدهند.

وقتی رسید که از کتک زدنم دست برداشتند، من به نفس نفس افتاده بودم.

آن مرد چاق بقه کتم را گرفت و محکم به بدنم اتومبیل کوبید. وبالحن تهدید آمیزی گفت: اگر میخواهی جان سالم بدر ببری، با یدم موضوع کشته شدن هر مس را ندیده بگیری. یک وقت به سرت نزند که بخواهی بدانی قاتل کیست. چون آنوقت دیگر مشتهای ما کار نمیکنند. خیلی راحت و بی دردسر با یک گلوله، شاید هم با دو تا هیفرستیمت پیش هر مس ...

گتم: اگر هی دانستم شما چه کاره هستید، بدبود... مثل یک درندۀ پنجه اش را بصورتم انداخت. تمام قدرتش را در انگشتهای دستش هتمن کن کرده بود، در اینحال بالحنی که خشم و کینه در آن احساس میشد، گفت: من همان کسی هستم که دو سه ساعت قبل هر مس را توی آپارتمانش کشتم. لابد حالا نوبت تو است.

پنجه اش را از روی صورتم برداشت و چندبار سرم را به بدنم اتومبیل کوبید. بعد یقه کتم را گرفت و جلو کشید و بطرف آن فرانسوی هل داد و گفت: برو گمشو.

چند لحظه همانجا ایستادم آنها نیز اطرافم ایستاده بودند. یک یکشان را نگاه کردم و گفتم: دیگر کاری ندارید؟ مرد فرانسوی گفت: نه فقط هوای خودت را داشته باش ما دست به هفت تیر مان خیلی خوب است و هيچ وقت هم خطأ نمی‌رود. چند قدم که رفتم ایستادم. سربه عقب گرداندم و گفتم: تا هدف شما کی باشد!

مرد چاق بتندی گفت: هدف بعدی توهستی، یکی از همین شبها خدمت میرسیم منتظر باش.

من دیگر حرفی نزدم و بطرف سالن فرودگاه حرکت کردم. جای مشتهای آنها هنوز درد میکرد. بیش از هر جا از ناحیه گردن، ناراحت بودم ضربه کاری همانجا خورده بود که مرا گیج کرده بود.

نفر چهارم

جین راه دستی به موها و لباس کشیدم و کراواتم را منقب کردم، چون دیدم اگر با آن وضع آشفته وارد سالن بشوم، کسانیکه در آنجا هستند متوجه من خواهند شد.

مقابل در سالن به ساعتم نگاه کردم پانزده دقیقه به نیمه شب هانده بود. یکسر به دفتر اطلاعات رفتم. از متصلی من بوشه که زن میان سالی بود راجع به هواپیمای وی. ای پرسیدم لبخندی زدو گفت: دهد دقیقه پیش هواپیما بر روی باند نشست. از سالن بیرون آمدم. از پشت دیوار شیشه‌ای نگاهی به داخل گمرک انداخته مسافران تازه وارد سالن شده بودند. موئیکا را خیلی زود میان آنها پیدا کردم. کنار چمدانها یش ایستاده بود، بلوز و دامنی سفید پوشیده بود. موئیکارا خیلی خوب می‌شناختم. بعد از آنکه به ماجرای فاچاقچیان مواد مخدره در تهران و بیرون خاتمه داده شد در درویین مأموریتی که از طرف پلیس بین‌المللی به من واگذار شد همین موئیکای قشنگ من باهن بود. واز آنجا هم دیگر را شناختیم. او پیش از سی و پنج سال نداشت. خودش می‌گفت اهل جنوب ایتالیاست. امامن زیاد مطمئن نبودم. اصراری هم نداشت که بدانم او اهل کجاست. چهره‌ای جذاب داشت. چشمها خوش حالت و درست با گیسوان سیاه و هرگان بر گشته‌اش حالت خاصی به قیافه او میداد. لباسش بر جسته و هوس‌انگیز بود. لباسهایی که می‌پوشید تنک و چسبان بود. زنی با این مشخصات از مأموران بر جسته پلیس بین‌المللی به شمار نمیرفت. تقریباً ده دقیقه از نیمه شب گذشته بود که موئیکا با دو چمدان از سالن گمرک بیرون آمد. من خودم را به کنار دیوار کشیدم او سه قدم که از در سالن دور شد، ایستاد و حالت انتظار به خودش گرفت در حقیقت منتظر من بود.

آهسته باونزدیک شدم و در کنارش ایستادم.

— سلام موئیکا

نیمرخ نگاهم کرد و پرسید: کجا بودی؟

گفتم: همینجا باش تا اتومبیل را بیاوردم.

به محظه پارکینگ رفتم در این حال دستم بر روی هفت تیر

امیر عشیری

قرارداشت. از آن سه نفر و همچنین شورلت سیاه رنگ اثری نبود. خودشان اتوهobil هرا جا بجا کرده بودند. اطراف اتوهobil و حتی داخل موتور آنرا بدقت نگاه کردم. بعد پشت فرمان نشستم و از محوطه پارکینگ خارج شدم.

مونیکا چمدانهاش را روی تشک عقب گذاشت و همینکه بغل دستم نشست، نگاهم کرد و گفت: مثل اینکه اتفاق بدی برایت افتد؟

گفتم: مثل همیشه زیاد مهم نیست وقتی به هتل رسیدیم، برایت تعریف میکنم. خوب حالا توبکو...

سیکاری آتش زدو گفت: بهتر بود میپرسیدی چه ماموریتی بهما داده‌اند.

- اینکه معلوم است تعقیب عده‌ای قاچاقچی طلا یا مواد مخدره.
- ولی ایندفعه نه طلا و نه مواد مخدره، هیچ‌کدام در بین نیست، بماموریت داده‌اند که یک جاسوس فراری را پیدا بکنیم.
- فکرش را کرده بودم اما نه اینطور که داری میگوئی...
این جاسوس فراری کی باشد؟

مونیکا گفت: اطلاعات زیادی درباره اوندارم خنديدم و گفتم: پس چرا آمدی؟ لابد فکر کرده‌ای که من یک چیزهایی نمیدانم!
- به من اینطور گفته‌اند.

- اما من چیزی نمیدانم «یک جاسوس فراری را باید پیدا بکنم». همین... این دو سه کلمه را هم‌اکن از زبان تو شنیدم.
- منظورم هرمس، همان جاسوس حرفه‌ایست که فعلا در تهران اقامت دارد. بایدا او را بشناسی...

- آره. میشناسمش. همین یکی دو ساعت پیش دیدمش.
- کی، هرمس رامیگوئی؟
گفتم: بله همان جاسوس حرفه‌ای که قرار بود اطلاعاتی درباره آن جاسوس فراری در اختیارم بگذارد.
با خوشحالی گفت: پس دیگر کار تمام است. این موقیت نصیب

نفر چهارم

ما خواهد شد . عده زیادی از ماموران ضد جاسوسی و پلیس بین المللی در شهر ها و بنادر دنیا در جستجوی «نفر چهارم» هستند .

— نفر چهارم ؟!

— آره . این اسم سازمانی همان جاسوس فراریست . درس ویس جاسوسی اورا بنام «نفر چهارم» می شناختند .

— اسمش هم مثل خودش اسرارآمیز است .

سیگارش را بیرون انداخت و پرسید : خوب هرمس راجع به نفر چهارم چه گفت ؟

در حالیکه از خنده ام جلوگیری می کردم گفتم : هرمس حرفی نزد .

با تعجب گفت : چطور ممکن است اوجیزی بتون گفته باشد .

شاید داری شوخي میکنی .

— نه ، جدی میگوییم .

— نمیفهمم . هرمس خودش حاضر شده بود در مقابل پول زیادی که دریافت میکنند ، محل اختفای نفر چهارم را در اختیار ها بگذارد .

گفتم : متسافم موئیکا ، از اینکه باید این خبر را بتو بدهم .

حروف را قطع کرد و گفت : هرمس حاضر نشد چیزی بگوید ؟

— هرمس نامی دیگر وجود ندارد . اورا کشتند .

— نه ، این غیر ممکن است .

— هیچ چیز غیر ممکن وجود ندارد . مگر او آدم نبود ؟

— چرا اما یک شخص عادی نبود که مفت و مسلم کشته شود .

گفتم : قاتل یا دردیف خودش بود یا یک پله بالآخر بالآخره

آن جاسوس حرفه ای را که من تو میشناختیم و فکر نمیکردم به این شکل بفعالیت هایش خاتمه داده شود ، به ضرب یک گلوله ، هیفه می ، فقط یک گلوله آنهم در آپارتمن خودش بقتل رسید و برای همیشه پرونده اش بسته شد . اسرار زیادی را هم که یکی از آنها راز نفر چهارم بود با خودش به گور برداشت .

موئیکا در بهت و حرمت فرو رفت . نزدیک به میدان بیست و

امیر عشیری

چهارم اسفند سکوتش را شکست و پرسید : قاتل را نشناختی ؟
خنديدم و گفتم : فقط همين يكى مانده بود که قاتل را هم
بشناسم. تو راستی راستی خيال ميکنى يك قتل پيش پا افتاده است،
يا انتظار داشتی قاتل کارت هویتش را روی جسد بگذارد؛
با يي حوصلگي گفت : بازشروع کردي ؟

گفتم : ناراحت نشو . آخر تو طوری سوال ميکنى ، مثل
اینكه هیچ چيز درباره شغل و حرفاها نمياداني .
گفت : منظورم را درست نفهميدی .

گفتم : شاید حق با تو باشد . ولی در آپارتمان هرمس از
قاتل اثری بهجا نمانده بود . حتی اطمینان دارم نتيجه عکسبرداری از جا
هائی که ممکن است اثر انکشت قاتل بر روی آنها مانده باشد، منفي
است و بفرض اینکه اثر انکشت هم بدست بیايد ، سابقهای از صاحب
آن در اداره انکشت نگاری پليس تهران وجود ندارد و اين موضوع
قتل هرمس را پيچيده تر خواهد کرد . وانگهی وقتی من وارد آپارتمان
شدم زن جوان و زیبائی غافلگيرم کرد .

— چه گفتی ؟! يك زن در آنجا بود رو بروی توهفت تير کشيد
و توهם آزادش گذاشتی ؟
— او خودش آزاد بود .

سپس جريان را بر ايش تعریف کردم .
مونيكا گفت : آن زن خيلي چيزها باید بداند .
گفتم : بنظر من او تنها نیست .

ماجرای آن سه نفر را که در محوطه پارکينك فرودگاه
غافلگيرم کردند و کتک درست و حسابی بهمن زدند، شرح دادم .
مونيكا با صدای بلند خنديدو گفت : تعجب ميکنم چرا زنده
مانده ئي !

— اگر کشته شده بودم چکار ميکردي ؟
— فعلake زنده ئي وداری پرچانگي ميکنى .. از اين حرفاها
گذشته باکشته شدن هرمس و ماجرای آن سه نفر بنظر تو چه کار
باید بکنيم ؟

نفر چهارم

گفتم: بعد از چند ساعت استراحت بهتر میتوانیم تصمیم بگیریم.
من برای تو یک آتاق در نظر گرفته ام البته در طبقه دوم.
یک بعد از نیمه شب بود که ما به هتل رسیدیم. مونیکا را به
آتاقش بردم. در آنجا از او پرسیدم: خوب با اینکه میدانم تخيلى
خسته ئی، ولی میل دارم راجع به فرار نفر چهارم چند کلمه ای بدانم..
بلوزش را کند و با پیراهن خواب روی صندلی چرمی دسته دار
نشست و گفت: باید بین راه میگفتم ولی موضوع کشته شدن «هر مس»
همه چیز را تحت الشاعع قرارداد.
با خونسردی گفتم: مهم نیست.

نگاهش را به من دوخت و گفت: ما او را فقط بهمین نام
میشناسیم: «نفر چهارم» اسم اصلی او را نمیدانم یکی از جاسوسهای
زبردهست سرویس جاسوسی بوده که با اسرار زیادی مفقود شده.
حرفش را قطع کردم و گفتم: شاید بمیل خودش فرار
کرده باشد.

- این یکی را دیگر من نمیدانم. نفر چهارم، قد بلندی دارد
واز اهالی شمال اروپاست، موهای سرش را همیشه کوتاه نگه میدارد.
- حتما حالا موهاش بلند شده من هم بجای او بودم همین
کار را میگردم چون نباید شناخته شود. ادامه بدء.

مونیکا گفت: از مشخصات دیگر او بربردگی پشت دست چیز
میباشد که بشکل یک منحنی از بغل شستش شروع شده و به خط مج
دستش ختم میشود.

گفتم: این یکی هم مهم نیست با یک عمل پلاستیکی میشود
جای بربردگی را از بین برد.

از جا بلندش و درحالی که بطرق چمدانش هیرفت، گفت:
عکس او را در اختیارم گذاشته اند.

در چمدانش را باز کرد. جعبه توالتش را بیرون آورد و از
داخل آن قوطی پودر را بیرون کشید. پودر شردا بر روی صفحه روزنامه ای
که از ساک دستی اش بیرون آورده، خالی کرد و از ته قوطی قطعه
عکسی که با کاغذ روغنی لفاف شده بود در آورده، به دستم داد و

امیر عشیری

گفت: ببین، چیزی میفهمی؟
بعکس نگاه کردم. مشخصات چهره‌اش همان بود که «مونیکا»
میگفت. موهای سرش کوتاه بود. صورت کشیده و چشم‌انی فرو
رفته و ناقد داشت. از خصوصیات صورتش حدس زدم که باید قد
او بلند باشد.

گفتم: این یک عکس است.

خندید و گفت: پس میخواستی چی باشد؟!

— منظورم اینست که ما به مشخصات و اطلاعات بیشتری احتیاج
داریم. مثلاً اینکه این شخص که به «نفر چهارم» معروف است، درجه
تاریخ و کجا مفقود شده و آخرین دفعه‌ای که اورادیده‌اند، در کجا
بوده و چه ماموریتی داشته و اسم اصلی او چیست؟.. اینها مهم است.
وانگهی من نمیدانم مفقود شدن یک جاسوس چه ارتباطی به پلیس
بین‌المللی دارد. آنها خودشان با تشکیلات وسیعی که دارند، به
هر اتفاق سریعتر از همیتوانند رد «نفر چهارم» را پیدا بکنند.

مونیکا، عکس را ازمن گرفت و گفت: ببین رامین، آخر موضوع
اینست که «نفر چهارم» دست خالی غیبیش نزدیکی دارد. بلکه یک میلیون دلار
هم‌کش رفته و پلیس بین‌المللی باید در این پول را بردارد. در این
جريان سازمان ضدجاسوسی «سی.اس.آی» تماس خود را با ماقطع
نحو اهد کرد و در همه جا...

حرفش را قطع کردم و گفتم: پس چرا موضوع را سپاشکسته
می‌گوئی. حتماً من باید یکی یکی بپرسم؛ یک دفعه همه چیز را کاملاً
توضیح بده و راحتم کن. روی این حساب ما باید به چیزهای دیگر
کار داشته باشیم.

— جز موضوع خود او و پولها، چیز دیگری در بین نیست.

— اسنادی که او با خودش برده، این مهم است

— بالاخره وقتی خودش را پیدا کردم، میفهمیم پولها و اسناد
کجاست.

خندیدم و گفتم: البته همیتوانیم پیدایش بکلیم. اما شاید جسد
یا قبرش را...

نفر چهارم

کمی مکث کردم و سپس ادامه دادم: اگر از من بپرسی، سازمان «سی.اس.آی» باید قید پولها و اسنارا بزنند. چون اگر فرض کنیم «نفر چهارم» را دزدیده باشند، اسناد و پولهارا هم حتماً از او گرفته‌اند و فکر می‌کنم که خود اورا هم باید کشته باشند و اگر هم فرار کرده باشد، مسلماً با نقشه حساب شده‌ای بوده و پولها و اسنادرا به آنهایی که باید، تحویل داده.

— تحویل کی؟

— همانهایی که نقشه فرار را جلویش گذاشته‌اند. شاید هم خودش شخصاً تصمیم به فرار گرفته. آن وقت دیگر درباره اسناد باید صحبت کرد. چون لا بد آنهارا از بین برده. فقط پول‌ها می‌ماند که آنهارا برای ادامه زندگیش مخفی کرده است.

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: ممکن است حدسهای تو درست باشد، ولی ماموریت ما پیدا کردن اوست. زنده یا مرده حالا چرا پایی پلیس بین‌المللی را به میان کشیده‌اند، این را دیگر هنلاز «فوستر» باید بپرسی.

گفتم: فعلاً توهنته‌ای، بکیر بخواب. صبح با هم صحبت هی کنیم.

از اتفاق «مونیکا» بیرون آمدم و به اتفاق خودم رفتم.. سازمان «سی.اس.آی» حرف اول سه کلمه «کنتراسپیوناژ - انتلیجنس» می‌باشد و من از ذکر نام کشوری که این سازمان به آن واپس‌تھ است، معدوم.

درباره این موضوعات خیلی فکر کردم: پیدا کردن «نفر چهارم» با یک میلیون دلار... دخالت پلیس بین‌المللی... کشته شدن هرمس... نداشتن اطلاعات کافی اینها وضع نامساعدی را بوجود آورده بود. تصمیم گرفتم از «فوستر» کمک بخواهم..

هفت و نیم صبح «مونیکا» از اتفاق خودش به من تیلفن کرد و پرسید: چه کار می‌خواهی بکنی؟

گفتم: هن به اداره پلیس می‌روم تو از هتل خارج نشو، تا هن بر گردم.

امیر عشیری

چند دقیقه بعد از هتل بیرون آمدم و به اداره پلیس رفتم. میخواستم درباره جریان کشته شدن هرمس اطلاعاتی بگیرم. موضوع قتل از نظر من روشن بود. با این حال فکر کردم شاید پلیس بادقت بیشتری که داشته، توانسته است اثری از قاتل بدبست بیاورد.

از اداره پلیس به اتفاق یکی از مأموران به پزشکی قانونی رفتیم... جسد هرمس در سردهخانه بود. پزشک قانونی انتظار اجازه پلیس را می‌کشید که پروانه دفن را صادر بکند.

مائوری که همراه من بود، پرسید، نظر شما چیست؟

گفتم: علت مرگ روشن است.

— بله، میدانم آقای رامین، منظور من جسد است.

— این باشماست که ترتیب دفن جسد را بدهید. ولی این خبر نباید به روزنامه‌ها درز کند.

— پلیس هم همین نظر را دارد شما دیگر کاری ندارید؟

— نه، میتوانیم برگردیم...

در اداره پلیس پرونده قتل «هرمس» را مطلع کردم. مطلب تازه‌ای در پرونده نبود. فقط عکس اثر انگشت یک زن جلب نظر می‌کرد.

از آقای «مسعود....» پرسیدم: میدانید اثر انگشت از کیست؟

— بله، از نظر ما شناخته شده. حالا باید دید شماهم اورا می‌شناسید.

— ولی این فقط عکس اثر انگشت است.

— کمی صبر کنید.

از کشوی میزش عکس زنی را بیرون آورد، بدبست منداد و گفت: اثر انگشت مال این زن است. باید اورا بشناسید به آن نگاه کردم، دیدم عکس همان زنیست که اورا در آپارتمان «هرمس» دیده بودم..

گفتم: بله، اورا می‌شناسم.

— میتوانم بپرسم اورا کجا دیده‌اید؟

نفر چهارم

— در آپارتمان هرمس. ولی فکر نمیکنم او قاتل باشد.
— بهر حال قاتل یا قاتلین را باید بشناسد.
— ممکن است. درباره او چه اطلاعاتی دارید ؟ میل دارم
جدا نم .

آقای مسعود کمی فکر کرد و سپس گفت: مادلين. تبعه هلنند،
سن ۳۵ سال. شغل رفاصه کاباره ..

پرسیدم: احضارش نکرده اید؟

— نه، آقای رامین. منتظر بودم ببینم نظر شما چیست؟
— فعلایه او کاری نداشته باشید. حتی نباید بفهمد که پلیس
تعقیب شم میکند.

— پس ما را در جریان خواهید گذاشت؟
— البته.

— راجع به جسد هرمس ..

حرفسرا قطع کردم و گفتم: شما بهتر از من میدانید که جسد
اورا چه باید بکنید. شغل او معلوم بود و حالا باید طوری پروانه
دفن صادر شود که هویت او مشخص نباشد. ببینم؛ در آپارتمان او
مدارکی به دست نیاورده بود؟

در جواب گفت: نخیر، قاتل یا قاتلین در کار خود وارد بوده اند
و اثری از خودشان بجا نگذاشته بودند. اما البته ما نا امیده
نیستیم.

پرسیدم: در جیپ های مقتول چیزی پیدا نکردید؟
لبخند معنی داری زد و گفت: چرا. فقط یک گلرنامه؛ شما
هم این را میدانید که توی جیپ های «هرمس» چیزی نبود. خسوب
آقای رامین، میتوانید درباره علت قتل او اطلاعاتی در اختیار ما
بگذارید؟

شانه هایم را بالا آنداختم و گفتم: خود من هم اطلاعات
زیادی ندارم.

سیگاری تعارف کرد و گفت: انتظار دارید حرفتان را بآموخت
کنم؟! شما وابسته به پلیس بین المللی هستید و راجع به هرمس هم

اهیر عشیری

چیزی نمیدانید اخیلی جالب است!

پکی به سیگار زدم و گفتم: بطور سربسته باید بگویم قرار بود هرمس اطلاعاتی در مورد شخص بخصوصی در اختیار من بگذارد. و قاتل یا قاتلین چون از این موضوع اطلاع پیدا کرده بودند، اورا کشته‌اند. حالا حرفم را باور کردید؟

— باید باور کنم.

— خوب دوست عزیز، من باید بروم.

— کمی صبر کنید.

— موضوع تازه‌ای به خاطر تان رسیده؟

— نه، ولی میتوانم بپرسم هرمس چه اطلاعاتی میخواست به شما بدهد؟ این پکی را که میتوانید بگوئید؟

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: دوست عزیز، فکر می‌کنم در آینده نزدیک به کمک شما احتیاج داشته باشم. فعل اخذ حافظه. دستش را بطرفم آورد و گفت: موفق باشد آقای رامین. ولی فراموش نکنید که اینجا تهران است و پلیس محلی باید در جریان حوادث و وقایعی که اتفاق میافتد، قرار بگیرد. میل دارم مرا در جریان بگذارید.

بطرف در اتاق رفتم. نزدیک در که رسیدم ایستادم و گفتم: البته سعی میکنم با شما تماس داشته باشم..

از اداره پلیس بیرون آمدم و قبل از اینکه به هتل برگردم، یک تلگرام به رمن برای «فوستر» به آتن مخابره کردم. از آنجا به هتل رفتم.

«مونیکا» در اتاقش منتظرم بود.

— خوب، چه کار کردی رامین؟

— موضوع جسد هرمس بود. پلیس میخواست از من بپرسد که جسد او را چه کار باید بگند.

— خوب، معلوم است باید دفنش کنند.

نگاهش کردم و گفتم: میدانم منظور آنها هویت مقتول بود که پروانه دفن را به چه اسمی صادر بگند. بنام هرمس یا یک

نفر چهارم

اسم دیگر..

مجله‌ای که دستش بود، بروی میزانداخت و گفت: بالاخره
چه شد؟

— هیچ، چه میخواستی بشود! قرار شد در گورستان مخصوص
مسیحیان دفنش کنند.

— اطلاعات دیگری به تو ندادند؛
— نه، فقط آن زن را شناختم.

— همان زنی که او را در آپارتمان هرمس دیده بودی؟
— آره اسمش «مادلین» است و در یکی از کاباره‌ها کار
میکند.

مونیکا با خوشحالی گفت: به این ترتیب پیدا کردن «مادلین»
کاری ندارد.

گفتم: محل کارش مشخص است. ولی ما باید خانه‌اش را پیدا
بکنیم. در آنجا بهتر میشود با او حرف زد.

— گمان نمیکنم از اوصیزی بفهمیم

— با تهدید یا تطمیع بالاخره او را به حرف میآورم.

— تو که میگفتی مادلین قاتل هرمس نیست.

— حالا هم همان حرف را میزنم. ولی این دلیل نمیشود که او از
جریان کشته شدن هرمس بی اطلاع باشد.

مونیکا گفت: فکر میکنی مادلین با قاتل یا قاتلین
ارتباط دارد؟

با اطمینانی که به حدس خودم داشتم گفتم: اگر هم ارتباط
نشده باشد، لااقل آنها را میشناسد و میتواند تا اندازه‌ای پرده
از راز قتل هرمس بردارد. آنطور که من او را دیشم، خیلی
چیزها میداند.

— حتی تو معتقدی که او دوست هرمس هم نبوده؟

— دوست او بوده یا نبوده، برای من مهم نیست، باید
دید «مادلین» در آنجا چه کار داشته. من هرمس را خیلی خوب
میشناختم. او در عین حال که در کارش دلوجرأت زیادی داشت، ممکن

امیر عشیری

نبود احتیاط را از دست بدهد. اگر با کسی قرار ملاقات می‌گذاشت، یا در محلی منتظرش می‌شد، ترتیب کارش را طوری میداد که نزدیک ترین دوستانش از وضع او باخبر نشوند. به این دلیل «مادلین» با او قراری نداشته است.

مونیکا گفت: من یکی معتقدم که مادلین در قتل هرمس دست داشته است.

— خیلی چیز هاست که باید روشن شود. فعلاً بلندشو برویم ناهار بخوریم. من خیلی گرسنه هستم. اگر میل داری لباس را بپوش که ناهار را بیرون از هتل بخوریم. از جا بلند شدو گفت: کمی صبر کن.

ناهار را در یکی از رستورانهای خیابان تخت جمشید خوردیم.. دو بعد از ظهر بود که به هتل برگشتم.

از ساعت یازده صبح به‌این‌طرف، من منتظر دریافت تلگراف «فوستر» بودم. اما تا چهار بعد از ظهر خبری نشد. تصمیم گرفتم تلفنی با پاریس یا آتن تماس بگیرم. متاسفانه تا ساعت ده شب امکان برقرار کردن ارتباط مقدور نبود. حتی از خط لندن هم نمی‌شد تماس گرفت. چاره‌ئی نداشتم. می‌بايست صبر کنم تنها امید من به «مادلین» بود. با خود گفتم: هر طور شده اورا به حرف می‌آورم که اطلاعاتی در اختیارم بگذارد... قبل هرمس با موضوع مفهودشدن «نفر چهارم» کاملاً مرتب است..

کاباره‌ای که «مادلین» در آنجا برنامه رقص اجراء می‌کرد، از کاباره‌های درجه اول تهران بود. برنامه او در ساعت یازده شب اجرا می‌شد. چند دقیقه به ساعت یازده مانده بود که پیشخدمت رستوران یادداشتی بدمست داد.

با تعجب پرسیدم: این را کی داد؟

چند میز آن‌ظرفی را نشان داد و گفت: آن آقائی که آنجا نشسته است.

به مردی که تنها پشت میز نشسته بود، نگاه کردم . . . قیافه‌اش برایم نا آشنا بود.

نفر چهارم

مونیکا پرسید : اورا میشناسی ؟

گفتم : قبل از خدمت‌شان ارادت نداشته‌ام .

- پس او از کجا ترا میشناسد ؟

- در این قبیل جریانات همیشه عده‌ای هستند که من و امثال
مرا می‌شناسند، در حالیکه ما آنها را نمی‌شناسیم . مگر اینکه
ما جرائی بیش‌بیاید . این‌هم یکی از آنهاست . مهم نیست . همینقدر
که او را می‌شناسد . کافیست

- بین چه نوشه است ؟

- خنده‌یدم و گفتم : چه میخواهی نوشه باشد ؟ لابد به یک
گیلاس مشروب دعوتم کرده . میگوئی نه ، بیا بگیر بخوان . یادداشت
را از من گرفت ، آنرا باز کرد ، خواند و کمی بعد گفت : حدس تو
درست است . فکر میکنی او از این دعوت چه‌منظوری دارد ؟

گفتم : خودت میتوانی حدس‌بزنی . خوب‌اسمش چیست ؟
«مونیکا» مجدداً به یادداشت نگاه کرد و سپس گفت : هر برتر .

- هر برتر ! باید یک کاره‌یی باشد .

- ممکن است راجع به جریان قتل «هرمس» یا مفقود شدن
«نفر چهارم» اطلاعاتی داشته باشد .

تهسیکارم را در جاسیکاری خاموش کردم و گفتم : اما من
همیشه در این قبیل بر خوردهای ناگهانی و لواینکه طرف‌داهم بشناسم ،
به جنبه منفی قضیه بیشتر فکرمی کنم .

یادداشت را بدهستم داد و گفت : شاید یکی از آنسه نفری
باشد که در فرودگاه مهرآباد به توحمله کردند .

نگاهی به آن مردانداختم ، بعد متوجه «مونیکا» شدم و گفتم :
از آنها نیست . قیافه جدیدیست که از حالا ببعد به او ارادت پیدا
میکنم . البته اگر او خواسته باشد .

یادداشت را توی جیبم گذاشتم و بلند شدم ... مونیکا گفت :

چطور است اورا به اینجا دعوت بکنی ؟

گفتم : کمی صبر داشته باش تا چند دقیقه دیگر موضوع دعوت
او روش می‌شود .

امیر عشیری

ازمیان چندمیز گذشتم . مردناشناس که خودرا «هربرت» معرفی کرده بود ، همینکه متوجه من شد ، برخاست ، دستش را بطرف آورد و به انگلیسی گفت : مشترکم آقای رامین ، بفرمائید .

«هربرت» مردی میانه سال بود ، مو های دو طرف سرش خاکستری بود . ظاهراً آدم ساده و آرامی بنظر میرسید . انگلیسی را خیلی سلیس وروان صحبت میکرد . چشمهاش فرورفته و نافذ بود . سعی می کرد که خودرا اهل انگلستان معرفی بکند . اما قیافه اش نشان میداد که از اهالی اسکاندیناوی باید باشد . پس از چند جمله صحبت گفت :

— مشروب میل دارید؟

— بدم نمی آید . شما هم مرا برای یک گیلاس مشروب دعوت کرده اید .

خندید و گفت : بله ، همینطور است .

یک گیلاس مشروب برایم ریخت و سیگاری تعارف مکرد ... پکی به سیگار زدم و گفتم : خوب آقای هربرت ، چطور است راجع به اصل موضوع صحبت کنید . من آمده ام به بینم با من چه کاردارید . در حالی که نگاهش به من بود ، سیگار را از میان دو لبش برداشت و گفت : ما می توانیم با هم کنار بیائیم . لبخند تمیخ آمیزی زدم و گفتم :

کنار بیائیم ؟ ! مقصود ؟

کمی هشروب خورد ، گلوئی تازه کرد و گفت : لا بد میخواهید بدانید من کی هستم ؟
با خونسردی و بی اعتمانی گفتم : میل دارم اصل موضوع را بدانم .

قیافه جدی به خود گرفت . سیگار را خاموش کرد و گفت : «هرمس» یک ساعت قبل از اینکه کشته شود ، اسرار مذاکراتی را که بین دونفر غیر نظامی در یکی از هتل های «سایگون» صورت گرفته بود ، بدست آورده بود .

بمیان حرفش دویدم و گفتم : و شما آن اطلاعات را از من

نفر چهارم

می خواهید ! خیلی مضحك است!

- مضحك ؟!

- مگر غیر از این است ؟

- من دارم باشما جدی صحبت میکنم ولی مثل اینکه مر1
کاملا نمی شناسید ؟

- بله از لحن کلام شما پیداست .

آرامش را ازدست داد و بتندی گفت : شمارا خوب می -
شناسم : آقای رامین و میدانم که با پلیس بین المللی دارم صحبت
میکنم، ولی اینها دلیل براین نیست که حرف هرا نشنیده بگیرید.
با خونسردی گفتم : بر عکس، گوشم با شماست میل دارم
بقیه اش را بشنوم.

- بقیه ای ندارد. تا آنجا که اطلاع دارم شما قبل از رسیدن
پلیس محلی به آپارتمن هرمس، در آنجا بوده اید. بدون شک اطلاعاتی
که من میخواهم و در جستجویش هستم پیش شماست .

- شما که هرمس را می شناختید و میدانستید یک جاسوس
حرفه ایست و اهل معامله است، چرا با خودش معامله نکردید؟
کمی هلاکم شدو گفت : حق باشماست ولی دیر شده بود. موقعی
بس راغ او رفتم که پلیس جسدش را از آپارتمن خارج میکرد.
کمی مشروب خوردم و بعد پرسیدم ؟ پس شما از کجا اطلاع دارید که
من قبل از آمدن پلیس به محل قتل در آپارتمن هقتول بوده ام؟
لبخندی روی لباس آورد و گفت : من و شما دیگر نباید
وقت خودمان را با این سئوالات تلف بکنیم، چون هیچ چیز غیر ممکن
برای ما وجود ندارد . خوب جواب من چه شد ؟

- حالا وقتی رسیده که بپرسم شما آقای هربرت چه کاره اید؟
سیگاری آتش زد و گفت : اینطور تصور کنید که با «هرمس»
دوم طرف هستید.

- یعنی میخواهید بگوئید شما هم جاسوس حرفا ای هستید و
حالا میخواهید با هن معامله بکنید ؟

- بله، پس منظورم را فهمیدی ؟

اهیو عشیری

- چند دقیقه پیش فهمیدم.

- خوب آن اطلاعات پیش خودتان است؟

دراینکه او جاسوس حرفه‌ای یا جاسوس آماتور بود شکی نداشم. ولی متحیر بودم که جوابش را چه بدهم. او از اطلاعات محظمانه‌ای صحبت می‌کرد که برایم تازگی داشت. با خودم گفتم: شاید اطلاعاتی که او فکر می‌کند پیش من است با مفقود شدن نفر چهارم ارتباط دارد و هر مس به خاطر آن به قتل رسیده است.

پرسیدم: چطور می‌خواهید معامله کنید؟

خنده معنی‌داری کرد و گفت: در مقابل آن اسراری را در اختیارتان می‌گذارم که نه فقط موقوفیت بزرگی برای پلیس بین‌المللی است، بلکه به مأموریت شما و خانم «مونیکا» خاتمه میدهد. سؤوال کردم: او کجاست؟

خنده کوتاهی کرد و گفت: نفر چهارم را می‌گوئید: اسم اصلی او «کلوترپک» است.

- کلوترپک... این را میدانستم.

- ممکن است! بالاخره پلیس بین‌المللی همه چیز را باید بداند ولی خودتان هم میدانید که تنها دانستن اسم اصلی نفر چهارم دردی را دوا نمی‌کند.

پرسیدم: رد اورا کجا می‌شود پیدا کرد؟

خنديدو گفت: در اينکه شما آدم‌زنگی هستید، تردیدندارم. ولی فراموش نکنید که من هم یك آدم ساده و عادی نیستم. من و شما هر کدام در جستجوی گمشده خود هستیم. پس چه بهتر که با هم کنار بیائیم. شما آن اطلاعات سری را بمن میدهید و من هم محل اختفای «کلوترپک» یا نفر چهارم را در اختیارتان می‌گذارم. معامله از این بهتر نمی‌شود. هیچ‌کدام از ما دو تا ضرر نخواهیم کرد.

- از کجا بدانم که شما قصد اغفال هرا ندارید؟

- او، آقای رامین، شمارا نمیدانم، ولی ما جاسوس‌های حرفه‌ای، حرف‌مان با عملی که انجام میدهیم، یکی است. تمام

تقریب‌هارم

سازمان‌های جاسوسی و ضدجاسوسی بهما اطمینان دارند. اگر غیر از این باشد، ما نمیتوانیم به زندگی خودمان ادامه بدهیم. به من اعتماد داشته باشید.

گفتم: چه چیز میتواند حرف شمارا تضمین بکند؟
بالحن محکمی گفت: همان که گفتم: ما باید به همدیگر اطمینان داشته باشیم.

من دیدم چاره ندارم جز اینکه وانمود کنم آن اطلاعات سری پیش من است.

گفت: خوب، موافقید؟

- بله. ولی باید بمن فرصت بدهید. چون من شخصا نمیتوانم تصمیم بگیرم.

- شما دارید شکسته نفسی می‌فرمایید. آقای رامین. من از اختیارات شما در پلیس بین‌المللی باخبرم و میدانم هر تصمیمی که در کار خود بگیرید، مورد تائید آنهاست. با این حال قبول میکنم.

- چه وقت میتوانم با شما تماس بگیرم؟

- اجازه بدهید من این کار را بکنم. چون جای ثابتی ندارم. ساعت ده فردا شب چطور است؟ کمی فکر کردم و گفتم: منتظر تلفن شما هستم.

بلند شدم واز او خداحافظی کردم.. در مدت چند دقیقه‌ای که با «هر برتر» صحبت میکردم، توجهی به صحنه نداشت: وقتی پیش «مونیکا» برمی‌گشت، به برنامه‌ای که روی صحنه اجرا میشد، نگاه کردم. چندتا زن نیمه‌عریان داشتند میرقصیدند.

از مونیکا پرسیدم: رقص مادلین تمام شد؟

- از خوش شانسی من و تو او امشب برنامه ندارد. بجای او همین چندتا زنی هستند که دارند میرقصند.

- فکر نمیکنم او باید.

- یعنی میخواهی بگوئی که «مادلین» دیگر در این کاباره برنامه اجرا نخواهد کرد؟

اهیر عشیری

- فعلاً چیزی نمیدانم. حتماً اتفاقی برایش افتاده است.
- حالا چه کار میکنی؟

گفتم: توبه گرد به هتل. ضمناً از دفتر هتل بپرس که آیا تلگرامی برای من رسیده است، یانه. چون تا این ساعت جواب تلگرامی که برای «فوستر» فرنستاده بودم، باید رسیده باشد.
با ناراحتی گفت: ولی توبه هنر راجع به این موضوع حرفی نزده بودی!

- آره، درست است. فراموش کرده بودم.

- هر برت چه کارت داشت؟

- بعد برایت تعریف میکنم. فعلای پیدا کردن خانه «مادلین» از هر چیز دیگری برای من مهم تر است.

- اما من از بابت تو خیال م ناراحت است.

- فکر من نباش.

به ساعتم نگاه کردم و گفتم: چند دقیقه بیشتر به نیمه سب
نمانده، اگر تا ساعت یک به هتل بر نگشتم، میتوانی به این شماره
تلفن بکنی و جریان را بگوئی.
شماره تلفن «مسعود...» کارآگاه پلیس محلی را به «مونیکا»
دادم.

او شماره را بخاطر سپرد و از کاباره خارج شد..

بعداز رفتن او من به این فکر افتادم که نشانی خانه «مادلین»
را از دفتر کاباره بپرسم. چون معمول امديران کاباره‌ها نشانی افرادی
مثل مادلین را میدانند.

قبل از اینکه به دفتر کاباره مراجعه بکنم، از پیشخدمت
میز خودم راجع به «مادلین» پرسیدم.

لبخند معنی داری روی لبانش نشست و گفت: مادلین-وازل
مادلین اطلاع داده است که کسالت دارد.

- میدانید خانه اش کجاست؟

- نه، آقا نمیدانم. از دفتر بپرسید:

- هتشکرم.

نفر چهارم

- اجازه می‌فرمایید؟

روگرداندم : مسعود کنار میز استاده بود.

- شما هستید؟.. بفرمائید.

روی همان صندلی که «مونیکا» نشسته بود، قرار گرفت...

پرسیدم : شما اینجا چه کار می‌کنید؟ لابد در تعقیب کسی هستید؟

خندید و گفت : مگر من نباید به این جور جاهای بیایم؟ خوب، امشب هوس کرده‌ام سری به این کاباره بزنم. چون شنیده بودم برنامه‌های جالبی دارد.

- چه میل دارید؟

- چیزی نمیخورم.

کمی مکث کرد و سپس گفت : سر میز یک آدم غریبه

نشسته بودید.

- بله ، او را می‌شناسید؟

- نه ، تازه اولین دفعه‌ای بود که میدیدم.

گفتم : ببین مسعود ، تو بیخود به اینجا نیامده‌ای ، حتماً یک خبری هست.

با تبسم گفت : تو خودت یک پلیس هستی. آنهم پلیس بین‌المللی هیدانی که پلیس بدون دلیل باین جور جاهانمیرود.

- خوب ، حالا دلیل آمدنت به اینجا چیست؟

- دیدن برنامه‌های جالب کاباره. مثل آنهای دیگر.

- باشد. پس تو بقیه برنامه‌هارا تماشا کن ، تامن برگردم.

آهسته گفت : لازم نیست از مدیو کاباره بپرسی . انتهای فیشر آباد ، طبقه سوم یک ساختمان چهار طبقه است اگر مادلین را میخواهی آنجاست.

گفتم : ولی تو که می‌گفتی «مادلین» را خوب نمی‌شناسی! لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت : نشانی خانه کسی را دانستن که مهم نیست. من هنوز راجع به «مادلین» چیزی نمیدانم. اطلاعات تو در باره او بیش از من است.

- او تنها زندگی می‌کند؟

امیر عشیری

- تا آنجا که اطلاع دارم جز خودش کسی توی آن آپارتمن زندگی نمیکند. باید احتیاط بکنی تایک ساعت دیگر راهنمی شود پیش بینی کرد که چه اتفاقی ممکن است بیفتد. چرا معطلی. تو ماموریتی داری که باید دنبال بکنی.

- خوب شد یادم انداختی. ببینم نمیدانی چرا امشب هادلین برنامه اجرا نکرد؟

- باید از خودش بپرسی.

پرسیدم: از قاتل یاقاتلین «هرمس» چه خبر؟

- پیدا کردن آنها با توانست. من یک وظیفه دیگری داشتم که

حرفش را قطع کردم و گفتم: جسد هرمس را دفن بکنی... این را که نمیشود اسمش را وظیفه گذاشت.

- آخر تو با خودت شرط کرده ای که هر چه میدانی به من نگوئی. مگر غیر از اینست؟

به جای اینکه جوابش را بدهم، پرسیدم: به نشانی خانه هادلین احتیاج دارم.

کار آگاه مسعود سیگاری آتش زدو در حالی که توی چشمهاي من نگاه میکرد گفت: خیلی زرنگی رامین. در این چند سال که خدمت میکنم. چندین بار اتفاق افتاده که با پلیس بین المللی تماس پیدا کرده ام بین آنها مثل تو ندیدم. بیخود نیست که ماموریت های مهم را بتو واگذار میکنند.. من پلیس بیجهت از کسی تعریف نمیکنم.

خندیدم و گفتم: اگر آنها بفهمند که تو داری از من تعریف هیکسی، فورا هر ای بازنشسته میکنند حالا بهتر است نشانی خانه «هادلین» را بدھی.

پکی به سیگارش زد و گفت: وقتی بازنشسته شدی خودم ترا استخدام میکنم.

سپس نشانی کامل خانه «هادلین» را در اختیارم گذاشت.. گفتم: به هونیکا سفارش کرده ام اگر من به موقع برنگشتم، با تو

نفر چهارم

تماس بگیرد.

- ولی فکر نمیکنم که به من احتیاج داشته باشی. حتماً منظورت از این سفارش کردن چیز دیگری بوده.
- نه. باور کن منظور دیگری نداشتم.

- خوب، مثل اینکه تودیرت شده. اما راستی این وقت شب بیدار کردن «مادلین» کارخوبی نیست. گفتم: فکرش را نکن، او عادت دارد. خداحافظی کردم و از کاباره بیرون آمدم..

وقتی به انتهای فیشر آباد رسیدم و جلو ساختمان چهار طبقه اتومبیل را نگهداشتم تقریباً سی و پنج دقیقه از نیمه شب گذشته بود. ساختمان در تاریکی فرورفته بود. زنگ در را فشار دادم... یکی دو دقیقه بعد چراغ پشت شیشه سر در روشن شد... و سرایدار که پیر مرد کوتاه قدی بود، در را برویم باز کرد.. خواب آلود و با اوقات تلغیخ گفت: بفرمائید با کی کار داشتید؟

- ببخشید پدر، هیخواهم خانم مادلین را ببینم.

- گمان نمیکنم باشند.

- چرا. میدانم که هستند.

- اجازه بدهید ببینم.. اسم شما چیه؟

- نه لازم نیست، خودم میروم وقتی دیدم از جلو من کنار نمیرود، اورا پس زدم و گفتم: من پلیس هستم و با او قراردادم. پیر مرد هاج و واج ماند. حریق نزد مثل مجسمه ایستاد و به عن خیره شد... از پله ها بالا رفتم... به طبقه سوم رسیدم. روی در ورودی آپارتمان و کنار زنگ روی در اسم «مادلین» دیده نمیشد. سر سرا روشن بود این روشنائی از چراغ یکی از اتاقها بود که از شیشه سر در اتاق، سر سرا را روشن کرده بود با خودم گفتم: چطور شده مادلین هنوز نخوا بیده است؟!

دکمه زنگ در را فشار دادم.. صدای زنگ در داخل آپارتمان پیچید.. چند لحظه بعد در یکی از اتاقها صدائی کرد و باز شد. نور بیشتری بداخل سر سرا ریخت آنگاه سایه زنی در پشت شیشه نمایان شد. همینکه «مادلین» در را گشود و مرا رو در روی خود دید یکه

امیر عشیری

خور...، با حیرت نگاهم کرد و گفت: شما هستید؟
گفتم: خوشحالم که مرا شناختید. بالحن تندي گفت: با من
چه کار دارید؟

- معذرت میخواهم از اینکه این وقت شب من احتماله ام.
- حرفتان را بزنید.

- میخواهم چند دقیقه با هم صحبت کنیم.
- من حرفی ندارم که بزنم. راحتمن بگذار.

در را به جلو فشارداد، اما من یک پاییم را لای در گذاشتم و
دستگیره در راهم گرفتم و به عقب فشاردادم. مادلین خیلی سعی کرد
در را بینند و وقتی دید موفق نمیشد، با خشم و ناراحتی در را رها
کرد و گفت: بیا تو. بالاخره خودتر را بکشتن میدهی.
گفتم: فکر من نباش.

داخل سرسر اشدم و در را بستم او چند لحظه وسط سرسر ایستاد. مرد بود که چه کار باید بکند. بطرف اتاقی که در آن نیمه
باز بود برآه افتاد... بدنبالش رفتم. اتاق نسبتاً بزرگی بود اثاثه
مدرن و لوکس آن نظر هر تازه وارد را جلب میکرد مادلین با حالت
عصبانی سیگاری آتش زد و در حالی که نگاهش به پنجره بود گفت:
چرا ساکت ایستاده ؟؛ حرف بزن لا بد میخواهی بپرسی چطور شد
که «هرمس» کشته شد؟ کی او را کشت؟ و چیزهای دیگری در همین
زمینه ... بگو.

با خونسردی گفتم: من نیامده ام اینجا که از تو بپرسم چرا
«هرمس» کشته شد. این را خودم هم میدانم.

- پس چی؟

- بیا بنشین و اینطور برای من قیافه نگیر.
رو را بجانب من گرداند و گفت: آن شب که یادت نرفته.
ایکاش همان شب ترا کشته بودم.

لبخند تمخر آمیزی زدم و گفتم: بهمین سادگی؟!

- هرمس هم از این حرفها زیاد زده بود. حتی فکر نمیکرد
که به این راحتی کشته شود. حالا نوبت توست.

نفر چهارم

- پس تو آدم کش هم هستی و من نمیدانستم؟
— حالا بدان. همان شب به تو گفتم که من راجع به قتل هرمس چیزی نمیدانم. ولی تو مثل اینکه نخواستی بفهمی، یافکر کرده ای که بحساب خودت میتوانی چیزهایی ازمن بفهمی.
لحن جدی و محکمی پیش گرفتم و گفتم: برای کی داری این حرفها را میزنی؟
خودش را توانی صندلی دسته دارانداخت، نگاهش را به من دوخت و گفت: جز من و تو کسی توی این اتاق نیست.
دو برویش نشستم و گفتم: سعی نکن جوابهای بی سروته به من بدهی.
لبخندی روی لباس آورد و گفت: تو هنوز چیزی نپرسیده ای باز هم میگوییم من چیزی نمیدانم.
او خیلی سریع تغییر حالت داد مثل اینکه فکر کرده بود با خونسردی و بی اعتمادی بهتر میتواند با من گفت و شنود بکند. گفتم: دروغ میگوئی تو دوست هرمس نبوده ای و آن شب که به آپارتمان او آمده بودی، منظور دیگری داشتی.
— تو اینطور خیال کن.
— گوش کن مادلین، من با تو سر جنک ندارم. البته اگر به سؤالاتم جواب مثبت بدهی.
حرف را قطع کرد و گفت: مثلاً اگر سر جنک داشته باشی، چه کارمنی توانی بکنی؟ میخواهم بفهمم.
— بعضاً میفهمی.
— راستی نشانی اینجا را از کی گرفتی؟
— پیدا کردن خانه زنهایی مثل تو زیاد مشکل نیست.
— آره، میدانم یک رقصه و یک آوازه خوان کاباره، مثل گاوپیشانی سفید معروف است.
آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: چرا نمیگوئی یک زن اسرار آمیز.
با صدای بلند خندید و گفت: این دیگر مسخره است! دزن

امیر عشیری

اسرار آمیز» کدام اسرار؟... از کی تا حال من اسرار آمیز شده ام که خودم هم نمیدانم، راستی خیال میکنی من خیلی چیز ها میدانم؛ از بسته سیگار روی میز سیگاری بیرون آوردم و پرسیدم:
هرمس را از کجا میشناختی؟
- از کجا؟ همینجا! تهران.

- حدس زده بودم. هر برت را چطور؟
با تعجب نگاهم کرد و پس از یک مکث کوتاه گفت: هر برت!
این دیگر چه جور آدمی است!
گفتم: مثل همه آدمها، با یک جزئی اختلاف.
- این یکی را نمیشناسم.

- کلوترپک را چطور؟ اسم او به گوشت نخورد؟
خنده مسخره آمیزی کرد و گفت: این وقت شب آمده ای که از هن بپرسی هر برت... و... اسم آن یکی که یادم رفت چی بود؟...
هان یادم آمد «کلوترپک» را میشناسم یا نه؟! بنظرم عقلت از سرت پریده.

همینطور که نگاهش میکردم گفتم: خوب بلدی رل بازی کنی.
موقعی که توارد تهران شدی و بعنوان رقاشه در این شهر کار گرفتی، «هرمس» در تهران نبود و فاصله بین ورود او به تهران و کشته شدنش فقط چند ساعت بود... و تو نمیتوانی خود را دوست او جا بزنی، داری سفسطه میکنی؟

مادلین سکوت کرد اخوها یش در هم رفت و نگاهش بروی هن ثابت ماند. تنها اشتباه او همین بود و حالا می دید که حساب غلط از آب در آمده و مچش باز شده... آهسته بروی میز زدم و گفتم: چرا لال شدی؟

- اشتباه میکنی رامین.

- حالا مجبوری که هر چه میپرسم جواب بدھی.
صدای مردی از پشت سرم برخاست که گفت: او هیچ وقت مجبور نیست به سوالات توجیه بدهد.
لبخندی بروی لبان «مادلین» نشست. من سر به عقب گرداندم.

نفر چهارم

سهرد مسلح را دیدم که از اتاق مجاور وارد می شدند.
نفر اول را شناختم. او همان کسی بود که شب قبل در فرودگاه
مهر آباد دیده بودمش. لباس خاکستری روشنی پوشیده بود و هفت-
تیری بدست چپ داشت...

مادلین بالحن محکمی گفت ... آقای رامین، آنها به سموالات
شما جواب خواهند داد

وازجا برخاست ... گفتم: پس تو تنها نبودی . حدس زده
بودم که باید مهمان داشته باشی. ولی دیگر فکر نمیکردم که مهمان
های تو مسلح باشند.

مرد خاکستری پوش جلو آمد . کنار صندلی دسته داری که
من روی آن نشسته بودم ، ایستاد و گفت: باز سروکله تو پیداشد؟
پیکی به سیگارم زدم و گفتم : من هنوز نمرده ام.

با پشت دست محکم به صور تم زد و گفت : دیر نشده. من فکر
میکرم بعد از جریان فرودگاه ، تو دیگر آفتابی نمیشوی . اما
حال میبینم تنها چاره این کار کشتن توست.

- اگر تو میخواستی مرا بکشی. در پارکینگ فرودگاه کارم
را می ساختی . اما خودت میدانی کشتن پلیس در درسرش زیاد است.

- کشتن پلیس یافرددیگر برای من فرق نمیکند.

نگاهش کردم و گفتم : آره ، حق با توست ، از قیافه ات.

پیدا است که باید آدم کش باشی.

دست پیش آورد، کراواتم را گرفت ، مرا از روی صندلی
بلند کرد و در حالی که از روی خشم مرا تکان میداد گفت: یک دفعه
که گفتم موضوع قتل هرمس را نباید دنبال بکنی. ولی داری با جان
خودت بازی میکنی

محکم روی دستش زدم و کراواتم را از چنگش بیرون کشیدم
او با هشت به سینه ام کوبید، تعادلم را از دست دادم و از عقب به لبه
صندلی خوردم و کف اتاق افتادم . مرد خاکستری پوش به آن دو نفر
دیگر گفت : چرا معطلید؟

آن دو نفر مرا از کف اتاق بلند کردند و دستهایم را به عقب

امیر عشیری

کشیدند مرد خاکستری پوش جلو آمد . هفت تیر ش را درون جیبیش گذاشت ، رو در روی من ایستاد و گفت : به حساب خودت خیلی زرنگی و خیال کردی در این ماموریتی که به تو داده‌اند ، مثل آنها دیگر موفق می‌شوی ... ولی این یکی سوای آنهاست کمی مکث کرد و سپس هشت محکمی به شکم کو بید . در دشیدی حس کردم . نفس توی سینه‌ام پیچید و کمی خم شدم . او مشت گره کرده‌اش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بلند کرد و با دست دیگرش بصورتم زد ، بطوری که سرم به راست خم شد . نه یکی ، نه دو تا ، تا آنجا که دستش قدرت داشت ، چپ و راست بصورتم سیلی زد . صورتم گرفته بود .. یکی از دو مردی که مرا گرفته بودند ، گفت : ایوان ، باید راحت‌ش بکنیم . مرد خاکستری پوش که اسمش «ایوان» بود گفت : همین خیال را هم دارم . این رامین باید برو و دیپیش هر مس و جریان کشته شدن اورا از خودش بپرسد .

آن دو مرد خندیدند . . . به مادلین که پشت سر «ایوان» ایستاده بود نگاه کرد . به این صحنه نگاه می‌کرد .

ایوان گفت : خوب ، آمده بودی از مادلین راجع به هر بر ت و کلو قرپاک بپرسی ؟ اما هنوز توی کار خودت وارد نیستی . تو آدم احمقی هستی که تک و تنها بلند شده‌ای آمده‌ای به آپارتمان زنی که اورا درست نمی‌شناسی .

دیگر اینجای کار را نخواهد بودی که ممکن است این‌طور به تله بیفتد .

نفسی تازه کردم و گفتم : چرا ... فکرش را کرده بودم ایوان ، رو به جانب «مادلین» کرد و گفت : شنیدی ؟ آن‌طورها هم که ما فکر می‌کردیم نیست .

مادلین خندید و گفت : من که به تو گفته بودم رامین دل و جرات زیادی دارد .

ایوان آهسته سرش را تکان داد و گفت : تا چند دقیقه دیگر رامین نامی وجود نخواهد داشت که دل و جراتش را به رخ ما بکشد .

نفر چهارم

بعد روکرد به من وادامه داد : خوب ، به توماموریت
داده‌اند که رد پای نفر چهارم ، ... ببخشید کلوترپک را پیدا بکنی
گفتم : پس تو هم میدانی که اسم اصلی او کلوترپک است ؟
آره ، پس بگذار یک چیز دیگر هم به آن اضافه کنم : دکتر
کلوترپک !!

— تو خیلی چیزها میدانی.

— حتی از محل «کلوترپک» هم خبردارم . همین الان که من
و تو داریم با هم حرف هیز نیم ، او در تهران است . اطلاعات جالبی
است مگرنه ؟

گفتم : هتشکرم . فکر کرده بودم که آمدن من به اینجا
بی نتیجه نیست .

مادلین گفت : خیلی به خودش امیدوار است.

ایوان با خنده تمخر آمیزی گفت : بگذار با این حرفها
دلش خوش باشد . این یک قاعده طبیعی است که هر کسی که محکوم
به مرک میشود ، وقتی او را میخواهد بکشند ، هر چه دلش میخواهد
میگوید .

گفتم : ولی من محکوم به مرک نیستم.

ایوان با همان لحن گفت : البته . اما ما ترا محکوم به مرک
گردئايم .

بعد روکرد به یکی از آن نفر و گفت : بوریس ، کتش
را در بیار .

آنها هرا روی صندلی دسته‌دار نشاندند و به کمک هم‌دیگر
کتلم را از تنم درآوردند . ایوان گفت با اینکه هفت تیر من صدای
خفه کن هم دارد ، اما حرام کردن یک گلوله برای تو حیف است .
از آن گذشته ، اتفاق مادلین کشیف میشود و در درسش هم زیاد است .
دست به جیب بغل کتش برد . یک گلوله پنبه بیرون آورد
واز لای آن سرنگی درآورد . پنبه را روی میز انداخت و سرنگ را
بطور عمودی نگهداشت ، بهمن نشان دادو گفت : نگاه کن . تنها
وسیله کشتن تو که ما را بدردرس نمیاندازد ، همین مایع سفیدرنگی

امیر عشیری

است که توی سرنک است . باور کن رامین ، بقدرتی سریع ترا راحت میکند که فکر نمیکنم مرک را احساس بکنی . میدانی ، مردن و حشتناک است . حالا ممکن است بترسی . ولی وقتی هایع سفید رنک داخل خونت شد ، اصلاح معنی ترس را نمیفهمی ...

او سرنک را بطرف بالا فشار داد . چند قطره از نوک سوزن بیرون زد ... مرک را جلو چشمانم دیدم . بیاد حرف کار آگاه مسعود افتادم که در کاباره بهمن گفت : « باید احتیاط بکنی » در آن موقع که او سرنک مرک را جلو چشمانم گرفته بود و لبخند پیروزی روی لبانش نشسته بود ، من فقط یک برک بر نده داشتم که میخواستم به زمین بزنم . به آن برک بر نده خیلی امیدوار بودم . ایوان رو کرد به بوریس و گفت : آستینش را بالا بزن .

بوریس دکمه سردست پیراهن را باز کرد و آستینم را بالا زد ... و مج دستم را محکم گرفت زانویش را روی لبه صندلی گذاشت . دستم را روی زانویش قرارداد و گفت : معطل چه هستی ایوان ؟ مادلین ناگهان بالجنی که اضطراب و ناراحتی در آن احساس میشد ، گفت : ایوان راستی راستی تصمیم داری اورا بکشی ؟ نه ، این کار را نباید بکنی .

ایوان با تعجب نگاهش کرد و گفت : پس خیال کردی دارم سر بسرش میگذارم ؟ میخواهم راحتی را داشم .

مادلین جلو آمد . مج دست او را گرفت و گفت : تو داری اشتباه میکنی . رامین با هر مس خیلی فرق دارد . این یکی پلیس است و ما نباید اورا بکشیم .

ایوان دست مادلین را عقب زد و گفت : مگر ما پلیس نیستیم ؟ منتها عنوان دیگری هم داریم .

من دیدم الان موقعش رسیده که برک بر نده را به زمین بزنم . رو به ایوان کردم و پرسیدم : ساعت چند است ؟ با خونسردی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : یک و نیم بعد از نیمه شب . برای چی پرسیدی ؟ گفتم : پلیس محلی این ساختمان را محاصره کرده . با آنها قرار گذاشته بودم که اگر تا یک و نیم بعد از نیمه شب خبری

تقریب‌چهارم

از برگشتن من نشد ، به اینجا بیایند.
ایوان با همه پختگی وزدنگی که داشت ، باشیدن این حرف
جاخورد. دستش که سر زنک را بالا برده بود ، آهسته پائین آمد...
ونگاهش به نقطه نامعلومی خیره ماند.

من معطلش نکردم و گفتم : مادلین از تو واقع بین تر است.
میداند کشن پلیس ، آنهم در این موقع که ساختمان در محاصره
پلیس محلی است ، چه وضع خطرناکی برای تو و رفقایت بوجود
می آورد.

مادلین گفت : ایوان ولش کن برود. من میترسم همه ما به
تله بیفتیم.

بوریس گفت : به حرفهای رامین گوش نده. برک میزند.
بالحن اطمینان بخشی گفتم : این که کاری ندارد ، یکی از
شما چهارتا میتواند برود پائین ، نگاه بکند. اما ممکن است توی
پله‌ها یقه‌اش را بچسبند.

ایوان ساكت شده بود. این تهدیدی که من کردم ، جریان را
جه نفع من بر گرداند .

ایوان ناگهان با خشم زیاد سر زنک را به زمین زد و گفت : باید
همان دقیقه اول که رامین پایش را به اینجا گذاشته بود ، می
بردیمش بیرون و خارج شهر کارش را میساختیم.

بعد رو به مادلین کرد و ادامه داد : تو پرچانگی کردی. آن
قیافه‌ای که اول برای او گرفتی ، کار را خراب کرد. زن احمقی
هستی. بعضی وقتها رفتارت مثل بچه‌هاست.

مادلین گفت : تو گفتی با او آنطور رفتار بکنم.
- ولی نگفتم که دیگر شورش را در بیاری.

«بوریس» بی آنکه ایوان حرفی به او زده باشد ، دستم را رها
کرد... من آهسته بلند شدم : ایوان با خشم و فراحتی پنجه به صور تم
آنداخت و مرا محکم روی صندلی نشاند و در حالی که پنجه هایش
را بصور تم فشار میداد ، گفت : آخر ، این احمق خیلی چیزها ازما
فهمیده حالا دیگر میداند که ما «هرمس» را کشته‌ایم و کلو تریک

امیر عشیری

کجاست .

من دیدم حالا که آنها خودشان را باخته‌اند، دیگر نباید ساکت بنشینم تا هر کاری دلشان میخواهد، بکنند. با هر دو دست همچ دست ایوان را گرفتم و پائین کشیدم . همینکه پنجه هایش از روی صور تم کنار رفت ، بروی من افتاد . در همین موقع «بوریس» یک دستش را بدور گردانم حلقه کرد و سرم را به عقب کشید... .

ایوان بلند شد . قیافه یک آدم‌کش واقعی را پیدا کرده بود، چشمها یش حالت وحشیانه‌ای گرفته بود. مثل اینکه لوله هفت تیر را بطرف من گرفته و میخواهد شلیک بکند . اما در همان حالت حساب کاردستش بود . از روی غیظ دوشه تا سیلی به صور تم زد . این تنها کاری بود که میتوانست بکند.

در آن لحظه صدای زنک در آپارتمان بلند شد . سکوت پر تشویشی اطاق را پر کرد . آنها به هم دیگر نگاه کردند... بوریس هرا رها ساخت... به ایوان نگاه کرد و گفت: پلیس است. آمده‌اند ببینند چه اتفاقی برای من افتاده.

مادلین با نگرانی گفت: بالاخره حماقت ایوان مارا بدر دسر انداخت .

زنک در دومرتبه بصدای درآمد ... ایوان هفت تیرش را رو جمن گرفت و گفت: زودباش کشت را بپوش.

گفت: نه ، آنها باید مرا در این وضع ببینند.

روبه بوریس کرد و گفت: کتش را تنفس کنید.

آن دو تا کتم را تنم کردند... مادلین سرنک شکسته را از کف اتاق برداشت ، با عجله به اتاق دیگر رفت، آنرا مخفی کرد و برجست. ایوان به من گفت : بلندش و ...

بلند شدم و گفت: چه کار باید بکنم؟

— خودت بهتر میدانی. برو در را باز کن و به آنها بگو که اتفاقی برایت نیفتاده.

با خونسری گفت: بعد چه کار کنم؟

— چه کار کنی؟ گورت را گم کن ... با آنها برو پائین .

نفر چهارم

— ولی ممکن است پلیس بخواهد داخل آپارتمان شود.
ایوان اشاره به هفت تیرش کرد و گفت: آن وقت از پشت سر
تراهدها گلو له قرار میدهم. خودت هم میدانی...
گفتم: پس تو هنوز از کشتن من صرف تظر نکرده‌ای؟
صدای زنگ در پرای سومین مرتبه بلند شد.
مادلین گفت: برو بیرون رامین.

گره کراواتم را مرتب کردم. دستی به موهای سرم کشیدم و
گفتم: حالا فهمیدید که من در کار خودم زرنگم؟! فقط خواستم این
موضوع را بدانید. قبل از می‌دانستید. منتها می‌خواستید قدرت
خودتان را برش من بکشید.. خوب، باز هم هم‌دیگر را می‌بینیم.
شب بخیر.

بطرف دراتاق رفتم. هنوز در را بازنگرده بودم که ایوان
گفت: دفعه دیگر مرا نخواهی دید. بلکه صدای گلو له‌ای که از
هفت تیرم خارج می‌شود هغز ترا متلاشی می‌کند، می‌شنوی.
ایستادم، نگاهش کردم و درحالی که لبخندی روی لبانم نقش
بسته بود گفتم: اسم «کلوترپک» یک کلمه اضافه‌هم داشت... چی
بود... هان، فهمیدم... دکتر کلوترپک. متشرکم آقای ایوان.
دراتاق را باز کردم و خارج شدم. پشت سرم «بوریس» از اتاق بیرون
آمد. لوله هفت تیرش را به پشت من گذاشت و آهسته گفت: برو در
را باز کن و همانطور که ایوان سفارش کرده، آثها را با خودت
ببر پائین...

به پشت در رسیدم. «بوریس» از من فاصله گرفت و اشاره
کرد که در را باز کنم. صدای زنگ در برای چند مین دقوعه بلند شد
در حقیقت من خیال می‌کردم پلیس محلی است و کار آگاه مسعود با
اطلاع قبلی آمده است ببیند چه اتفاقی برای من افتاده است...
اما همینکه در را باز کردم، سرایدار را دیدم.
— چه کار داری پیر مرد؟

— ببخشید آقا، می‌خواستم ببینم خانم مادلین بیدار هستند؟
در این هنگام در آپارتمان نیمه باز بود. من وسط درایستادم

امیر عشیری

بودم . «بوریس» کمی جلو آمد . من در را محکم به او زدم و دیگر معطل نشدم.

از آپارتمان بیرون آمدم و با سرعت از پله‌ها سرازیر شدم و با صدای بلند گفتم : پیرمرد برو بین خانم «مادلین» چه کار دارد . هنوز فکر میکرم که کار آگاه مسعود باعده‌ای از ماهوران خود را خارج ساختمان منتظر می‌باشد . اما وقتی از ساختمان بیرون آمدم ، هیچکس را ندیدم . پرنده پرنمی‌زد . از زرنگی خودم ، خنده‌ام گرفته بود .

یک لحظه هم توقف نکردم باعجله پشت فرمان نشستم و از آنجا حرکت کردم . چون بیم آن میرفت که آنها متوجه موضوع شده باشند و تعقیب می‌کنند .

وقتی به هتل رسیدم ، یکسر به اتاق «مونیکا» رفتم . خیلی ناراحت بمنظر میرسید . از ته سیگارهایی که توی جا سیگاری بود معلوم بود که از باخته نگران بوده و بدنبال هم سیگار دود کرده است .

از جایش بلند شد و بطرف من آمد و پرسید : کجا بودی رامین ؟

- تو که میدانستی ، دیگر چرا میپرسی ؟

- خیلی دیر کردی .

- آره ، میدانم . خانم مادلین با دوستاش پذیرائی گرمی از من کردند . نمیگذاشتند بیایم .

مونیکا گفت : هن به کار آگاه مسعود خبر دادم که به کمک تو بیاد .

با تعجب گفتم : ولی اورا ندیدم .

- حتما خودش را به تو نشان نداده والاچطور میشود ترا تنها گذاشته باشد ؟

- ممکن است . چون او هم مثل من و تو پلیس است . از «فوستر» خبری نشد ؟

- نه . حتی دو سه دفعه هم از دفتر هتل پرسیدم ، ولی تلکرامی بنام تو نرسیده . تازه اگر هم رسیده باشد ، این وقت شب بدست تو

نفر چهارم

نمیر سد.

گفتم : تا ساعت هشت صبح اگر خبری نشد مجبورم تلفنی تماس بگیرم .

- فکر میکنی لازمت؟

- نه چون خیلی چیزها فهمیده ام . تقریبا اطلاعاتی که می خواستم بدست آوردم .

- مادلین هرچه میدانست در اختیارت گذاشت؟

گفتم او چیزی به من نکفت . فقط دوستانش ضمن پذیرائی گرمی که از من کردند ، حروفهایی زدند که سرخ خیلی چیزها را بدستم داد . البته قصد آنها مرعوب کردن من بود . میخواستند ضرب شستشان را نشانم بدهنند . رویه مرفته آدمهای احمقی باید باشند ...

مونیکا با بیحوصلگی گفت : چرا این جوری حرف میز نی؟

- پس هنوز چیزی دستگیرت نشده ؟

- نه ، اگر تو بجای من میبودی . از این آپارتمان مادلین و مرعوب کردن تو و اینکه از تو پذیرائی گرمی کرده اند ، چه می توانستی بفهمی ؟

- یعنی میخواهی بگوئی تا این اندازه خنگی که هیچ چیز نفهمیدی ؟!

- یک دفعه گفتم نه ، توداری سربسم میگذاری و من هم حوصله شنیدنش را ندارم .

با صدای بلند خنیدیدم ، بادست آهسته به شانه اش زدم و گفتم : پس گوش کن . آنسه نفری که در فرودگاه مهرآباد به من حمله کرده بودند قاتل «هرمس» هستند . همان موقع به من گفتند که اگر جریان کشته شدن هرمس را دنبال بکنم ، به سر نوشت او دچار خواهم شد ، اما من فکر میکردم که قاتل در میان آنها نیست ، حالا اطمینان دارم که یکی از آنسه نفر که اسمش «ایوان» است هرمس را کشته است - ایوان ؟

- آره ، مکر میشناسیش ؟

- نه ، ولی از این اسم من می آید که طرف باید اهل یکی

امیر عشیری

از کشورهای اروپای شرقی باشد.

بالبختند گفتم : چه عجب ، این یکی را فهمیدی؟
کنجهکاوانه پرسید: بعد چه شد؟

ماجرائی که در آپارتمان مادلین برایم اتفاق افتاده بود ،
برای مونیکا تعریف کردم... در پایان تعریفم او گفت پس حالافهمیدی.
که «مادلین» هم در کشتن هرمس دست داشته و توبی جهت نسبت به
او خوشبین بودی ؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم اشتباه تو همین جاست.
مادلین در قتل هرمس شرکت نداشته .

حرفم را قطع کرد و گفت : چه فرق میکند ، بالاخره درست
است که شرکت نکرده ، ولی نمیشود اورا ندیده گرفت.
بلند شدم و گفتم : فعلاشب بخیر خیلی خسته‌ام . جای سیلی
هائی که خورده‌ام هنوز درد میکند.

درجای خود حرکتی کرد و گفت: راجع به آن شخص ناشناس
که اسمش «هربرت» بود، حرفی نزدی . یاده هست؟

- آره. این یکی باشد برای صبح

- با او قرار گذاشته‌ای که باز هم ببینیش؟

- بعد با هم صحبت میکنیم.

از اتاق مونیکا بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم... دقایقی
چند در فکر ما جراهائی بودم که از شب قبل به اینطرف برایم اتفاق
افتاده بود. مهمتر از همه ملاقات با «هربرت» بود که ساعت ده شب
بعد قرار گذاشته بود بهمن تلفن بکند. او اطلاعاتی را میخواست که
من در اختیار نداشم ولی بالاخره هر طور بود می‌بایست یک کلکی
به او بنزم و اطلاعات مربوط به «کلوترپک» را ازاو بسکیرم. این را
هم میدانستم که هربرت یک آدم عادی نیست و بنوبه خود زرنک و
کارکشته‌است و رودست نمیخورد. با این حال چاره‌ای نداشم ...

موقع صرف صبحانه جریان ملاقات با «هربرت» را که در
کاباره ... صورت گرفته بود برای مونیکا تعریف کردم و ادامه دادم
بنظر من بعد از هرمس او تنها کسی است که میتواند راجع به «نفر

نفر چهارم

چهارم، اطلاعاتی بما بدهد.

مونیکا پرسید: توحیرهای اورا باور کردی؟
گفتم: البته. چرا که باور نکنم. من معتقدم که هر برتر از «کلوترپک» خیلی چیزها میداند. حتی از محل اختفای او هم خبر دارد و این خودش خیلی مهم است.

خنده معنی داری کرد و گفت: امامن در صحت گفته های او تردید دارم. چونکه این موضوع را فقط هرمس میدانست و حالا که او کشته شده، ما نباید بحررهای شخص دیگری مثل «هر برتر» اطمینان کنیم. درست است که او خودش را یک جاسوس حرفه ای معرفی کرده، ولی این دلیل نمیشود که هر چه بگوید درست باشد. شاید می خواهد مارا اغفال کند.

پرسیدم: به چه دلیل؟

— بدلیل اینکه قبل از حرکت از پاریس «فیلیپ» به من اطمینان داد که از جریان مفقود شدن «نفر چهارم» کس دیگری بجز هرمس خبر ندارد. الیته منظورم جاسوسان حرفه ایست.

— ببینم، فیلیپ به تو گفت که اسم اصلی او «کلوترپک» است؟

— نه، حرفی نزد. چون میدانست اطلاعات لازم را «هرمس» در اختیار ما میگذارد.

— ولی من میخواهم اینطور نتیجه بگیرم که «هر برتر» قابل اطمینان است و اگر هم اطلاعات زیادی راجع به «کلوترپک» نداشته باشد، لااقل میتواند رد پای اورا بهما نشان بدهد. بالاخره هر چه باشد او هم از قمash هرمس است.

مونیکا گفت: از کجا که این اسم «کلوترپک» ساختگی نباشد جرمهای از قهوه نوشیدم و گفتم: ببین مونیکا من هم آنقدرها خام نیستم که خودم را درست در اختیار هر برتر بگذارم صدر رصد هم مطمئن نیستم که هر چه او گفته یا خواهد گفت، درست باشد در عین حال بی اعتمنا هم ذمیتوانم باشم. بالاخره باید بدانم که او کیست.

— خوب، از این حرفهای گذشته میخواهی چه کار بکنی؟

امیر عشیری

— مقصود؟

- میخواهی اطلاعاتی که او خواسته در اختیارش بگذاری؟
- کدام اطلاعات؟ تو خودت میدانی که ما از آن با بتچیزی نمیدانیم مگراینکه یک هشت اطلاعات و مدارک جعل کنیم.
- حق با توست.

به ساعتم نگاه کردم. نزدیک به ساعت نه صبح بود. تا آن ساعت از آتن یا پاریس تلگرامی نرسیده بود، این موضوع مرا ناراحت کرده بود. چون ساقه نداشت که پاسخ یک تلگرام بیست و چهار ساعت طول بکشد جزاً ینکه فکر کنم مرکز پلیس بین المللی تصمیم جدیدی درباره ماموریت ما گرفته است، فکر دیگری نداشتم «مونیکا» پیشنهاد کرد سری به کار آگاه مسعود بزنیم... گفتم دیدن اولزومی ندارد.

در همین موقع مرا پای تلفن خواستند. مونیکا گفت: بنظرم کار آگاه مسعود باشد.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: اما من فکر میکنم از پاریس یا آتن است..

به میز دفتردار هتل نزدیک شدم. گوشی تلفن روی میز بود: الو.

— الو، با پاریس صحبت کنید.

چند لحظه بعد صدای فیلیپ را شنیدم.

— الو رامین. تلگرام ترافوستر برای من فرستاد.

— خوب چه تصمیمی گرفتید؟

— او تابحال باید رسیده باشد.

— فهمیدم. ولی خیلی دیر تصمیم گرفتید؟

— چاره‌ای نبود. موضوع را از او بپرس و اگر لازم شد، با من تماس بگیر...

گوشی را روی تلفن گذاشتم و نزد مونیکا برگشتم.

— حدس من درست بود؟

— نه، فیلیپ بود، از پاریس صحبت میکرد. میگفت که او

نفر چهارم

تابحال باید رسیده باشد.

- کی؟

- اسمش را نگفت. هر که هست باید آشنا باشد.

- حالا میخواهی صبر کنی تا او بیاید؟

- نه وقتی باید اینجا و ببیند ما نیستیم، صبر میکند تامه برگردیم.

- کجا میخواهی بروی؟

- هر کجا بخواهم بروم تراهم با خودم میبرم. معطل نشو، بلندشو برویم.

به اتفاق «مونیکا» از هتل بیرون آمد. من تصمیم گرفته بودم سری به آپارتمان مادلین بنم. میخواستم در آنجا جستجوئی کرده باشم. فکر میکردم که ممکن است اطلاعاتی که «هربرت» میخواهد، در آپارتمان او باشد، زیاد امیدوار نبودم. با این حال لازم بود مطمئن شوم... بین راه که بطرف خیابان فیشر آبادمیر فتیم، «مونیکا» پرسید: کجا داری میروی؟

گفتم: به آپارتمان مادلین.

باتوجه نگاهم کرد و گفت: تو دیوانهای. این وقت روز هیچ فکر نمیکنی که ممکن است ترا پیش «هرمس» بفرستند؟ نیمرخ بطرفش برگشتم و گفتم: نترس. در این جریانات کمتر اتفاق میافتد که پلیس را بکشند و انگهی کار ما روز و شب ندارد.

گفت: بنظرم جای سیلی هائی که دیشب بصورت زدند، خوب شده!

خندیدم و گفتم: با من هستی، میل ندارم از خودت ضعفه نشان بدی. از این حرفها هم خوش نمیآید. فکر میکردم تو سرنترسی داری. ولی کم کم دارم از تونا امید هی شوم.

- ولی آخر نباید بیکدار به آبزد.

- یک دفعه که گفتم، میل ندارم از این حرفها بشنوم؛ اگر فاراحتی، میتوانی همین جا پیاده شوی و برگردی به هتل و

امیر عشیری

همانجا منتظرم باشی.

- آنجا چه کارداری؟

- میخواهم ببینم آن اطلاعاتی که «هر برتر» راجع به آن حرف میزد، توی آپارتمان «مادلین» است، یا نه. از آن گذشته، بازرسی اثاثه آپارتمان او ضرر ندارد. این کاریست که باید صورت میگرفت. شاید هم خود او در آنجا باشد. چون زنهائی مثل «مادلین» روزها بیرون نمیآیند.. خوب دیگر سوالی نیست؟

«مونیکا» لبخندی زد و گفت: نه ارباب، من دیگر حرفی ندارم.

گفتم: حالا درست شد.

نزدیک ساختمان چهار طبقه اتومبیل را نگهداشتیم و به «مونیکا» گفتم که توی اتومبیل بنشیند و مراقب باشد. اگر خبری شد، بادو بوق کوتاه بمن علامت بدهد.

از اتومبیل بیرون آمدم و بطرف ساختمان براه افتادم. سرایدار را ندیدم. از پله‌ها بالا رفتم. در آپارتمان نیمه باز بود تعجب کردم و با خود گفتم: چطور شده که مادلین در آپارتمانش را باز گذاشته است؟! توی سرسر اصدای حرف دونفر بگوشم خورد. آنها فارسی حرف میزدند. یکی از صدایها را شناختم. هیچ فکر نمیکردم او آنجا باشد. خواستم برگردم، ولی در همین لحظه که من تصمیم به خروج از آپارتمان گرفتم، دریکی از اتاقها بازد و کار آگاه مسعود بیرون آمد.

- روز بخیر آقای رامین. اینجا چه میکنید؟

- من هم میخواستم همین سوال را از شما بکنم.

- از من؟؟

- مگر اشکالی دارد؟

- اشکالی که ندارد. اما همینکه توفراً موشکرده‌ای که من چه وظیفه‌ای دارم.

گفتم: میدانم، ولی انتظار نداشتیم این وقت روز کار آگاه مسعود را در آپارتمان مادلین ببینم. نکند اتفاقی افتاده است؟

نفر چهارم

بطرف من آمد و گفت: فکر میکنی چه اتفاقی ممکن است
افتداده باشد؟

شانه‌ها یم را بالا انداختم و گفتم: این را باید از خودت
پرسید.

دستش را بر روی شانه‌ام گذاشت و آهسته گفت: راست بگو
رامین. بدنبال چه چیز به اینجا آمده‌ای؟
توی چشمها یش نگاه کردم و گفتم: تو چطور؟
- من! تعجب میکنی؟

- آره. لابد مسئله قتل در میان است چون هر کجا سرو
کله تو پیدا میشود، ماید قتلی در آنجا اتفاق افتاده باشد. بیینم،
مادلین بقتل رسیده؟

همانطور که نگاهش به من بود. لبخندی زد و گفت: کسی
کشته نشده. فقط آدم چند کلمه‌ای با مادلین حرف بزنم.
گفتم: بهتر نبود صبر میکردنی و امشب او را در کاباره
میدیدی؟

- چرا، خیلی چیزها ممکن بود. اما پلیس محلی هم
وظیفه‌ای دارد. تو خودت میدانی که پرونده قتل «هرمس» هنوز
بسته نشده.

- اما من از تو خواستم که بنا به مصالحی آنرا بیندی چون این
موضوع را پلیس بین المللی دنبال می‌کند.

- نله، بادم هست که چنین چیزی گفتی. اما متاسفانه قبل
از ملاقات مادلین بستن پرونده قتل «هرمس» امکان ندارد. تازه
همانطور که تو خواستی، من مادلین را آزاد گذاشته‌ام. خودت که
میدانی اثر انکشت او برای توقیف کردنش کافی بود. اما من این
کار را نکردم. فقط بخاطر تو، حالا بگو بیینم چه موضوع مهمی پیش
آمده که ترا به اینجا کشانده است؟

گفتم: من هم مثل تو آمده‌ام با او چند کلمه‌ای حرف بزنم.
آخر دیشب او ورفا یش از من پذیرائی گرمی کردند.

مسعود خندیدو با دست به شانه‌ام زد و گفت: پس دیشب او

اهیور عشیری

رادیدی.

- آره ، جای تو خالی بود. با دوستاش هم آشنا شدم، و تو با این قیافه حق بجانب که گرفته‌ای میخواهی اینطور وانمود کنی که از هیچ‌چیز خبر نداری؟

- باور کن همینطور است. دیشب موقعی که تو از من جدا شدی، گرفتاری تازه‌ای برایم پیش آمد و نتوانستم به موقع هوای ترا داشته باشم. خوب حالا برایم تعریف کن.

گفتم : تعریفی نیست.

دستش را از روی شانه‌ام پائین کشید و گفت : باشد. اصرار نمیکنم. ولی بالاخره نکفته برای چه باینجا آمده‌ای؟

- یک دفعه که گفتم.

- آره، یادم هست. ولی هتسفم دوست‌عزیز.

- از چه بابت؟

- از بابت مادلین. آخر او غیب شد.

- چی گفتی، غیب شد؟! مقصود؟

- مقصود اینستکه مادلین و دوستاش که دیشب از تو پذیرایی کرده بودند، دیگر به‌این آپارتمان بر نمی‌گردند.

- تو از کجا میدانی؟

خنده کوتاهی کرد و گفت : اختیار دارید آقای رامین. اگر من ندانم، پس توقع داری کی بداند؟!

- حق باتوست. این هم یکی از وظایف پلیس محلی است. خوب. پس من دارم وقت تلف میکنم.

- کجا، صیر کن هنوز حرفم تمام نشده.

- چه میخواهی بگوئی.

کار آگاه مسعود به دونفر از هاموران خود اشاره کرد که از آپارتمان بیرون بروند. بعد رو بهمن کرد و گفت : تو فکر میکنی آنها کجا رفته‌اند؟

گفتم : پلیس محلی تو هستی ، آن وقت داری از من می-پرسی کجا میتوانند رفته باشند؟ ببینم . حدس زده‌ای یا

نفر چهارم

دلیلی داری؟

گفت: اینکه دیگر دلیل لازم ندارد. امروز صبح زود مادلين اثاثه اش را با خود برده و کلید آپارتمان را هم به سرایدارداده است. ظاهراً رفتن او بدون مقدمه نبوده ترتیب آنرا از روز پیش داده است. چون اجاره آپارتمان را تا امروز صبح پرداخته.

من خنده‌ام گرفت... مسعود پرسید: چرا میخندی؟

گفتم: همین روزها منتظر باش تا خودم خبر «مادلين» را از یکی از کشورهای اروپا یا آسیا در اختیارت بگذارم. قیافه جدی به خود گرفت و گفت: تو هنوز مرا نشناخته‌ای رامیں. او نمیتواند خودش را به آنطرف مرز برساند. تو هم این موضوع را میدانی.

گفتم: خدا کند که اینطور باشد. فعلاً خدا حافظ، بعد هم دیگر را میبینیم.

— با هم میرویم. من دیگر در اینجا کاری ندارم.

— پس راه بیفت.

هردو از آپارتمان مادلين بیرون آمدیم. مسعود در آپارتمان را قفل کرد و کلید آنرا با خود پائین آورد ودم دربه سرایدارداد. من و مسعود جلو در ساختمان از هم دیگر جدا شدیم. من با شتاب بطرف اتوبویل رفتم. وقتی پشت فرمان نشستم، «مونیکا» در حالی که نگاهش بدنیال مسعود بود، پرسید: او اینجا چه میکرد؟ اتوبویل را روشن کردم و گفتم: نمیدانم، باید از خودش بپرسی.

— حرفي به تو فزد؟

— چرا. ظاهراً برای دیدن مادلين آمده بود. اما منظورش چیز دیگری بود.

— پس تو مادلين را ندیدی؟

— کار آگاه مسعود هم ندیده بود. شاید به این زودیها من و او موفق بدبین «مادلين» نشویم.

«مونیکا» حیرت‌زده پرسید: چه اتفاقی افتاده، مادلين بقتل

اهیر عشیری

رسیده؟

گفتم: نه، او هم مثل «نفر چهارم» ناگهان غیب شد.

— تو باید میدانستی، بعد از آن پذیرائی گرمی که او و رفقایش از تو کرده بودند، او دیگر در این آپارتمان نمیماند.

— آره، باید میدانstem. فکرش را نکن. وضع ما امشب روشن میشود.

— منظورت ملاقات با «هر برتر» است؟

— بله، مونیکای عزیز. من در عین حال که صد درصد به او اطمینان ندارم، ولی به خودم امیدواری میدهم که اولین رد پا از «کلو تر پلک» را او به مانشان خواهد داد.

ساعت نزدیک یازده صبح بود که مقابله هتل از اتوبوییل پیاده شدیم... مونیکا گفت: او هر که هست، باید تا بحال آمده باشد.

گفتم: بالاخره می‌آید، خودت را ناراحت نکن.

داخل هتل شدیم. من از دفتردار هتل پرسیدم: کسی سراغ مرا نگرفت؟

کمی فکر کرد، سپس گفت: او، چرا همین نیم ساعت پیش بود که آقائی سراغ شمارا از من گرفت.

— او الان کجاست؟

— نمیدانم، همین جاها بود. صبر کنید، او هر کجا باشد برمیگردد.

«مونیکا» آهسته به من گفت: بیا همینجا بنشینیم، تا برگردد.

گفتم: نه، توی اتاق من یا تو منتظرش میشویم. به دفتردار هتل گفتم: اگر آن آقا برگشت، فوراً راهنماییش کنید که به اتاق من بیاید.

بازوی «مونیکا» را گرفتم و با تفاوت از پله‌ها بالا رفتیم. توی اتاق من که رسیدیم، مونیکا گفت: من فکر میکنم خود «فوستر» به تهران آمده است.

نفر چهارم

گفتم: ممکن است.

نژدیک ظهر بود که چند ضربه به در اتاق خورد. به مونیکا نگاه کردم و گفتم: باید خودش باشد.

وقتی در اتاق را باز کردم، با «موریس» رو بروشدم... «موریس» در حالی که لبخندی روی لبانش نقش بسته بود، دستش را بطرف آورد. اورا پداخل اتاق آوردم و گفتم پس این توهستی که «فیلیپ» است را به من نگفت.

«موریس» دستش را از توی دستم بیرون کشید، بطرف مونیکا رفت و گفت: شما دو تا هیچ فکر نمیکردید که آن مامور من باشم. خود من هم خبر نداشتم که فیلیپ مرا انتخاب خواهد کرد. شاید هم حق با او بوده است.

پرسیدم: ناهار خورده‌ای؟

— نه، شما چطور؟

گفتم: هر سه با هم ناهار میخوریم. خیلی چیزهاست که من باید به تو بگویم و مسلماً تو هم اطلاعاتی که من به آن احتیاج دارم، در اختیارم خواهی گذاشت.

او گفت: من برای همین موضوع به تهران آمده‌ام.

هر سه از اتاق بیرون آمدیم و به سالن هتل رفتیم. «موریس» رو کرد به من و گفت: حالا برایم تعریف کن، باید خیلی جالب باشد.

مونیکا به میان حرف او دوید و گفت: خیلی هم خطرناک است ...

جريان را از ساعتی که تلگرام فوستر بدستم رسیده بود، تا آن ساعت برای «موریس» شرح دادم... «موریس» گفت: هلاقات با «هربرت» از همه مهمتر است. حتی از کشته شدن هر هس.

مونیکا پرسید: پس هیتوانیم با او اطمینان بگنیم؟

«موریس» شانه‌هاش را بالا آنداخت و گفت: معمولاً جاسوسان حرفه‌ای مورد اعتماد سازمانهای جاسوسی هستند.

همینقدر که او اسم اصلی «نفر چهارم» را میداند، فکر میکنم

امیر عشیری

راجع به او چیزهایی بداند.

بعداز من پرسید: چه ساعتی با او قرار گذاشته‌ای؟
گفتم: امشب ساعت ده، قرار است او به من تلفن بکند. ببینم،
تراجع به مذاکرات سری آن دونفر که درسا یکون صورت گرفته
است، چیزی نمیدانی؟

خنده کوتاهی کرد و گفت: اگر عضو «سی-اس-آی» بودم،
شاید میدانستم. ولی ممکن است آقای «مندل» بداند.
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: آقای «مندل»؛ آن
دیگر کیست؟

گفت: عضو سازمان ضد جاسوسی «سی-اس-آی» و همین
الان در هتل.. منتظر است. ما با هم از پاریس حرکت کردیم.
قرار بود من شب گذشته حرکت بکنم، ولی منتظر «مندل» بودم.
پرسیدم: او برای چه به اینجا آمده است؟

- سؤال عجیبی میکنی! خوب معلوم است، برای چه همراه
من آمده. میخواهد گزارشی راجع به جریانهای اخیر تهیه کند ببینم.
به کمک او احتیاج داری؟

گفتم: چرا مسلما اطلاعاتی که او به ما میدهد، کمک بزرگی
به ما خواهد کرد.

مونیکا گفت: فعلا ما احتیاج به اطلاعاتی داریم که «هربرت»
خواسته است.

«موریس» نگاهش را به او دوخت و گفت: تو توقع داری
«مندل» اسرار مذاکرات آن دونفر را دو دستی به «هربرت» تقدیم
بکنند؛ من باید با او صحبت بکنم.

گفتم: در این مورد بخصوص، احتیاجی به کمک «مندل»
ندارم. یک هشت اطلاعات و مدارک جعلی سروته قضیه را بهم می‌اورد.
خودم فکر شرکرده‌ام.

موریس سیگاری آتش زد و گفت: بهر حال ملاقات با «مندل»
ضروریست. او میل دارد ترا ببیند و راجع به «کلو-ترپک» صحبت
بکند. اطلاعاتی که تو لازم داری، او باید در اختیارت بگذارد.

نفر چهارم

منظورم همان اطلاعاتی است که قرار بود «هرمس» بتو بدهد.
گفتم : خودت ترتیبش را بدهه البته بعد از ساعت ده
امشب .

موریس گفت : ولی من معتقدم که قبل از ساعت ده تواباید
مندلرا ببینی . او بیش از من و تو در این جریان ذینفع است و
همان یک مشت اطلاعات جعلی را او بهتر هیتواند تهیه بکند.

گفتم : فراموش نکن که این مأموریت به پلیس بینالمللی
واگذار شده و خودمان میدانیم چه کار باید بکنیم .

پکی به سیگارش زدو گفت : باز شروع کردی . همان کلهشقی
همیشگی ...

گفتم : موضوع کلهشقی من نیست . اگر قرار باشد سازمان
«سی-اس-آی» مستقیماً دخالت بکند ، بهتر است ما خودمان
را کنار بکشیم . آنها باید بدانند که ما هم یک چیزهایی
سرمان میشود .

- میدانم رامین . حق با توست . مندلهم به اینجا نیامده که
ابتکار عملیات را بدست بگیرد ، او فقط آمده است که از نزدیک ترا
ببیند و اطلاعات لازم را در اختیارت بگذارد .

- اگر هدف او این باشد ، من حرفی ندارم .

- خوب ، من باید بر گردم بر پیش مندل . منتظرست .
مونیکا پرسید : زود بر میگردی ؟

موریس رو به من کرد و گفت : منتظر تلفن من باش ... او
رفت ... کمی بعد من و مونیکا از سالن غذاخوری هتل بیرون آمدیم
و به اتاق خودمان رفتیم .

ساعت سه و ده دقیقه بود که ضربهای بدراتاق خورد . چند
لحظه بعد ، موریس به اتفاق مرد متوسط القامهای که هیانه سال بود
واردا طاقد شد . آن مرد کسی جز مندل عضو ضد جاسوسی «سی-اس-آی»
نیود . عینک نمره دار دسته شاخی به چشم داشت . موهای سرش کم پشت
وصاف بود و قیافه اش خیلی آرام بنظر میرسید . وقتی موریس من و اورا
چیکدیگر معرفی کرد ، «مندل» دستم را فشرد و گفت : از ملاقات شما

امیر عشیری

خوشوقتم. راجع بهشما که یک عضور برجسته پلیس بین‌المللی هستید، خیلی شنیده‌ام.

گفتم: متشکرم. چطور است وارد اصل موضوع بشویم.
مندل نگاهی به موریس انداخت. سپس متوجه هن شد و گفت:
همه چیز را میدانم ولی مثل اینکه اطلاعات شما درباره کلوترپک
از حدود اسم او تجاوز نمی‌کند.

گفتم: همانطور است و لابد شما آمده‌اید که اطلاعات بیشتری
به من بدهید.

- البته پس از اینکه با هر بر ت ملاقات کردید، می‌توانیم با
هم صحبت بکنیم. من می‌خواهم بدانم او کیست. چون همانطور که
میدانید، تنها جاسوس حرفه‌ای که موضوع مفقودشدن کلوترپک را
میدانست، هر مس بود و حالا شخصی بنام هر بر ت پیدا شده که زدعا
می‌کند، راجع به او اطلاعاتی دارد. این موضوع مهم است.

بعد دست به جیب خود برد، پاکتی بیرون آورد و گفت:
اوراق داخل این پاکت مذاکرات سری همان دونفری است که در
سایگون صورت گرفته. البته جعلی است.

پاکت را ازاو گرفتم. مندل دستش را بطرف آورد و گفت:
خوب دوست عزیز، ساعت ده و نیم هم‌دیگر را می‌بینیم. موریس
 محل ملاقات را تعیین خواهد کرد.

* * *

ساعت نه شب من در اتاق خودم تنها نشسته بودم. به
«مونیکا» ماموریت داده بودم که بهمان کاباره‌ای بروند که «مادلین»
در آنجا برنامه رقص اجرامیکرد. یک ساعت دیگر، یعنی در ساعت
ده قرار بود «هر بر ت» بمن تلفن کند. در همین موقع «موریس» بدبند نم
آمد. حدس زدم که باید حامل پیغامی از طرف «مندل» برای من
باشد. یا اینکه موضوع تازه‌ای بنظرش رسیده و حالا آمده است
آنرا بامن درمیان بگذارد. زیرا در آن ساعت با او قراری نداشتم
قرارما بعداز ساعت ده بود. پرسیدم: باز چه شده؟
موریس، ته‌سیگاری را که در دست داشت در جای سیگاری

نفر چهارم

خاموش کرد و گفت: اگر یادت باشد، ضمن حرفهایی که زدی گفتی که از ایوان شنیده‌ای که «کلوترپک» در تهران است...

نگذاشتم حرفش را تمام کند، گفتم: تو و مندل این نقل قول.

را جدی گرفته‌اید؟

شانه‌هاش را بالا نداشت و گفت: خودت میدانی که پلیس نمیتواند با این قبیل مسائل بی‌اعتنای باشد.

گفتم: این درست، ولی آخر نمیشود باور کرد که «کلوترپک» در تهران باشد. «ایوان» به حساب خودش خواسته است با گفتن این موضوع خودی نشان بدهد، راستش این برای من مسخره است که فکر کنم «نفر چهارم» در همین شهر اقامت دارد.

— جریانهای اخیر نشان میدهد که حرف ایوان نمیتواند بی‌اساس باشد.

— امامن ابدا باور نکرم. حالاهم که تو و مندل اصرار دارید، من باشک و تردید به این موضوع فکر میکنم.

— ما در صحبت حرفش اصراری نداریم. بلکه میخواهیم ته و توی کار را در بیاوریم.

— خوب، باید کمی صبر کنیم. «هر برتر» چه اطلاعاتی از کلوترپک به ما میدهد. آنوقت معلوم میشود که ایوان درست گفته است یا نه.

«موریس» چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت: مندل هم منتظر نتیجه ملاقات تو و هر برتر است.

با خنده گفتم: نتیجه‌اش از همین حالا معلوم است. من پاکت محتوی اطلاعات جعلی را به او میدهم و او هم در مقابل اطلاعاتی راجع به کلوترپک در اختیارم میگذارد و اولین رد پا از «نفر چهارم» را او بمنشان خواهد داد.

پرسید: هنوز به تو تلفن نکرده؟

بساعتیم نگاه کردم و گفتم: نه، قرار است ساعت ده بمن تلفن کند. درست چهل دقیقه دیگر.

— معمولاً، اشخاصی مثل هر برتر برای اطمینان خودشان.

امیو عشیری

قبل از ساعتی که باید تماس بگیرند، تلفن میکنند.
- شاید این یکی مثل آنهاست دیگر نباشد.
- هنوز معلوم نیست.

در این اثنا تلفن زنگ زد ... گوشی را برداشت. صدائی از آنطرف گفت:

- الو... من هر برت هستم.

- بله بفرمائید آقای هر برت. مگر موضوعی پیش آهد که به جای ساعت ده حالا تلفن میکنید؟!
- نه، میخواستم ببینم که شما ساعت دهرا فراموش نکرده‌اید.

... ۴۵

- نه چرا فراموش بکنم!
- هتشکرم.

تلفن از آنطرف قطع شد. من هم گوشی را گذاشت. هوریس گفت: دیدی گفتم او برای اطمینان خودش هم که شده تلفن میکند!

گفتم: در اینکه تو استاد من هستی تردید ندارم.
- فکر میکنی توبه مرحله‌ای رسیده‌ای که دیگر به من و امثال من احتیاج نداری؟
- بر عکس من همیشه خودم را در سطح پائین تراز تو حس میکنم.

بعداز کمی هکث پرسیدم: چه کار میکنی؟ همین جاهیمانی، یا بر میگردی پیش مندل؟

- با تودیگر کاری ندارم. بعداز هلاقات با «هر برت» بهن تلفن کن. منتظرت هستم.
نشانی هتلی که او و مندل در آنجا اقامات داشتند، در اختیارم گذاشت و ازاناق بیرون رفت...

پانزده دقیقه بساعت ده مانده بود که تلفن مجدداً زنگ زد فکر کردم باز هم هر برت است. اما صدای «مونیکا» بگوشم خورد...
گفتم: چه کارداری مونیکا؟

نفر چهارم

— مادلین هنوز نیامده و معلوم هم نیست که بیاید . .
— خیلی خوب ، همانجا منتظرم باش و دیگر تلفن نکن.
گوشی را گذاشت . تمام فکرم در اطراف ملاقات با «هربرت» دور میزد . با خودم گفتم با اطلاعاتی که اوراجع به «کلوترپک» در اختیارم میگذارد ، خیلی زود میتوانم او را پیدا بکنم . در حقیقت این ماموریت با ماموریت هائی که قبلاً انجام داده بودم ، خیلی فرق داشت ، تنها چیزی که هضم آن برایم مشکل بود ، این بود که حرف «ایوان» را که گفته بود «کلوترپک» در تهران است ، باور کنم ... دفایق بکنندی میگذشت . چشم از ساعت بر نمیداشتم ... بالاخره حالت انتظار به پایان رسید . درست سر ساعت ده تلفن زنگ زد . بازنگ دوم گوشی را برداشت .

— الو ... الو ...

— بفرمائید آقای هربرت .

— چه کار میکنید ؟

— من منتظر شما هستم . کجا میتوانیم همدیگر را ببینیم ؟

— گوش کنید آقای رامین ، ملاقات ما خیلی کوتاه خواهد

بود . آنقدر که اطلاعات هوردنیاز هر دو مان مبادله شود .

— من حرفی ندارم . مگر شما غیر از این فکر میکنید ؟

— نه ، خواستم این موضوع را شما هم بدانید . چون من وقت

زیادی ندارم .

— خوب ، کجا را در نظر گرفته اید ؟

— انتهای خیابان تخت جمشید . درست رو بروی دیوار

شرقی دانشگاه .

— جای مناسبی است . شماره اتومبیل شما ؟ ..

— شماره اتومبیل من لازم نیست . شمارا پیدا میکنم . ضمنا

این را هم بگویم که تا دهونیم منتظر تان میشوم ... بلا فاصله تلفن را

قطع کرد . من گوشی را گذاشت و باعجله از آتاق خارج شدم ... اتومبیل

رو بروی در هتل پارک شده بود . تا محل ملاقات در حدود ده دقیقه

راه بود ...

اهیر عشیری

وقتی به انتهای خیابان تخت جمشید رسیدم، خیابان خلوت بود. کسی در آن نزدیکی دیده نمیشد که حالت انتظار داشته باشد. حتی اتومبیلی هم وجود نداشت ... ساعتم نگاه کردم . نزدیک به بیست دقیقه از ساعت ده گذشته بود ... «هر برتر» گفته بود که خودش بس راغم می‌آید. دیگر لزومی نداشت که من از اتومبیل پائین بروم. سیگاری آتش زدم و منتظر شدم ...

ده بیست و پنج دقیقه بود که صدای پای کسی را از پشت اتومبیل شنیدم. حدس زدم که باید خود او باشد در را باز کردم که پائین بروم ..

- لازم نیست پائین بیاید آقای رامین. همانجا بنشینید. لحظه‌ای بعد هر برتر کنار در استاد ... پرسیدم : پیاده به اینجا آمدید ؟

خنده کوتاهی کرد و گفت : شما اینطور فکر کنید .

- خوب، اطلاعات لازم را با خودتان آورده‌اید ؟

- من هم باید همین سؤال را از شما بکنم.

- پس چرا معطلید ؟

- من هنوز شما هستم.

دست به جیب کتم بردم و پاکت محتوی اطلاعات جعلی را بیرون آوردم و گفتم : مال من حاضر است.

دستش را بالا آورد. پاکت کوچکی میان دو انگشتش بود.

آنرا بطریم گرفت و گفت : شما هم آن پاکت را رد کنید.

دریک لحظه مبادله اطلاعات سری که یکی از آنها قلابی.

بود، بین ما صورت گرفت ... «هر برتر» پاکتی را که از من گرفته بود، توی جیب کتش گذاشت و گفت : شب بخیر آقای رامین.

- صبر کنید.

- فکر نمیکنم حرفی داشته باشیم. جواب سوالات شما توی آن پاکت است.

گفتم : راجع به خودتان میخواهم بپرسم.

با خونسردی گفت : راجع بمن ؟! مگر یادتان رفته که دیشب

نفر چهارم

خودم را معرفی کردم. لابدا نتظر دارید تاریخچه زندگیم را برایتان تعریف بکنم؟!

- بتاریخچه زندگی شما احتیاج ندارم.

- پس چی؟ شاید فراموش کرده‌اید که قرار ما مبادله این دو پاکت بود.

- نه، یادم نرفته، ولی خواستم بپرسم اطلاعات منبوط به «کلوترپک» را از کجا بدست آورده‌اید؟

- این را دیگر خودم میدانم.

براه افتاد که برود، صداش کردم و گفتم: اگر اطلاعات بیشتری راجع به کلوترپک دارید، حاضرم بخشم. شما جاسوسان حرفه‌ای هم اهل معامله وهم حاضر بمبادله هستید.

«هر برتر» سیگاری از جیبش درآورد. آنرا آتش زدو گفت: متساقم آقای رامین. من بیش از آنچه که در آن پاکت است چیزی نمیدانم. در حقیقت هر چه میدانستم در اختیارتان گذاشته‌ام.

- پس اجازه بدهید پاکت را باز کنم.

- نه، درست است که شما پلیس بین‌المللی هستید، اما من چنین اجازه‌ای بشما نمیدهم. وقتی من رفتم پاکت را باز کنید.

- یک سؤوال دیگر.

- شما مطالبی را بمیان میکشید که من وادر به جواب دادن میکنید. خوب، آن سؤوال چیست؟

کمی همکث کردم. سپس پرسیدم: شخصی را بنام «ایوان» میشناسید؟

با همان خونسردی جواب داد: نه، فکر میکنم همانقدر که شما اورام میشناسید، کافی باشد.

گفتم: راجع به کلوترپک چطور. این روزها اورا در تهران دیده‌اید؟

- این را شما باید بدانید. من امروز در تهران هستم و فردا یک جای دیگر، کارم بدست آوردن اطلاعات سری و فروش یامبادله آنهاست. عادت هم ندارم پس از اینکه اطلاعاتم را درباره شخص

اهیرو عشیری

بخصوصی تکمیل کردم ، او را تعقیب بکنم و ببینم کجا می‌رودیا اینکه چه کار می‌کند. شما وقتی اطلاعاتی را که من داده‌ام بخوانید مسلمان رد پای «نفر چهارم» را پیدا خواهید کرد.

- امیدوارم اطلاعاتی که داده‌اید ، قلابی نباشد

- اطمینان داشته باشید. حتی «هرمس» هم نمی‌توانست چنین اطلاعاتی راجع به «کلوتریک» در اختیارتان بگذارد. لابد انتظار دارید من هم درباره صحت اطلاعات سری شما تردید کنم؟!

با لحن اطمینان بخشی گفتم : حرفتان را باور کردم . در حقیقت شما بیش ازمن در این معامله یا مبادله نفع برداشت . فقط در این مورد بخصوص بود که پلیس بین‌المللی حاضر شد اطلاعات سری هر بوط به مذاکره آن دونفر را در اختیاریک جاموس حرف‌ای مثل شما بگذارد.

- هتشکرم ، آقای رامین ، حالا لازهست شب بخیر بگویم. چون بیش از مدتی که قرار بود مهطل شدیم ، شما راه بیفتید.

- می‌توانم شمارا تعقیب بکنم ؟

خندید و گفت : نه ، از این بابت خیال‌ام راحت است چون هیچ وقت شیطان نمی‌تواند همکار خود را تعقیب بکند .. اتومبیل را روشن کردم و با گفتن شب بخیر برآهافتادم ... به خیابان شرقی دانشگاه پیچیدم و کمی بعد داخل خیابان شاهرضا شدم ... سر خیابان به راهی که رسیدم ، اتومبیل را نگهداشتیم پاکتی را که «هربرت» داده بود باز کردم . نامه ماشین شده بود و اینطور نوشته شده بود :

«آقای عزیز»

«خیال می‌کنم معامله خوبی کرده باشم . من در هیچ معامله‌ای کسی را مغبون نمی‌کنم . شما به من اطلاعاتی دادید و من هم در مقابل این اطلاع را به شما میدهم . شخصی را که بدنبالش می‌گردید ، خود من هستم ، البته عکسی را که از او دارید ، دیگر با

نفر چهارم

صورت من تطبیق نمیکند. چونکه جراحی پلاستیک خیلی پیشرفت کرده است همین برای شما کافی نیست که امشب مر را در تهران ملاقات کرده اید؟ بدون شک این ملاقات برای شما فراموش نشدنی خواهد بود ...
دکتر کلوترپک (نفر چهارم)

نامه توی دستم سنگینی میکرد . سرم داغ شده بود . مثل کسی که جسم سنگینی برش زده باشند ، حالت گیجی در خودم حس می کردم ... آهسته دستم را بالا بردم و بصورتم کشیدم ... و با خود گفتم :

- پس کلوترپک در تهران است !
تازه میفهمیدم که در جستجوی چه کسی هستم . او شیطان بود .
کسی که به این آسانیها بدام نمیافتد .

با سرعت بطرف هتلی که «مندل» و «موریس» در آنجا منتظرم بودند ، حرکت کردم . تا آن شب سابقه نداشت که کسی آنطور ضرب شست نشانم داده باشد . نمی دانستم اسم آنرا چه بگذارم . حیله ، فیر نگ یا یک ضربه جاسوسی ، بهر حال ماموریت من شکل دیگری بخود گرفت و لازم بود باقیاقه جدیدی آن را دنبال بکنم . این را هم میدانستم که طرف من برخلاف ماموریت های گذشته ، یک یا چند نفر قاچاقچی یا سارق بین المللی نیستند . بلکه با یک سازمان جاسوسی روبرو هستم . سازمانی که پشت سر ((کلوترپک)) ایستاده بود و به او کمک میکرد .

همینکه وارد اطاق مندل شدم ، ((موریس)) پرسید :
هربرت را دیدی ؟

گفتم : آره ، ولی می خواهم اول سوالی از آقای مندل بکنم ، بعد اطلاعاتی را که ((هربرت)) در اختیارم گذاشته ، بگویم .
مندل به آرامی پکی به سیگارش زد و گفت : بفرمائید آقای رامین .

از او پرسیدم : شما صدای کلوترپک را می شناسید ؟

امیر عشیری

از پشت عینک نگاه تعجب آمیزی به من کرد و گفت منظور شما
از این سؤال چیست؟

گفتم: تا جواب شما چه باشد.

گفت: بله، صدای اورا میشناسم و یک حلقه نوار که صدای
کلوترپک روی آن ضبط شده است، با خود آورده ام. چون میدانستم
شنیدن صدای او برای شما که درستجویش هستید و به اطلاعات
بیشتری درباره اواحتیاج دارید، لازمست

- آن نوار همینجاست؟

- بله. میلدارید بشنوید؟

- البته.

موریس گفت: با صدای کلوترپک چه کار داری؟

گفتم: کمی حوصله کن. بالاخره میفهمم...

مندل از کیف دستی خود یک ریش تراش برقی بیرون آورد
که در حقیقت ضبط صوت مخصوصی بود و طرز کار آنرا فقط خودش
میدانست، ضمناً ریش تراش هم بود و اگر بدست یک آدم ناشی میافتد
جز این که بعنوان یک ریش تراش استفاده کند، کار دیگری نمیتوانست
انجام بدهد. ساختمان آن طوری بود که ضبط صوت بودنش را اشخاصی
مثل مندل میدانستند، چنین دستگاهی در اختیار پلیس بین المللی
هم بود. منتها بشکل دیگر. وسائل جاسوسی هر روز در تغییر است
و سازمان های جاسوسی سعی هی کنند تا آنجا که ممکن است آنها را
ظریفتر و دقیق تر تهیه کنند.

لحظه ای پس از آنکه مندل دستگاه را بکار انداخت، صدای
یک زن جوان و بعد صدای کلوترپک شنیده شد. نوار دو دقیقه بود
وقتی صحبت های زن و کلوترپک به آخر رسید، مندل گفت: حالا
میتوانم بپرسم منظورتان جه بود؟

گفتم: من هم نواری همراه خوددارم که فکر میکنم صدای
کسی که روی آن ضبط شده با صدائی که الان شنیدیم، یکی باشد.

موریس با تعجب پرسید: صدای چه کسی را ضبط کرده ای؟

گفتم: تا یکی دو دقیقه دیگر میفهمم.

نفر چهارم

مندل گفت: این نوار مال خودتان است؟
بالحن محکمی گفتم: بله آقای مندل. یکی دو ساعت قبل
پر شده.

دستگاه ضبط صوت کوچکی را که همیشه همراه خود داشتم،
از جیبم بیرون آوردم. این دستگاه ظاهرآ یک خودکار فلزی با دو
مغز مداد برنگهای آبی و سیاه بود. کار نوشتن را هم انجام میداد و
با اضافه کردن یک مفتول فلزی نازک به سوراخی که در بدنه آن
بود، خودکارفلزی تبدیل به ضبط صوت میشد و با فشار دادن دکمه‌ای
که ته آن بود، نوار مفتول داخل دستگاه بکار می‌افتد و بطور عمودی
از میان دو تکه فلز مخصوص می‌گذشت و صدا شنیده میشد.

دستگاه را بکار ازداختم. وقتی مندل و موریس صدای هربرت
را که در حقیقت همان دکتر کلوتر پک بود شنیدند، آثار تعجب و
حیرت بر چهره‌شان نشست. تعجب آنها از این بود که صدای من هم
روی نوار ضبط شده بود. این نوار من بوظ به همان شب بود. یعنی
موقعی که هربرت تلفنی با من صحبت کرده بود. من با وصل کردن
دستگاه ضبط صوت به تلفن، صدای اورا بروی نوار منتقل کرده بودم.
این شیوه من بود که در این قبیل موقع صدای کسی را که اهمیتی دارد.
ضبط کنم. بعضی وقت‌ها یک صدای ضبط شده، کلید همه کارهاست و
بیش از هر مرد را دیگر به درد میخورد.

مندل باناراحتی گفت: خودش را هم دیدی؟
گفتم: بله، ما با هم ساعت‌ده قرار داشتیم. این هم پاکتی است
که او به من داده.

پاکت را بدهش دادم... هوریس رو به من کرد و گفت:
اما میدوام از تردید بیرون آمده باشی. ترا بگو که ایوان را آدم
احمقی میدانستی.

گفتم: تو بجای من، هیچ میتوانستی فکر کنی که هربرت
همان نفر چهارم است؟ فقط روی حرف ایوان قبول کرده بودی که
نفر چهارم در تهران است.

مندل نامه را بدست موریس داد و گفت: بگیر بخوان. حدس

امیر عشیری

زده بودم که باید تغییر قیافه داده باشد.

گفتم: من زودتر از شما حدس زده بودم.

او گفت: اگر پلیس محلی با سرعت دست بکار شود، خیلی رود میتوانیم کلوترپک و بقیه را بدام بیندازیم.

خنده کوتاهی کردم، بعد گفتم: فراموش نکنید که آنها هم مثل خود شما هستند و به این آسانی‌ها دم به تله نمیدهند. ما بایک عده قاچاقچی و سارق بین‌المللی طرف نیستیم که بتوانیم با این سرعت تمام راههارا بروی آنها بیندازیم. کلوترپک یک جاسوس آماتور است. ایوان و بقیه هم همین‌طور.. آنها در کار خود واردند و خیلی زود میتوانند به ما کلاک بزنند.

مندل گفت: سازمان «سی.اس.آی» تعقیب کلوترپک را فقط از لحاظ پیدا کردن یک میلیون دلار بعهده پلیس بین‌المللی گذاشت. ولی با جریان امشب چشم من آب نمیخورد...

موریس گفت: دکتر کلوترپک نشان داد که از همه مازرنگتر است.

من گفتم: از همه مهمتر این‌که او «سی.اس.آی» را هم مسخره کرده و خواسته است بهما بفهماند که ول معطلیم.

مندل سرش را بلند کرد و به من گفت: شما این‌طور فکر میکنید؟

گفتم: اگر شما هم کمی از غرور تان کم کنید، جزاً این‌که قبول کنید چاره‌ای ندارید.

او متوجه موریس شد و گفت: به همکار خودتان بگوئید که من و امثال من خیلی وقت است غرورمان را کم کرده‌ایم. و شاید هم اصلاً غروری نداشته باشیم.

موریس با نگاه بمن اشاره کرد و گفت: کمی ملايم‌تر صحبت کن.

رو به مندل کردم و گفت: با همه این احوال، شاید من بتوانم اورا بدام بیندازم.

لبخندی روی لبانش نشست و گفت: شما خیلی به خودتان

نفر چهارم

امیدوارید؟

با چن محکمی گفتم: روی من حساب نکنید. پلیس بین المللی این اطمینان را به شما میدهد. مشروط به اینکه کلیه مشخصات و اطلاعات مربوط به نفر چهارم را در اختیار داشته باشد.

او پرسید: مثلاً چه اطلاعاتی؟

گفتم: اینکه آخرین مأموریت کلوتر پك در کجا بوده و چه مأموریتی داشته است.. وخیلی چیزهای دیگر.

مندل که پشت هم سیگار آتش میزد، پك محکمی به سیگارش زد و گفت: من حرفی ندارم و برای همین منظور به تهران آمده‌ام. ولی فعلاً نمیتوانم چیزی بگویم.

از روی مبل بلندشدم و گفتم: فردا هم دیگر را میبینیم.

موریس پرسید: کجا میخواهی بروی؟

گفتم: باید بسراغ «مونیکا» بروم. در کاباره... منتظر من است.

مندل بلند شد و گفت: با پلیس محلی تماس میگیرید؟

- بله، ولی بی‌فایده است. شما خودتان هم میدانید. با این حال ترتیبیش را میندهم.

دستم را فشردو گفت: شما آدم عجیبی هستید.

خندیدم و گفتم: عجیب‌تر از من کلوتر پك است.

هر دو خندیدند.. موریس گفت: من هم با تومی آیم.

گفتم: اگر به کمک تو احتیاج داشتم، تلفن میکنم. سعی کن، دیگر تر به رختخواب بروی..

از آنها خدا حافظی کردم و از هتل بیرون آمدم.

کاباره.. همان کاباره بود که مادلين قبل از آنجا بر نامه رقص، اجرا میکرد. کاباره مثل هر شب شلوغ بود.

«مونیکا» را نزدیک صحنه پیدا کردم. جای خوبی بسای خودش در نظر گرفته بود.

- سلام، مونیکا..

- چرا اینقدر دیر کردی؟

امیر عشیری

رو برویش نشستم و گفتم : تازه اول شب است.

پرسید: شام خودهای؟

— نه. اشتها ندارم.

— هرچه میخواهی بگو برایت بیاورند.

یک گیلاس مشروب برای خودم ریختم. جرعهای خوردم و

گفتم: میل ندارم.

— پس لابد ته بندی کردهای؟

— نه، فقط سیگار.

— سیگار، اینکه غذا نشد.

— اگر تو هم بجای من بودی، همین کار را میکردی، خوب

از «مادلین» خبری نداری؟

شانه‌ها یش را بالا آنداخت و گفت: داری میبینی، برنامه اورا

داده‌اند به این‌چند تازن که دارند میرقصند. تو انتظار داری بعد از

آن جریان باز هم مادلین برنامه خودش را اجرا کند؛ راستی هر برت

را دیدی؟

مشروب را تا آخر خوردم و گفتم: آره، الان دارم از پیش

او می‌آیم.

— خوب بگو اطلاعاتی که او به تو داد، چیز بدرد بخوری

هست یا نه؟

— خیلی زیاد. بیش از آنچه که فکرش را بکنی.

— پس ردپای «نفر چهارم» را پیدا کردی.

— حتی خودش را هم دیدم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: بازشروع کردی؟

گفتم: جدی می‌گویم. ساعت ده خود «کلوترپک» به محل

هملات آمد. یکی دودقیقه هم باهم حرف زدیم.

— بازداری سربسرم می‌گذاری؟

— چطوری برایت بگویم که باور کنی..

— بین رامین، توهمه چیز حتی کار خودت را هم مسخره می‌گیری.

وقتی میخواهی موضوعی را تعریف کنی جان آدم را بلب می‌آوری.

نفر چهارم

هر چه هست بگو و راحتمن کن.

خنده ام گرفت بادوین گیلاس مشروب گلوئی تازه کردم و سپس گفت: اگر تعجب نمیکنم، موضوع را برایت تعریف بکنم. با بیعوصلگی گفت: حرفت را بزن. مثل اینکه با آدم معمولی طرف هستی.

گفت: هر برت، همان کلوتریک است.

- چی گفتی؟

- همین که گفتم

- خودش این را به تو گفت؟

- خودش حرفی نزد. نامه سربسته‌ای که در اختیارم گذاشت و من خیال میکردم راجع به کلوتریک است راز هویت «هر برت» را فاش کرد.

مونیکا با همان لحن تعجب آمیز گفت: شاید خواسته است شوختی بکند، یا کلک بزند.

گفت: تنها نامه او نبود این موضوع طور دیگری هم ثابت شد.

بعد هاجرا را برایش تعریف کردم ... پرسید: نامه پیش توست؟

- نه، دادمش به مندل، فکر میکنم پیش «موریس» باشد.

- حالا چه کار میخواهی بکنی؟

گفت: بلند شو برویم. میخواهم سری به کار آگاه مسعود بزندم.

مونیکا گفت: فکر میکنی کاری از دست آنها ساخته است؛ باهم از کاباره بیرون آمدیم. ساعت از نیمه شب گذشته بود. خیابان خلوت بود. نزدیک اتوبسیل که رسیدیم، متوجه شدم که دو مرد به ما نزدیک شدند، اینطور وانمود کردم که به آنها توجیه ندارم.

صدای یکی از آنها را از پشت سر شنیدم:

- آقا این ماشین هال شماست؟

امیر عشیری

سر ده عقب گردا ندم و گفتم: فرمایشی دارید؟
مرد رو کرد به رفیقش و گفت: بگوچی شده.
رفیقش سینه اش را جلو داد و به من گفت: شما به حساب
خودت خیلی زدنگی.

گفتم: راجع به چه چیز دارید حرف میزند؟
آن یکی گفت: میز نی و فرار میکنی!
مونیکا گفت: عوضی گرفته اید.

به مونیکا گفتم: تو حرف نزن، بگذار ببینم چه نقشه ای
کشیده اند.

آن مرد نگاهی به بدنه اتومبیل من انداخت و گفت: ماشین
خودت طوری نشده.

گفتم: پس حالا فهمیدید که عوضی گرفته اید؟
بر گشتم که در اتومبیل را باز بکنم، ناگهان یکی از آنها
از پشت سریقه کتم را گرفت و مرا به تهقیب کشید و گفت: کجا؟..
خواستم حساب را برسم، اما در همان لحظه لوله هفت تیرش
به پشم نشست و وضع صورت دیگری به خودش گرفت.
به مونیکا نگاه کردم، دیدم او زودتر از من به تله افتاده
است. آهسته بروی پاشنه چرخیدم. مرد یقه کتم را رها کرد و لوله
هفت تیرش را مقابلم گرفت. او مرد چاق و کوتاه قدی بود.
پرسیدم. شما دو تا از ماچه میخواهید؟

مرد کوتاه قد و چاق گفت: ماچیزی نمیخواهیم. فقط شما را
باید تحویل بدهیم. همین! حالا مثل بچه آدم برو پشت فرمان بنشین.
پشت سرت را هم نگاه نکن، چون جز هفت تیر من و رفیقم چیز دیگری
نیست.

گفتم: مثل اینکه راجع به تصادف اتومبیل و خسارت آن،
داشتی حرف میزدی؟
لبخندی زده و گفت: فکر میکردم همه چیز را فهمیده ام.
نکند داری خودت را به نفهمی میز نی. تصادف کدام است؟
پرسیدم: کی بشما ماموریت داده؟

تقریب‌چهارم

— چه کارداری؟

— باید بدانم.

— نه، لازم نیست. برو بالا وقت ندارم حرف بز نم. بعد خودت میفهمی.

گفتم: اگر موضوع پول درمیان است، من حاضردم و برای بینی که قرار است تواریخیت ازاو یا آنها که نمیدانم چه کاره‌اند بگیرید، به شما بدهم و باهم کنار بیاییم.

هر دو تا خندیدند. مردی که رو بروی مونیکا ایستاده بود و قد نسبتا بلندی داشت، گفت: از این حرف‌ها گذشته، ما قبل از کنار آمدۀ ایم.

کمی جلو رفتم هر دکوتاه قد تهدیدم کرد که جلوتر نروم، همانجا ایستادم و گفتم: حساب را کرده‌اید، یا دارید بیکدار به آب هیز نید؟ این موضوع برای شما خیلی گران تمام میشود. لابد به شما نگفته‌اند که با چه کسی طرف‌هستید.

مرد چاق با خونسردی گفت: از نظر ما این کارها حساب و کتاب ندارد. ما فقط «ولی نعمت» خودمان را میشناسیم و نمیدانیم که شما کیستید. کاری هم نداریم که تو و این خانم خوشکله چه کاره‌اید. هر که میخواهید باشید. حالا میری بالا، یا ببر مت توی ماشین؟

من و «مونیکا» به بدنگلی درتله افتاده بودیم. هر چه حساب را کردم که یک حقه‌ای بزنم، دیدم وضع درست نیست و ممکن است حماقت آنها گل بکند و هر دومان را بکشند. این را هم میدانستم که این جریان از کجا آب میخورد.

در اتوبیل را باز کردم و خواستم پشت فرمان بنشینم.

هر دکوتاه گفت: صبر کن.

پرسیدم: پشیمان شدی؟

خنده معنی‌داری کرد و گفت: نه نوکر تم. دستها یت را بگذار روی سقف ماشین و فاصله پاها یت را هم زیاد کن. فهمیدم چه کار میخواهد بکند. دستها یم را روی سقف اتوبیل گذاشتم. او به من نزدیک شد،

امیر عشیری

بااحتیاط جیب‌های کتوشوارم را گشت، هفت تیرم را بیرون آورد و گفت: حالا برو بنشین.

بعد خودش هم آمد پشت سر من همکار دیگرش کیف مونیکارا از دستش گرفت واورا درست راست من سوار کرد و خودش هم پهلوی رفیقش قرار گرفت و کیف مونیکارا به خپله داد و گفت: بین توی این، هفت تیر هست، یانه.

قبل از حرکت کیف مونیکارا به او رد کردند. طیانچه‌اش را برداشته بودند. من اتومبیل را زوشن کردم و پرسیدم: کجا باید بروم؟

مرد چاق با صدای دو رگه‌ای گفت: جاده کرج را که بلدی؟

— کدام یکی؟

— از جاده بالا برو. راه بیفت.

اتومبیل را برآه انداختم.. مسافتی که رفتیم، مونیکا بزمیان فرانسه به من گفت: ایکاش به موریس میگفتی که دورادور مراقب ها باشد.

خواستم جوابش را بدهم، اما درهمان لحظه مرد چاق با زانگشتان کوتاه و گوشتا لودش آهسته بصورت مونیکا زد و گفت: خوشگله یک زبانی حرف بزن که ماهم بفهمیم.

بعد رو به من کرد و گفت: توهمند همینطور.

به دستور آمرانه‌اش اعتنا نکردم و بزمیان فرانسه به مونیکا گفتم باید صبر کنیم. بالاخره یک طوری هیشود.

کوتاه قد مهلتم نداد. مشت گره کرده‌اش را به پشت سرم گذاشت، فشارداد و گفت: یا کری، یاداری کله‌شقی میکنی.

گفتم: هر طور توفکر کنی.

رفیقش گفت: برای هافرق نمیکند هردو تایش را میتوانیم معالجه بکنیم. وقتی رسیدیم، خودت میفهمی که کله‌شقی یک جور خریت است.

من دیگر حرفی نزدم. چون دیدم اینطور بهتر میتوانم

نفر چهارم

بر خودم سلط داشته باشم. وضع آن دو تا کمی بغرنج بنظر میرسید. نمیدانستم آنها را ناشی و احمق بدانم، یا زیرک و کار کشته.. جاده کرج در تاریکی، زیر چرخهای اتومبیل بلعیده میشد. آنها اصرار داشتند که اتومبیل را سریعتر برآنم. برای من مثل روز روشن بود که دست ایوان در این نقشه دخالت دارد. حالاچه خوابی برای من و مونیکا دیده بودند، این را بعدا میباید بفهمیم. تنها عاملی که پلیس، حالا خواه پلیس محلی، یا پلیس بین المللی را به خطر میاندازد همان حس کنجکاوی شدید آنهاست. چون اگر این حس کنجکاوی در پلیس وجود نداشت، بامردم عادی فرقی نداشتند. همان موقع که آنها جلوی ما سبز شدند واز تصادف و خسارت اتومبیل حرف زدند، خیلی راحت میتوانستم آنها را سرجا شان بنشانم. اما چه کنم که همان حس کنجکاوی باعث شد که صبر کنم ببینم منظور اصلی آنها چیست؟ خلاصه خودم و «مونیکا» را بدردرس انداخته بودم. برای اینکه حرفی زده باشم، به مونیکا گفتم: فکر نمیکنم مسئله کشنن ما در میان باشد.

مرد کوتاه قد پوزخندی زد و گفت: خیلی به خودت امیدواری آقارامین. راستش اگر پول بیشتری میدادند، همانجا کارت و این خانم خوشگله را میساختم. حالا هم دیر نشده، اشاره بکنند کار تمام است.

گفتم: فکر نمیکنم جرأتش را داشته باشی.

- حالا ببینی آقارامین..

- پسر آخر تو که کاره بی نیستی. منظورم او یا آنها نیست که ترا مامور این کار کرده‌اند. ترا میدانم که دل و جرأت زیاد است. - از همین جا که تو باین خوشگله را توی تله‌انداخته‌اند، بفهم که جرأت آنها هم زیاد است. خلاصه کاری نکن که خودم کارت را بسازم.

گفتم: خیلی خوب، بگو ببینم از کرج بالاتر است؛ بتندی گفت: نه. نرسیده به دوراهی، به پیچ به دست چپ. توی جاده قدیم. همانجاها. هنوز که نرسیده‌ایم.

امیر عشیروی

مونیکا گفت: ولش کن رامین. توداری با کی جر و بحث میکنی.
از این دو تا چیزی فهمیده نمیشود.
از چیتگر گذشتیم. اتومبیل را همچنان با سرعت هیراندم.
وقتی به دوراهی جاده قدیم وجدید کرج رسیدیم، بدست چی پیچیدم و
داخل جاده قدیم شدم. مسافتی که رفتم مرد چاق گفت: قلعه حسن
خان را بله؟

گفتم: اگر بله نباشم، تو بادم میدهی.

معلوم شد محلی که قرار است من و مونیکا رادر آنجا تحویل
بهند، درحالی «قلعه حسن خان» است. میدانستم آنجا چه جور
جاییست با آنجا آشنائی داشتم. در واقع دهکده‌ایست با باغهای
زیاد.

با راهنمایی مرد چاق کوتاه قد از جاده اصلی خارج شدم.
پس از طی مسافتی حدود یکی دو کیلومتر در جاده ناهموار و
خاکی به جای رسیدیم که دیگر اتومبیل رو نبود. همانجا
نگهداشتیم.

مرد چاق با سرعت در اتومبیل را باز کرد و پائین پرید.
سپس درست مرا باز کردو گفت: بیا پائین.

رفیقش از آنطرف «مونیکا» را پیاده کرد و خودش جلوافتاد.
من و «مونیکا» بدنبال او و پشت سرها رفیقش حرکت میکردیم..

مونیکا از من پرسید: تو اینجا هارا بله؟

گفتم: آره، اما نه زیاد.

- فکر میکنی که باما چه کار میخواهند بکنند؟

خودت باید حدس بنزی. ماجراهای را که برای من اتفاق
افتداد، بخاطر بیار آن وقت این یکی برایت روشن میشود.

- پس باید قید خودمان را بنزیم.

- هنوز معلوم نیست؟

- تازه میگوئی معلوم نیست؟! خوبست که خودت هم
داری میبینی.

بازویش را گرفتم و گفتم: فکر کشته شدن من و خودت را

نحوچهارم

نکن . نقشه قتل ما در هیان نیست و ممکن است یک تهدید باشد.
یا اینکه ..

به حرف ادامه ندادم ... موئیکا پرسید : یا اینکه چه ؟ ..
کمی مکث کردم و سپس گفت : اگر دست «ایوان» توی این
کار باشد، مسئله ربودن هامطرح است.

- یعنی میخواهی بگوئی مارا دزدیده‌اند ؟

- چیزی مثل دزدیدن . حواست جمع خودت باشد.

رفیق مرد چاق با نور چراغ جیبی راه را باز میکرد . از
راه باریکی که یک طرفش نهر آب و آنطرفسن دیوار گلی بود ،
میگذشتیم کم کم راه عریض تر شد . همان که چراغ جیبی دستش بود
جلو در باغی ایستاد . کلیدی از جیپش بیرون آورد . قفل در را که
روی چفت بالای در بود گشود . در صدای خشکی کرد و باز شد خودش
داخل شد من و موئیکا بدنباش رفتیم . کوتاه قد پشتسر ما در
را بست .. از راه باریکی که از علفهای هرزه پوشیده شده بود ، گذشتیم .
به یک ساختمان کوچاک که در حدود نیم هتر از سطح زمین بالاتر بود ،
رسیدیم . هیچکس در آنها دیده نمیشد . ساختمان در تاریکی فرو
رفته بود . رفیق مرد چاق بکمک نور چراغ جیبی در اتاق را باز کرد ،
یکی دو دقیقه بعد روشنایی چراغ نفتی اتاق را روشن کرد .
از لحظه‌ای که پیاده برآه افتاده بودیم ، تا آن موقع
حرفی بین ما و آنها ردوبدل نشده بود . در آن موقع مرد چاق
گفت :

- برو تو آقای رامین .

من و موئیکا بالا رفتیم . جلو در اتاق ایستادیم

- چرا هات برد ؟ برو تو . رفیقت را هم با خودت ببر .

دست «موئیکا» توی دست من بود . او را با خودم بداخل
اتاق بردم . اتاق لخت بود . جز یک لامپای نمره هفت و یک گلیم
تاشه که در گوشه اطاق جلب نظر میکرد . اتائه دیگری در آن
دیده نمیشد .

موئیکا گفت : اینجا دیگر چه جور جائیست .

امیر عشیری

گفتم: تو که به این جور جاها آشنا هستی.

— آره، اما اینها جای پر تر را انتخاب کرده اند.

— در اینکه آدم های زرنگی هستند، حرفی نیست.

از مرد چاق پرسیدم: «ولی نعمت» کجاست؟!

سیگاری آتش زدو گفت: خیلی عجله داری!

— چه کار کنم، بالاخره باید صاحب خانه را بشناسم.

— تایکی دو ساعت دیگر سروکله شان پیدا می شود. آن وقت.

درست و حسابی از تو و رفیق خوش گلت پذیرائی می کنند. از بعدش هم

ما خبر نداریم که چه می شود. حالا بقرماید تا اتاق شمارا نشان بدهم.

جلورفت ... چفت بالای دری را که توی همان اتاق بود. پائین

انداخت. دررا باز کرد و گفت: اینجا یک اتاق کوچک است. گلیمی،

هم کف آن افتاده. اما درون پنجره دیگری ندارد که ...

حرفش را قطع کردم و گفتم: میخواهی بگوئی که نمی توانیم

فرار بکنیم؟

— آره، قربون آدم چیز فهم.

راستش ما چنین خیالی نداریم. میخواهیم بدانیم یا کی طرف

هستیم.

رو به رفیقش کرد و گفت: هیشتوی حسن؛ این دو تا خیلی.

بی کله هستند.

حسن که پشت بدیوار ایستاده بود گفت: آخر هنوز وقت

پذیرائی نرسیده.

مرد کوتاه قد بالوله هفت تیر اشاره بداخل اتاق کرد و گفت.

چرا زلزده اید، مرا تماشامی کنید؛ راه بیفتید.

من و «مونیکا» بداخل آن اتاق که تاریک بود رفتیم. در پشت

سرما بسته شد. ما وسط اتاق ایستادیم، هیخواستیم چشممان بتاریکی.

عادت بکند.

مونیکا گفت: یک ندانم کاری تومارا به اینجا کشاند.

فندکم را درآوردم و روشن کردم اتاقی بود با دیوار های

کاه گلی. بالای دیوار نزدیک سقف، یک دریچه دیده می شد این اطاق،

نهر چهارم

در یا پنجره‌ای نداشت. در حقیقت بشکل صندوق خانه بود.
گفتم: بیا بنشین.

هر دو کنار دیوار نشستیم. سیگاری به مونیکا دادم و یکی هم خودم آتش زدم ... مونیکا گفت: اگر دست ایوان در این کار باشد، این دو تا چه کاره‌اند؟ بعید بمنظر میرسد که آنها اشخاصی مثل اینها را اجیر بکنند.

گفتم: من هم مثل تو، فکر نمی‌کنم آنها ایرانی باشند.

— ولی از لهجه‌شان نمی‌شود چیزی فهمید.

— آره، درست مثل اینکه از چهار دیواری تهران بیرون نرفته‌اند.

— خوب، بعد چه خواهد شد؟

— بعد، هیچ معلوم نیست.

— ولی تو می‌گفتی ممکن است نقشه‌ربودن مادرین باشد.

— حالاهم همان حرف را می‌زنم جزاً این چیز دیگری نیست، اگر فکر کنیم که می‌خواهند تهدیدمان بکنند، قبل این کار را کرده بودند. سازمانی که «ایوان» وابسته به آنست، در این قبیل مواقع نقشه دزدیدن طرف را می‌کشد ...

«مونیکا» با ناراحتی گفت: روی این حساب پلیس بین المللی و سازمان «سی.اس.آی» باید بدبانی سه نفر بگردند. یکی «کلوتریک» و دو تای دیگر من و تو هستیم.

گفتم: بیخود خودت را عذاب نده. کمی حوصله داشته باش. بعد آهسته بدر نزدیک شدم. چشم را به درز قاب در گذاشت. دیدم مردچاق بارفیقش روی همان گلیم تاشده در گوشها تاق نشسته‌اند و دارند صحبت می‌کنند... بر گشتم پیش مونیکا و گفتم: بلندشو.

پرسید: بازچه نقشه‌ای کشیده‌ای؟

گفتم: اگر بتوانی برای چند ثانیه سنگینی هیکل مراروی شانه‌هایت تحمل کنی، از اینجا نجات پیدا می‌کنیم.

گفت: فکر نمی‌کنم بتوانی خودت را از آن دریچه بیرون بکشی.

امیر عشیری

— پس فهمیدی نقشه‌من چیست؟

— آره، معلوم است، جز دریچه راه دیگری وجود ندارد...

بیبینم، حساب بعدش را کرده‌ای یا نه؟

— خیالت راحت باشد. من هیچ وقت بیکدار به آب نمیز نم.

بعد نقشه خودم را برایش شرح دادم و گفتم که او چه

باید بکند.

«ونیکا» زیر دریچه ایستاد. من با یک خیز خودم را بروی شانه‌ها بمالیم. جشه ضعیف او تاب تحمل هرا نداشت و به چپ و راست هتمایل می‌شد. دریچه درست مقابل سینه هن بود. در آنرا باز کردم و به زحمت سرو بعد سینه‌ام را از آن بیرون بردم. وقتی تمام هیکلم را از دریچه بیرون کشیدم، هردو دستم را به لبه چهارچوب آن گرفتم و آویزان شدم. بعد بانوک انگشت یک ضربه به پشت دریچه زدم. صبر کردم، همینکه «ونیکا» با هشت به دراتاق کوبید، من خودم را پائین‌انداختم. منظورم این بود که صدای افتادن من به گوش آنها نرسد. با سرعت به میان درختها دویدم. از آنجا بطرف درباغ رفتم. درسته بود. از چراغ جیبی کوچکی که همراه داشتم، استفاده کردم. یک تکه سنگ برداشتم و چندبار آنرا بدر کوبیدم... صدای در که بلند شد، خودم را عقب کشیدم و چشم به اتاق دوختم. دیدم مردچاق و رفیقش از اتاق بیرون آمدند چند لحظه هردو شان روی ایوان ایستادند. بعد حسن پائین پرید و بطرف در باغ آمد... نقشه‌من تا اینجا با موقیت همراه بود. اطمینان داشتم که بقیه آن هم بهمین نحو پیش‌خواهد رفت.

حسن به درباغ نزدیک شد.. همینکه بمقابل من رسید، از پشت سر خودم را بروی او انداختم. اول کاری که کردم، یک دستم را بروی دهانش گذاشت. سپس با دست دیگر گلویش را گرفتم و فشار دادم. خیلی تقلّا کرد. وقتی دید نتیجه‌ای ندارد، دست از مقاومت برداشت گلویش را رها کردم و دست به جیبش بردم. هفت تیرش را بیرون کشیدم. لولسه آنرا به روی شقیقه‌اش گذاشت و گفتم: «اگر صدایت در بیاورد، ماشه را می‌کشم.

نفر چهارم

دست دیگر را از روی دهانش برداشت و گفت: حالا بر گرد
بطرف من ...

همینکه بر گشت، با مشت به شکمش کو بیدم. نالهای کرد،
هر دودستش را روی شکمش گذاشت. کمی به خودش پیچید و بعد
بروی زمین افتاد. میدانستم بکجاش شکمش بزنم که منجر به فوتش
نشود. این را قبلاً بامثال من یادداه بودند که ضربه‌های مشت را
به نقاطی وارد کنیم که طرف را فقط «حال اغما» بیندازد. حسن
ناله هم نمی‌کرد. و این همان انتظاری بود که من داشتم. حالا نوبت
مردچاق کوتاه قد بود.

از آنجا آهسته و با احتیاط جلو رفتم. مردچاق توی اتاق بود.
«مونیکا» سرش را گرم کرده بود که حواسش به درباغ و پیش‌رفیقش
نباشد. به ایوان که نزدیک شدم، صدای گفتگوی او و مونیکا را
شنیدم در اتاق باز بود، جلو تبر رفتم. دیدم او به چهار چوب در تکیه
داده و دارد بامونیکا حرف میزند. پاورچین، پاورچین داخل اتاق
شدم. پشت سر او که رسیدم، بادست آهسته به شانه‌اش زدم. همینکه
بر گشت، با کف دست محکم بصورتش کو بیدم. عقب عقب رفت. مهلتش
ندادم که دست به هفت تیر ببرد. یقه‌کتش را گرفتم و پشتش را محکم
به دیوار کو بیدم.

چشمانش از تعجب و حیرت گرد شده بود. با لکن گفت:
تو... تو... راهین هستی؟

در حالی که سرش را بدیوار می‌کو بیدم، گفت: آره خودم.
هستم. حالا حرف بزن... بگو کی ترا بس راغ من فرستاده بود.
مضطر باشه گفت: باور کن اسمش را نمیدانم.

لوله هفت تیر را بروی پیشانیش گذاشت و گفت: بکو والا ماشه
را می‌کشم.

از ترس و وحشت رنگ و رویش را باخت و بالحن ملتمسانه‌ای،
گفت: باور کن، به ما فقط پول داده بودند که شما دو تارا به دردرس
بیندازیم. هفت تیرهای ما هم مال آنها است.

— به همین سادگی؟!

امیر عشیری

- آره، چیز دیگری نیست.

- دروغ میگوئی، تاسه شماره مهلت میدهم که اسم آن شخص را بگوئی و بعد ماشه را میکشم.

مونیکا گفت: ما وقت زیادی نداریم. خودت که میدانی چه کسی آنها را اجیر کرده است. ولش کن، بیا برویم. گفتم: من باید این خپله احمق را بحرف بیاورم که هر چه میداند بگوید.

او خیلی زود بحرف آمد و گفت که رفیقش اورا «ایوان» صدا میکرد ... گفتم:

- پس خودت اورا نمیشناختی؟

- نه، من که گفتم اصلاً آنها را نمیشناسم.

- از کجا با ایوان آشنا شدید؟

آبدها نش را فروخورد و همینطور که چشمان و حشت زده اش را به من دوخته بود، گفت: من و رفیقم بیکار هستیم. طرف عصر بود توی میدان شوش به دونفر برخوردیم که یکی از آنها همین ایوان بود. آنها قولدادند که بهما کار بدھند.

- بعد چه شد؟

- بعدش را خودت خبر داری.

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد: راستش آنها با ماقرار گذاشته اند که مدت زیادی شما دوتا را توی همین اتاق نگهداریم. سرسر را به دیوار فشار دادم و گفتم: چه وقت قرار است آنها باینجا بیایند؟

- وقتی هواروشن شد، سرمهشان پیدا میشود. یک چیز دیگر هم یادم رفت بگویم. اگر همان موقع که تو و رفیقت را غافلگیر کردیم کله شقی نشان میدادید، با کارد به جان هر دو تان میافتدیم. این نقشه را آنها کشیده بودند. گفتم: حالا وقتی آنها به اینجا بیایند جسد تو و رفیقت را میبینند.

به گریه افتاد و گفت: نه، ترا بخدا ها رانکش. آخر ما کاره بی نبودیم. من چه میدانم بین تو و ایوان چه اختلافی هست.

نفر چهارم

مونیکا گفت : ولش کن رامین .
اورا رها کرده و با مشت به شکمش کو بیدم . جزا این چاره بی نداشم . نفس توی سینه اش پیچید . چشمها یش را بست و یکی دو قدم راه رفت و بعد گف اتاق افتاد .

هفت تیر خودم و «مونیکا» را از جیب های مرد کوتاه قدیرون آوردم و به «مونیکا» گفتم : راه بیفت .
حسن هنوز روی زمین افتاده بود ... در باغ را باز کردم و باحتیاط از آنجا خارج شدیم .

مونیکا گفت : خیلی شانس آوردیم .
گفتم : نقشه حساب شده به شانس ارتباط ندارد . از اول هم میدانستم موفق می شویم ...

— مراقب باش ، چون ممکن است آنها را ببینیم .
— مکر نشنیدی که خپله گفت وقتی هوا روشن شود ، آنها هی آیند .

— به حرف او زیاد اطمینان نداشته باش .
به محلی که اتو مبیل را گذاشت بودیم ، رسیدیم ... وقتی اتو مبیل را روشن کردم و برآه انداختم : مونیکا نفسی تازه کرد و گفت : شب پر ماجرا ئی بود .

گفتم : خیلی چیز ها فهمیدیم .
— مثلًا چه چیز ؟

— خودت بهتر میدانی . حالا دیگر مبارزه ها با آنها بیای در بودن و کشتن رسیده است .

من با سرعت اتو مبیل را میراندم . از دو راهی که گذشتیم ، مونیکا گفت : این بغل نگهدار ، کاردارم .

با تعجب پرسیدم : کارداری ! چه کار ؟
خندید و گفت : کارت نباشد . نگهدار . فقط چند ثانیه .
اتومبیل را کنار جاده نگهداشتم و گفتم : خوب ، بفرمایید .
مونیکا خودش را بمن نزدیک کرد . صور تم را میان هر دو دستش گرفت و آهسته لبانش را بر روی لبانم گذاشت .

امیر عشیری

- همین؟!

- فکر نمیکنم پلیس بین المللی بهتر از این از تو تشکر بکند
گفتم : این تشکر تو جواب هم دارد.
این دفعه من اورا بوسیدم ... خودش را کنار کشید و گفت :
خوب حالا حرکت کن.

ساعت در حدود چهار و نیم بعداز نیمه شب بود که به هتل
درسیدیم ... مونیکا از من جدا شد و به اتاق خودش رفت.
من از اتاق خودم به «موریس» تلفن کردم . بعداز چند تا
زنگ گوشی برداشته شد .. صدای موریس را که معلوم بود خواب آلود
است ، شنیدم.

- کجا هستی رامین؟..

- خبر نداری ؟

- نه ، از کجا داری تلفن میکنی ؟

- از هتل ...

- اما من چند دفعه تلفن کردم ، نبودی

- بعد برآیت تعریف میکنم.

- صبح منتظرم باش.

گوشی را گذاشت و با افکار خسته کننده ، به رختخواب رفت

* * *

صدای زنگ تلفن از خواب بیدارم کرد . تلفنچی هتل بود
- آقای رامین ، دیشب خانمی چند بار به هتل تلفن کرد و
سراغ شما را میگرفت.

- کی بود ؟

- اسمش را نگفت .

- آخرین دفعه ای که تلفن کرد : چه ساعتی بود ؟

- صبر کنید ، یادداشت کرده ام ... یازده و نیم شب بود ...

- خیلی خوب ، من تایسکی دو ساعت دیگر در هتل هستم.

گوشی را گذاشت و از خودم پرسیدم این زن کی بوده که سراغ
مرا گرفته است ؟ . جز مونیکا آشنای دیگری در تهران نداشم . حسن

تفریچه‌هارم

زدم که ممکن است آن زن از طرف «ایوان» تلفن کرده و خواسته بداند آیا نقشه‌ایوان درمورد من به انجام رسیده است، یا نه.
از تخت خواب پائین آمدم.. چند دقیقه بعد بسراخ «مونیکا» رفتم و موضوع تلפון زن ناشناس را به او گفتم.
مونیکا گفت: پس از این قرار، دام تازه‌ای برای ما تهیه دیده‌اند.

گفتم: دامی در کار نیست. این هم از حقه‌های ایوان است.
از این بعد طور دیگری با او معامله می‌کنم.
اما من فکر می‌کرم آنها از تهران خارج شده‌اند، ولی اینطور که معلوم است، هنوز در تعقیب ما هستند.
ممکن است «کلوترپک» رفته باشد.

تو فکر می‌کنی آن زن ناشناس بازهم تلفن می‌کند؟
نمیدانم. اگر تلفن بکند، باید ماجراهی تازه‌ای پیش آمده باشد. خوب پائین منتظرت هستم.
از اتاق مونیکا بیرون آمدم.. سرمهیز صبحانه نشسته بودم که سروکله «موریس» و هندل پیداشد.

هندل تا نشست، پرسید: دیشب کجا بودید؟
لهمه‌ای که در دهانم بود، فرودادم و گفتم: جای شما خالی، آقای هندل، حتی تو موریس.
موریس با تعجب پرسید: باز خودت را به آب و آتش زدی؟

گفتم: آره، چاره‌ای نداشتم. حالا دیگر ایوان و دارو دسته‌اش نقشه ربودن من و مونیکارا می‌کشند..
وقتی ماجراهی شب گذشته را برای آنها شرح دادم، «هندل» آهسته بروی میزد و گفت: آقای رامین، شما آدم بی احتیاطی هستید، من با اینکه در این قبیل کارها سابقه بیشتری دارم و در حقیقت در کلاس بالاتری هستم ممکن نیست خودم را به خطر بیندازم.. آخر برای چه؟

«موریس» رو به «هندل» کرد و گفت: رامین از این کارها که.

امیر عشیری

علوم نیست اسمش را چه باید گذاشت، زیاد میکند.
خندیدم و گفتم: من و تو که از این حسابها نداریم رک و راست
بگو، اسم این کارها را حماقت میگذارید؟
لبخند خفیفی روی لبان مندل نشست و گفت: بهر حال خیلی
شانس آوردید که جان سالم بدر بر دید.

گفتم: شما که در کلاس بالاتری هستید، باید این نکته را
بدانید که گاه اتفاق میافتد يك مامور مخفی عمدتاً خودش را در
اختیار طرف میگذارد تا چیزهای تازه‌ای کشف کند. این «خودرا
لودادن» در حقیقت جزو ماموریت است. من هم همان کار را کردم.
هنتها بشکل دیگر..

مندل سیگاری آتش زد و گفت: پس شما خیلی چیزهای دارید.
بله، نظر شما درست است. ولی بشرط اینکه آن مامور همکارانش را در
جریان بگذارد، شما بدون اینکه به «موریس» یا من خبر بدید،
دست بکاری زدید که بقول خودتان جز حماقت اسم دیگری را
نمیتوان روی آن گذاشت.

گفتم: اسم این را بگذارید «خودرا به تله انداختن». مندل
از پشت عینکش به من خیره شد و گفت: من توصیه میکنم که من بعد
خودتان را به تله نیندازید. چون از بعضی تله‌ها به این آسانی نمیشود
بیرون آمد.

«موریس» پرسید: با پلیس محلی تماس گرفتی؟
— نه، با جریانی که دیشب برای من و مونیکا اتفاق افتاد،
دیگر لزومی ندارد که با پلیس محلی تماس بگیرم. ایوان و
دارو دسته‌اش در تهران هستند. ما همین را میخواستیم بدانیم،
مگر نه؟

— چرا. ولی منظور ما بیشتر کلوترپک بود.
— آره، میدانم. بنظر من فعلاً دور آن یکی را باید قلم
بگیرید. برای پیدا کردن «کلوترپک» باید بسراغ جای پای
ایوان برویم.

— حالا از کجا میخواهی شروع بکنی؟

نفر چهارم

مندل پکی به سیگارش زد و گفت: من هم همین را میخواستم

بپرسم.

نگاهم را به او دوختم و گفتم: باید دید اطلاعاتی که شما درباره «کلوترپک» به من میدهید، چیست. من فعلاً جز اینکه «هربرت» همان «کلوترپک» جاسوس فراریست چیز اضافه‌ای نمیدانم. ضمناً این را هم بگویم که آنها قصد دارند من را بذددند. خیال میکنند بازبودن من کارهار و برآه میشود.

مندل گفت: یکی از روش‌های سازمان جاسوسی آنها بودن اشخاص است. شما به این موضوع باید توجه داشته باشید. راجع به «کلوترپک» من حاضر مکلیه اطلاعاتی که ازاو میدانم، در اختیارتان بگذارم.

مکث کوتاهی کرد، سپس گفت: ساعت شش بعد از ظهر منتظر تان هستم.

کمی فکر کردم و گفتم: شش بعد از ظهر؛ چطور است من منتظر شما باشم.

او گفت: اشکالی ندارد.

موریس جرمهای قهوه نوشید رو کرد به من و گفت: اگر فکر میکنی ماموریت خطرناکیست و به موفقیت آن نمیتوان چندان امیدوار بود، بگوییک کاری بگنجیم. تازه اول کار است. راستش من موافق نبودم که این ماموریت به تو واگذار شود.

گفتم: اگر خطرناک نبود که اسمش را ماموریت سری نمیگذاشتند. کدام ماموریت است که بدون خطر باشد؟ منتظر این یکی احتمال خطرش بیشتر است همان وقت که جسد هرمس را در آپارتمانش دیدم، خطر را پشت گوش حس کردم. با این حال جواب رد ندادم و شما آقای مندل لابد میدانید که سازمان جاسوسی قوی و نیرومندی پشتسر دکتر «کلوترپک» استاده است.

مندل ته سیگارش را خاموش کرد و بعد گفت: «سی.اس.آی» هم این موضوع را نمیدانست نامه «هربرت» ما را از تردید بیرون آورد. حالا دیگر دزدیدن «کلوترپک» برای مامظرح نیست، بلکه

امیر عشیری

فعالیت او علیه‌ما مهم است.

مندل بلند شد و گفت: منتظر تلگرامی هستم که تا قبل از ظهر باید بدستم برسد... شش بعد از ظهر همدیگر را میبینیم. «موریس» هم از جایش برخاست. باقیمانده قهوه‌اش را ایستاده نوشید و گفت: خوب فکرهاست را بکن. گفتم: فکری ندارم که بکنم.

هر دو خدا حافظی کردند و رفتند. در این موقع متوجه شدم هر دی جوان که قدی بلند داشت و موهای سرش مشگی و پرپشت بود آمد و میز سمت راست هرا اشغال کرد. زیر چشمی نگاهش کرد. او حالت انتظار بخود گرفته بود. یکی دو دقیقه بعد زنی جوان و نسبتاً زیبا به او ملحق شد. هر دستور آوردن صبحانه داد.

قیافه هر دوشان برایم نا آشنا بود. حتی در طول مدتی که در هتل اقامت داشتم آنها را ندیده بودم. بنظر هیرسید که تازهوارد باشند. در این اثنا «مونیکا» وارد رستوران شد. هنوز ننشسته بود که یکی از پیشخدمتها به میز ما نزدیک شد، رو به من کرد و گفت: ببخشید شمارا پای تلفن میخواهد.

به مونیکا گفتم:

— هر چه میخوری بگو برایت بیاورند. من الان بر میگرم.

از رستوران بیرون آمدم. گوشی تلفن دفتردار هتل روی میزش بود.

— الو بفرمائید..

صدای زنی از آنطرف سیم بگوشم خورد. بزبان انگلیسی پرسید: آقا! رامین شما هستید؟

— بله خودم هستم. خواهش میکنم یک دقیقه گوشی را نگهداریم.

با فشار دادن دکمه روی تلفن شماره تلفنخانه را گرفتم و به تلفن چی گفتم: شماره‌ای که میخواهد با من حرف بزند به اتفاقه وصل بکنید.

نفر چهارم

- گوشی را گذاشتم و با شتاب خودم را به اتاق رساندم تلفن
زنگ میزد... گوشی را برداشتیم..
- معذرت میخواهم خانم، حالا میتوانید خودتان را
معرفی کنید؟
- هتسفم که فعال نمیتوانم.
- خوب اصراری ندارم. حرف تان را بزنید.
- میتوانم شمارا به بینم.
- البته. ولی قبل از آن شما کی هستید؟
- این مهم نیست که همین الان بدانید من کی هستم. وقتی
همدیگر را دیدیم، هرا خواهید شناخت.
- از دیدن من چه منظوری دارید؟
- بعداً میفهمید. کجا میتوانم شمارا ببینم؟
- چطور است به هتل بیایید؟
- نه ممکن نیست.
- از کجا دارید تلفن میکنید؟
- حتماً باید بدانید؟
- بله.
- از یک تلفن عمومی.
- محل ملاقات را شما تعیین کنید. مثلا خانه خودتان.
- نه بهتر است به هنواگزار کنید. ساعت نه شب به شما
تلفن میکنم و محل ملاقات را اطلاع میدهم.
- اشکالی ندارد.
- فعلاً خدا حافظ.
- گوشی را گذاشتم... ضربه‌ای بدر اتاق خورد. همینکه در
را باز کردم همان زنی را دیدم که چند دقیقه پیش با مردی در
رستوران نشسته بود.
- اجازه هست؟
- بعد از چند لحظه مکث گفتم: بفرمائید فرمایشی داشتید؟
- بله، یکی دو دقیقه میخواهم وقت شمارا بکیرم.

امیر عشیری

- اشکالی ندارد.

زن داخل اتاق شد. من در را بستم و گفتم . خوب بفرمائید.
زن نگاهش را باطراف اتاق گردش داد و بعد توی چشمها
هن خیره شدو گفت :

- شما آقای رامین ، ممکن است پلیس ورزیده‌ای باشد. اما
هر گز یک همامور سری کار کشته‌ای نیستید.
به صندلی اشاره کردم و گفتم : چرا ایستاده‌اید بفرمائید
بنشینید .

- نه متشکرم. وقت زیادی ندارم.

- هر طور میل شماست.

بعد در حالیکه نگاهم را به چشمان آبی رنگش دوخته بودم
گفتم : خواهش میکنم یک کمی واضحتر صحبت بکنید از حرفهای
شما چیزی دستگیرم نشد.

بالحن تهدید آمیزی گفت: شما دارید با آتش بازی میکنید.
درون این آتش مواد منفجره زیادی هست که هر آن ممکن است
منفجر شود و شمارا ازین بعد .

- بالآخره هر کسی به یک شکل از بین میرود.

- با شما دارم جدی حرف میزنم.

- من با کسی شوخی ندارم. خوب بقیه اش را بگوئید. تا اینجا
جز یک مشت عبارت چیز دیگری نبود.
لحن هلاکی پیش گرفت و گفت: چرا میخواهید در ماجراهی
که به شما هر بوط نیست دخالت کنید؟

همراه بالبخندی گفتم: کدام ماجرا؟

- چرا نمیخواهید بفهمید؟

- من هنوز قوه فهم را از دست نداده‌ام . این شما هستید
که نمیخواهید صاف و پوست کنده حرف بزنید.

- منظورم تعقیب دکتر کلوترپل است.

- ها ، حالا فهمیدم. میخواستید اول بگوئید. خوب حالا
تو بتمن است که بپرسم شما چه کاره‌اید؟

تقریب‌هارم

از روی ناراحتی لبخند تلخی زد و گفت: فکر می‌کردم مرد
شناخته‌ایم.

گفتم. تاحدی شمارا شناخته‌ام.

- همان اندازه کافیست. پس قبول کردید؟

- چه چیز را قبول کردم؟

- اینکه تعقیب کلوترپلک بی‌نتیجه است.

- هنوز معلوم نیست.

لبخندی زد و گفت: باشد.

بطرف در رفتم. آنرا باز کردم و گفتم: هر وقت حس کردم
که از تعقیب کلوترپلک نتیجه‌ای نمی‌گیرم، شمارا خبر می‌کنم. البته
شرط اینکه نشانی خودتان را به من بدهید.

نگاه تندی به من انداخت و جلو آمد. موقعی که می‌خواست
از اتاق بیرون برود، گفت: خیلی به خودت مغروفی.

یک دفعه دیگر می‌گویم اگر تو پلیس ورزیده‌ای هستی این
دلیل نمی‌شود که بدرد این کار بخوری.

گفتم: حرف دیگری نداری؟

بی‌آنکه جواب مرا بدهد. از در اتاق بیرون رفت. در را
بستم. کمی صبر کردم و یکی دو دقیقه بعد از اتاق خارج شدم.

«مونیکا» صبحانه‌اش را خوردۀ بود... مردی که با آن زن
سر یک میز نشسته بود، دیده نمی‌شد... زن هم رفته بود. «مونیکا»

پرسید: چرا اینقدر دیر کردی، کی تلفن می‌کرد؟

- همان زنی که از دیشب تا بحال چند بار تلفن کردم
بود.

- خودش را معرفی کرد؟

- نه، ولی هیل دارد مرا به بیند.

- نگفت چه کار دارد؟

- حرفی نزد.

خندید و گفت: بنظر من خواب تازه‌ای برایت دیده‌اند.

گفتم: آنها همیشه برای من خواب می‌بینند. مبارزه ها

امیر عشیری

کم کم دارد حادتر و خطرناکتر میشود. حالا بلندشو بسرویم من.
خیلی کاردارم.

به اتفاق موئیکا از هتل بیرون آمدیم. آن روز من
برای بیرون آوردن اتومبیل به پارکینگ هتل نرفتم. موئیکا تعجب
کرده بود. وقتی تاکسی جلوی پای ما تردد کرد، پرسید: پس
اتومبیلت کجاست؟

در تاکسی را باز کردم و گفتم: برو بالا.
تاکسی حرکت کرد. موئیکا پرسید: چه خبر شده؟
گفتم: مگر باید طوری شده باشد؟!
- راستش را بگو. حتماً یک اتفاقی افتاده که اتومبیلت را
بیرون نیاوردی.

. فعلاً که هیچ اتفاقی نیفتاده.

- خیلی خوب، بالاخره خودت میگوئی.
- البته تو همکار عزیز من هستی و باید از همه چیز خبر
داشته باشی.
- هتشکرم.

. مقابله هر کز پلیس از تاکسی پیاده شدیم... موئیکا گفت
با کارآگاه مسعود چه کارداری؟
بازویش را گرفتم و گفتم: تو کارآگاه مسعود را خیلی دست
کم میگیری. هر چه باشد او عضو بر جسته پلیس محلی است و خیلی
چیزها میداند.

- ولی آخر او درباره ماموریت ما اطلاعاتی ندارد. خودش
را در این کارها دخالت نمیدهد مگر با وظیفه او اصطکاک پیدا
کند.

- میدانم عزیزم. در زمینه کار خودش اطلاعاتی دارد که
بدردهما میخورد.

داخل اداره پلیس شدیم و از پله‌ها بالا رفتیم.. کارآگاه
مسعود با دونفر از ماموران خود مشغول صحبت بود. همینکه ما
را دید از پشت هیزش بلند شد: صبح پنجم رامین. حال شما چطور

نفر چهارم

است، خانم موئیکا؟

من و موئیکا نشستیم. مسعود آن دونفر مامور را هر خص کرد و بعد از من پرسید. باز دیگر چه خبر شده که بیاد من افتاده‌ای؟

گفتم: میخواستم اسمی کسانی را که بتازگی از زندان آزاد شده‌اند ببینم.

. یک کمی واضحتر حرف بزن.

- اگر عکس آنها را هم نشانم بدھی ممنون میشوم.

- اینکه کاری ندارد. ولی من باید بدانم چه منظوری

داری؟

- والله، بدنبال دو قیافه میگردم.

پس نمیخواهی بگوئی چه کار داری؟

- فعلًا اجازه بده من عکس آنها را پیدا بکنم.

مسعود دستور داد عکس تبهکاران سابقه دار را بیاورند ...

یکی دو دقیقه بعد، تعدادی عکس روی میز جلب نظر میگرد.

من و موئیکا شروع بدیدن عکسها کردیم. مسعود هم کنارما با قیافه

تعجب آمیزی نشسته بود.. عکس آن دو نفری که من و موئیکارا به

قلعه حسن خان برده بودند؛ پیدا کردیم... عکس آنها را نشان

مسعود دادم و پرسیدم: این دونفر را کجا میشود پیدا کرد؟

نگاهی به عکس آنها انداخت بعد روکرد بهمن و گفت:

با این دو تا چه کار داری؟

موئیکا خندید و گفت: من و رامین چند ساعت مهمان آنها

بودیم.

مسعود با تعجب گفت: شو خی میکنید؟

گفتم: باور کن یک موضوع کاملاً جدیست.

- اینظوری که نمیشود. باید برایم تعریف بکنی که صاحب

این دو عکس را کجا دیده‌ای؟

به عکس‌ها اشاره کردم و گفتم: پس گوش کن. این دو تا که

اسم یکی از آنها «حسن» بود، پول گرفته بودند که من و موئیکارا

امیر عشیری

تحویل طرف بدهند. شاید هم میخواستند هارا بکشند.
مسعود در جای خود حرکتی کرد و گفت: داری سر بسرم
میگذاری؟

جریان را بطور خلاصه برایش شرح دادم.
حیرت زده گفت: آخر چطور میتوانم باور کنم تو و هونیکا
عضو پلیس بین المللی، بهمین سادگی به تله افتاده باشید.
گفتم: منظورم بدست آوردن اطلاعاتی بود.

مسعود نگاهی بهن کرد و گفت: بابا تو کلهات خرا بست.
این دو تا از تبهکارهای با سابقه هستندو خیلی خطرناکند. آنقدر
وقتی نیست که از زندان آزاد شده‌اند. پاتوق هر دو شان
مشخص است.

سیگاری آتش زدم و گفتم: پس دستور بده هر دو شان را به
اینجا بیاورند.

مسعود باند شد که برود پشت میزش بنشیند، تلفن زنگ زد.
گوشی را برداشت.

— الوبله... بله... بله... اینجا هستند...

بعد گوشی را مطرف من آورد و گفت: خانمی میخواهد با
تو صحبت بکند.

— با من؟

— آره. چرا تعجب میکنی؟

— ولی من با کسی قرار نداشتم که به اینجا تلفن بکند!!

— بلندشو ببین چکار دارد. شاید بشناسیش.

گوشی را گرفتم: الو بفرمائید، من رامیم.

— لابد تعجب میکنید که چطور شمارا در دفتر آقای مسعود
پیدا کردم؟

— تعجب ندارد، شما کی هستید؟

— فکر میکردم صدای من برای شما آشناست.

— من وقت زیادی ندارم. حرفتان را بزنید.

— من همان زنی هستم که یک ساعت پیش در هتل بدیدم.

تقریب‌چهارم

شما آمدم.

— از اینکه فارسی حرف میز نید، خوشحالم. چه کاردارید؟
لابد میخواهید باز نصیحتم بگنید.

— نه، فقط خواستم زحمت شمارا کم کرده باشم. ضمناً کاری
برای آقای کارآگاه مسعود پیدا کرده‌ام.

— پس اجازه بدهید گوشی را به ایشان بدهم.

— زحمت نکشید. چیز مهمی نیست. به ایشان بگوئید در
شمال کاروانسرا سنگی، توی یک گودال جسد دو مرد پیدا شده‌است
از کشته شدن آنها آنقدر وقتی نمیگذرد. فکر میکنم شما هم آنها را
 بشناسید. همان‌ها ای هستند که اسم یکیشان «حسن» و یکی هم «خپله»
 بود. البته اسم «خپله» را شما روی او گذاشته بودید. سعی کنید
 حرف‌ها ای که توی هتل به شما زدم، یادتان نرود.

— از خبری که دادید متشکرم.

تلفن قطع شدو گوشی را گذاشتم.

مونیکا و مسعود به من چشم دوخته بودند. مونیکا پرسید:

کی بود؟

گفتم: یک زن میکفت جسد دو مرد در شمال کاروانسرا سنگی
پیدا شده.

مسعود پرسید: گفتی جسد دو مرد؟
آهسته سرمرا تکان دادم و گفتم: آره. جسد دو مرد. بهتر
است دیگر عقب آن دونفر نفرستی، چون اینها جسد همانهاست.
فقط پزشکی قانونی را خبر کن که به محل برود.

مونیکا عکس آن دو تارا از روی هیز برداشت، نگاهی به
آنها انداشت و گفت: معلوم بود آنها را میکشند.

مسعود رو به من کرد و پرسید: این خانمی را که تلفن کرد
میشناختیش؟

— آره یک ساعت پیش دیدمش. یعنی او بدیدنم آمد.

— کجا؟

— در هتل.

امیر عشیری

در این موقع ضربه‌ای به در اتاق خورد. لحظه‌ای بعدی کی از ماموران وارد شد و یادداشتی بدهست کارآگاه مسعود دادو بیرون رفت.. مسعود نگاهی به صفحه یادداشت انداخت و بعد از من پرسید: اتومبیلت را کجا گذاشته بودی؟

خنده‌ام گرفت.. پرسید چرا میخندی؟
در حالی که میخندیدم گفتم: حالا میفهمم که پیش‌بینی من درست بوده.

یادداشت را بدهستم داد و گفت: حق با توست. اتومبیلت منفجر شده. علت انفجار هنوز معلوم نیست. ولی تمام ساکنان هتل را به وحشت انداخته است.

مونیکا گفت: پس بگو چرا با تاکسی مرا به اینجا آوردم!

یادداشت را روی میز مسعود گذاشتم و گفتم: پس از آنکه آن زن به اتاق آمد و تهدیدم کرد، فکر مرفت پیش اتومبیل و حدس زدم که ممکن است آنها برای از بین بردن من نقشه‌ای طرح کرده باشند. این بود که اتومبیل را از پارکینگ هتل بیرون نیاوردم این احتیاط لازم بود.

مسعود بلند شد. دستش را بروی شانه‌ام گذاشت و گفت: یادت هست که یکی دو شب پیش بتوجه گفتم که آدم زرنگی هستی، حالا هم همان حرف خودم را تکرار میکنم. از این ساعت ببعد بیشتر مراقب خودت و مونیکا باش آنها دست بردار نیستند و از گذاشتن مواد منفجره در اتومبیل تو، بفهم که یک لحظه از فکر تو غافل نیستند.

گفتم: آنها آدمهای احمقی هستند. من نباشم، یکی دیگر بالاخره این ماموریتی است که باید انجام بکیرد. او گفت: از این حرفا گذشته، چه کاری میتوانم برایت انجام بدهم؟ گفتم: سعی کن بفهمی اشخاصی به نامهای هر برتر، ایوان و موریس و مادلین ظرف امروز یا امشب با جه هوایی پرواز میکنند، شاید هم یکی دونفر از آنها خارج شده باشند.

نفر چهارم

بعد اضافه کردم: خودم میدانم که این موضوع تاحدی احتمانه است، با این حال ممکن است راجع به آنها اطلاعاتی بدست بیاوری. ضمناً هیخواستم بگویم دستور بدھی موضوع انفجار اتومبیل من مسکوت بماند و ماموران تو بروی آن سرپوش بگذارند. چون همینقدر که من و تو نمیدانیم کافیست.

مسعود گفت: قول صدر صد نمیدهم. چون آنها یک پا از من قوی‌تر هستند. معهذا سعی میکنم شاید بتوانم اطلاعاتی بدست بیاورم.

دستم را بظرفش بردم و گفتم: از همکاری تو متشکرم. چند دقیقه از ساعت یازده گذشته بود که من و مونیکا از دفتر کار آگاه هسعود بیرون آمدیم و یکسر به هتل رفتیم. دفتردار هتل تامرا دید، جلو دوید و گفت: خیلی وحشتناک بود. پرسیدم: چه چیز وحشتناک بود؟

— اتومبیل شما ناگهان منفجر شد.

— اتومبیل من؟ نمی‌فهمم، آخر برای چه؟

— والله، ماهم نمیدانیم.

— کسی هم مجروح شد؟

— خوشبختانه کسی صدمه نزدید. ولی اتومبیل شما بکلی از بین رفت. چند دقیقه بعد از اینکه شما و این خانم از در هتل بیرون رفتید، صدای وحشتناکی بلند شد.

به مونیکا گفتم: بیا ببرویم یک سری به پارکینگ بزنیم ...

به پارکینگ هتل رفتیم. عده‌ای از ماموران پلیس اطراف اتومبیل ایستاده بودند. هیخواستند علت انفجار را بفهمند. یکی از آنها وقتی فهمید صاحب اتومبیل من هستم، جلو آمد و پرسید: ببخشید آقای رامین، میتوانید در این باره به ما اطلاعاتی بدھید؟ چون تنها کسی که میتواند پلیس را راهنمائی بکند شما هستید.

گفتم: همینطور است. ولی خواهش میکنم با آقای کار آگاه هسعود تماس بگیرید. ایشان بهتر از من میتوانند به سوالات شما

امیر عشیری

جواب بدھند.

کمی فکر کرد ، سپس گفت : پس شما چیزی نمیدانید ؟
— نه ، متأسفانه من نمیتوانم اطلاعاتی به شما بدهم . یعنی
چیزی نمیدانم .

— بسیار خوب . حتی به کسی هم مظنون نیستید ؟

— نه ، این موضوع برای خودمن هم عجیب است . ضمناً
خواهش میکنم قبل از اینکه از من سوالات دیگری بکنید ، همانطور
که گفتم با آقای مسعود ... تماس بگیرید .

از او جدا شدم . دست مونیکارا گرفتم و او را با خودم از
پارکینگ بیرون بردم ... به سالن هتل که برگشتم ، به مونیکا
گفتم : تو برو بنشین و بگو یک فنجان قهوه برایت بیاورند ، تا
من برگردم .

— کجا میخواهی بروی ؟

— به اتاقم .

— کاری داری ؟

— آره . میخواهم با «موریس» تلفنی تماس بگیرم .
از آنجا به اتاقم رفتم . در را بستم یک شماره آزاد از
تلفنچی گرفتم و شماره تلفن هتلی که مجل اقامت موریس و مندل
بود گرفتم . متأسفانه هیچکدام از آنها در هتل نبودند . گوشی را
گذاشتم و برآه افتادم که از اتاق بیرون بروم . ضربه‌ای بدر خورد
قبل از اینکه در را باز کنم ، پرسیدم : کی هستی ؟
صدای نا آشناهی جواب داد : یک پاکت سفارشی برای
شما دارم ...

بانامه‌رسانی رو برو شدم که کیف برزنی از شانه‌اش آویزان
بود . دفتر مخصوص پاکت‌های سفارشی هم در دستش دیده میشد :
آقای زامین شما هستید ؟

— بله ، پاکت سفارشی از کجاست ؟

از لای دفترش پاکتی بیرون آورد و گفت : نگاه کنید ،
در تهران پست شده ...

نفر چهارم

پاکت را گرفتم و پشت روی آنرا نگاه کردم ... به نام و نشانی خودمن بود . به نامه رسان گفتم : چرا این را به دفتر هتل ندادید ؟ آنها به شما رسید میدادند .
خنده کوتاهی کرد و گفت : ما دستور داریم که پاکت های سفارشی را بدست گیرنده اش بدهیم . از صبح تا بحال این دفعه سوم است که آمدہ ام .

— بالاخره مرا پیدا کردید ؟؟

— بله ، خدا کند این پاکت خبر خوشی برای شما داشته باشد :

پرسیدم : کجا را باید امضاء بکنم ؟
دفتر جلد چرمی مستطیل شکلش را جلو من باز کرد ، با نوک انگشت مقابله ام نشان داد و گفت :
اینجا ، بعد مداد کپی کوچکی که با ناخ پر ک به شیرازه دفتر پسته شده بود بطرف آوردو اضافه کرد : بفرمائید .
گفتم : من عادت دارم همیشه با قلم خودم امضاء بکنم .
دست به جیب بغلم بردم و اینطور وانمود کردم که قلم را توی اتاق جا گذاشته ام . گفتم کمی صبر کنید تا قلم را بیاورم . البته انعام شما محفوظ است .

داخل اتاق شدم و به پشت در نیمه باز پیچیدم از شکاف لولای در دیدم که آقای نامه رسان دست به کیف بزننتی بردا و هفت تیر بزرگی که صدا خفه کن هم بسر آن سوار شده بود بیرون آورد و با احتیاط داخل اتاق شد . به وسط در که رسید ، معطلش نکردم و در را باشدت بهم زدم هفت تیر از دست او افتاد ... در را رها کردم که خودش را بگیرم . نامه رسان از این فرصت چند لحظه‌ای استفاده کرد و با شتاب و دست پاچکی خودش را به راه رواند و فرار کرد . از اتاق بیرون دویدم که قبل از آنکه او بتواند از پله ها پائین برود دستگیرش بکنم . وسط راه رواند «موریس» را دیدم که از جهت مخالف می‌آمد . نامه رسان سینه بسینه او خورد . دستش را بالا بردا . اما موریس مج دست او را گرفت و با یک حرکت تند او را به سمت من

اهیو خشیری

بر گرداند ... به آنها رسیدم یقه کت نامه رسان قلابی را گرفتم ...
موریس گفت : میشناسیش ؟
گفت : خدمت این آقا ارادت نداشتہام . ولی حالا هم دیگر
را بهتر میشناسیم.

دم در اتاق که رسیدم من با یک لگد او را بداخل اتاق انداختم
نامه رسان قلابی با سینه به کف اتاق افتاد هج دست چپش را گرفتم.
یک یا یم را بروی پشتش گذاشت و آهسته هج دستش را پیچ دادم.
ناله اش بلند شد. از شدت درد دست راستش را به کف اتاق میکوبید...
موریس پایش را روی دست راست او گذاشت و فشار داد ...
گفت : باید حرف بزنی ...

با اینکه در دشیدی احساس میکرد، گفت : از من چیزی
نمیفهمید .

دستش را پیچاندم و با نوک پاضر به محکمی به زین بغلش زدم.
بطوریکه برای چند لحظه صدایش بند آمد. معلوم بود نفس توی
سینه اش پیچیده است با دومین ضربه صدایش در آمد.. گفت : مقاومت
بی فایده است بگو کی ترا فرستاده بود که مرا بکشی ؟
گفت : ولن کنید تا بگویم .

گفت : بلند شو، ولی سعی نکن دروغ بگوئی.
درحالی که هج دستش توی دستم بود کمکش کردم که بلند
شود... ایستاد و دست به پیشانیش گذاشت.
موریس گفت : خوب حالا حرف بزن.

نامه رسان قلابی برای چند لحظه به من و موریس نگاه کرد،
بعد گفت : خوشبختانه یا متسفانه من چیزی نمیدانم. فقط ما هموریت
داشتم رامین را بکشم ، ولی موفق نشدم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که موریس با پشت دست محکم به
صورتش زد و بدنبال آن من دستش را کشیدم و با کنار دست دیگر
چند ضربه تبری به روی بازویش زدم و گفت : پس نمیخواهی
حرف بزنی ؟

هرد با ناراحتی گفت : شما دو تا دارید خودتان را خسته

نفر چهارم

می کنید .

گفتم : لابد میدانی هرمس چطور کشته شد . من هم ترا بهمان شکل میکشم . فقط بایک گلوله را حبت میکنم .

در حالی که از درد خطوط چهره اش فشرده شده بود گفت : پس چرا معطلی ؟ من از این تهدیدها وحشتی ندارم . هرمس راه نمیشناسم . یک دفعه گفتم که من چیزی برای گفتن ندارم . بهتر است ولم کنید .

اورا عقب عقب بردم . پشتش را به سینه دیوار چسباندم و بعد پشت دستش را چند بار به دیوار کوبیدم و گفتم : باید حرف بزنی و بگوئی کی ترا هامور کشتن من کرده بود . ایوان ، یا هربت ؟

سرش را خم کردو گفت : خودتان شعور دارید ، باید بفهمید هوریس مشت گره کرده اش را زیر چانه او گذاشت ، سرش را بلند کرد و گفت : وسائل دیگری هم هست که ترا به حرف بیاورد . بهتر است دست از مقاومت احمقانهات برداری و به سؤال من جواب بدھی .

مرد که سرخختی عجیبی از خود نشان میداد ، گفت : فکر نمیکنم فرصت این کار را داشته باشد .

گفتم : خیلی حرف میز نی ! پس تماشا کن .

هر دو دستش را به عقب کشیدم و بعد به هوریس گفتم : معطلش نکن .

اولین ضربه ای که هوریس با هشت گره کرده اش بر سینه او کوفت ، با خودم گفتم : الان است که نامه رسان از پا درمی آید و همه چیز را می گوید اما با دومین و سومین ضربه هم کاری از پیش نرفت هوریس که گاهی اوقات خونسردیش را از دست میداد ، از روی ناراحتی با دست یک ضربه تبری به گردن نامه رسان زد . سراو خم شد و خودش را شل کرد . من رهایش کردم ، او بركف اتاق افتاد .

به هوریس گفتم : ما بین خود داریم تلاش میکنیم . او گفت تو انتظار داری امثال این آدم تا توی تله افتادند .

اهیر عشیری

هر چه میدانند بگویند؟ وانگهی ، پرای من و تو کاملا روشن است
که نقشه کشتن تواز کجا آبمی خورد.

نامه رسان حركتی کرد . من و موریس او را بروی صندلی
نشاندیم . چشم‌انش را باز کرد و گفت : با کشته شدن من نقشه ازین
بردن رامین متوقف نخواهد شد.

گفتم : لجاجت را کنار بگذار و به سؤالات ماجواب بد .
از روی خشم گفت : شما نجه خیال کرده اید!! من با این شکنجه
ها و بدتر از آن تسلیم نمی‌شوم ، ولو کشته شوم .

بانوک پا به ساق پایش زدم و گفتم : ایوان کجاست؟
با قیافه‌ای تعجب آمیز گفت : ایوان ؟ چنین کسی را نمی‌
شناسم . و تو رامین ، فقط یک راه برایت باقی مانده . خودت را
کنار بکشی .

گفتم : این را هم آنها به تو یادداهه اند؛ تو و آنها آدم‌های
احمقی هستید . هیچ فکر نکرده اید هن نباشم یک دیگر ... از کجا
که سر سختی ولجاجت ما بیشتر از شما نباشد ؟

سرش را بلند کرد . چشم‌انش را به من دوخت و بالحنی که
خشم و کینه در آن احساس می‌شد گفت : برای ما فرق نمی‌کند . تو
یا یک دیگر ، این نقشه‌ایست که همیشه دنبال می‌شود ، مگر آنکه ...
حرفش را نیمه تمام گذاشت ... آهسته به صورتش زدم و گفتم :
مگر آنکه چه ؟

نفسی تازه کرد و گفت : هیچ ، فقط خواستم بگویم که خیلی هم
باید ممنون باشی که زنک خطر را برایت بصدای درآوردم و اینطور
بی پرده از نقشه کشتن حرف زدم

لبخند تلخی زدم و گفتم : خیلی وقت است که زنک خطر را
برای من بصدای درآورده اید . بقیه اش را بگو

گفت : بقیه‌ای ندارد . خلاصه خیلی شانس آور دی ، والا باید
بایک گلو له کلکت را می‌کنم . زیادهم به خودت امیدوار نباش . چون
این خوش شانسی توهیشه که همراهت نیست . همان لحظه‌ای که یک
تکه سرب داغ را توی قلب یاسرت جا بدهم تمام هی شود . حساب خودت

نفر چهارم

رابکن. قمار خطرناکی را شروع کرده‌ای.
موریس خنده کوتاهی کرد و گفت: بین کار ما به کجا رسیده
که این یکی هم دارد مارا تهدید به مرگ می‌کند.

گفتم: گوش من از این حروفها پر است. این یکی با آن
چندتا به خیال خودشان دارد توی دل من اخالی می‌کنند نامه‌رسان
گفت: تو اینطور خیال کن.

چنک به موهاش زدم، سرش را به عقب خم کردم و گفتم:
حرف میز نی یا نه؟
بالحن تندي گفت نه، باز هم نه.

موهاش را رها کردم و گفتم: تا اطلاعاتی که لازم داریم به
ما ندهی، دست بردار نیستیم.
لحن کلامش را تغییر داد و با خونسردی گفت: کدام اطلاعات؟
هر چه میدانستم گفتم: حالا بفرمائید ببینم با من چه کار می
خواهید بکنید؟

موریس گفت: بالآخره می‌فهمی.
گفتم: یک وقت دیدی آن یک تکه سرب داغ را من توی
سرت جا دادم. درست همانطور که هرمس کشته شد. لابد تو هم
خبرداری؟

دستی به موهاش کشید، بعد گفت: نه خبر ندارم. ضمناً این
راهم بگویم که آن یک تکه سربی که تو می‌خواهی توی سر منه جا
بدهی، خیلی وقت است که حرارت ش را از دست داده. می‌گوئی نه،
امتحان کن.

در این موقع تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت. صدای
مردی از آنطرف گفت: اگر اشتباه نکرده باشم، شما آقای رامین
هستید. اینطور نیست؟

— بله، درست است. شما که باشید؟

— من ورفیقم چند دقیقه است همان همکار شما، یعنی خانم
«مونیکا» هستیم. البته ایشان دروضع خاصی هستند که نمی‌توانند از
ما پذیرائی بکنند. در عوض ما داریم پذیرائی می‌کنیم. ناراحت

امیر عشیری

نشوید، دوست شما صحیح و سالم است و اگر پیشنهاد مرا قبول کنید، قول میدهم اور از نده تحویل بدهم.

— پیشنهاد شما؟! خوب، چه وقت باید شروع بکنیم.

— پس منظورم را فهمیدید. باید هم بفهمید. آدمی مثل شما از قانون «زن» هم اطلاع دارد و می‌داند چه کار باید بکند.

— زیاد حرف نزن، کجا اورا تحویل میدهی؟

همین الان. یعنی دودقیقه دیگر مادراتاق «مونیکا» را باز میکنیم و انتظار داریم در همان لحظه هم شما دوست ما را تحویل بدهید. این یک مبادله است. حتی در زمان جنگ هم جاسوسان را مبادله میکنند. البته اگر شما خواسته باشید... ما اصراری نداریم حداقلش اینست که یک فشنگ حرام میکنیم. خوب. موافقید؟

— بله موافقم.

— میدانستم چاره‌ای ندارید. راستی، اگر بخواهی میتوانی با مونیکا حرف بزنی.

— نه لازم نیست. دودقیقه دیگر در اتاق را باز کن.

گوشی را گذاشت... موریس پرسید: کی بود؟ از کجا تلفن میکرد؟

گفتم: مونیکا به دردرس افتاده. آنها میخواهند اورا با این مرد مبادله کنند.

مرد گفت: عرض نکردم که شما دو تا نمی‌توانید مرا در اینجا نگهداشید؟!

موریس با عصبانیت گفت: ازاول هم میدانستم مونیکا بدرد این کار نمیخورد. آدم احمق و کودنیست.

به ساعتم نگاه کردم، بعد گفتم: ازاين حرفها گذشته، مونیکا برای ما بیشتر ارزش دارد.

ناهه رسان قلابی از روی صندلی بلند شد و گفت: پس چرا معطلید؟

اورا سر جایش نشاندم و گفتم: بکیر بنشین، آنقدر حرف نزن. بعد بطرف در اتاق رفتم و آنرا باز کردم... در حالی که نگاهم

نفر چهارم

بساعتم بود ، منتظر بازشدن دراتاق مونیکا بودم. دراتاق او درست رو بروی اتاق من بود ... حریف مارا در بن بست گذاشته بود. راه دومی برای ما وجود نداشت. میبایست او را تحویل بدھیم. بی دریی از خود می پرسیدم آنها چطور مونیکارا غافلگیر کرده‌اند؟ حتماً حقه‌ای به او زده‌اند که اورا به اطاقش کشیده‌اند. سربه عقب گرداندم. متوجه شدم که موریس خیلی عصبا نیست. من هم دست کمی ازاو نداشم. در عوض آن مرد با خیال راحت روی صندلی نشسته بود ... انتظار بپایان رسید ، دراتاق مونیکا بازشدو او در آستانه در ظاهر گردید . دو مرد جوان شازه به شانه‌اش ایستاده بودند. معلوم بود که لوله هفت تیر آنها به پشت مونیکا چسبیده است یکی از آنها که سمت چپش ایستاده بود، بادست دیگر بازوی اورا گرفته بود... بداخل اتاق برگشتم و به آن مرد گفتم : راه بیفت.

موریس پرسید: آنها حاضرند؟

گفتم: آره ، برو نگاه کن.

نامه‌رسان را با خودمان بجلود را اتاق بر دیم. یکی از آنها هونیکارا با خودش به وسط راه رو آورد. من هم آن مرد را بیرون بردم. وسط راه رو مبادله دوماً مور صورت گرفت . آن دو مرد او را با خودشان بر دند و من هم «مونیکا» را با خودم به اتاق آوردم. در را بستم و گفتم : تو توی اتفاقت چه کارمی کردی؟

- من کاری نداشم آنها من را به آنجا کشیدند.

موریس بالحن تندي گفت: بهمین سادگی غافلگیرت کردن؟ آخر... حرفش را قطع کردم و گفتم : حتماً یک کلکی زده‌اند که هونیکا غافلگیر شده .

مونیکا خودش را درون صندلی دسته‌دار انداخت و گفت : آره، کلک زدند. با تلفن غافلگیرم کردن.

موریس با تعجب پرسید: با تلفن؟

- آره، با تلفن، یکی از پیشخدمت ها به من خبر داد که آقای «موریس» من را پای تلفن خواسته است.

- خوب بعد؟

اهیز عشیری

— هیچ، وقتی از رستوران بیرون آمدم ، همان دو نفر که حیدرید ، از پشت سر شانه بشانه من قرار گرفتند . یکی از آنها بازویم را محکم چسبید و گفت : باما بیائید. موریس با همان لحن گفت: و توهمن تسليم شدی؟

مونیکا گفت : مثلا چه کار میتوانستم بکنم ؟ تهدیدم کردند که اگر تسليم نشوم ، هر اطوری خواهند کشت که هیچکس نفهمد . سیگاری آتش زدم و گفتم : خیلی وحشتناک است.

مونیکا نگاهم کرد و گفت : مسخره میکنی ؟

— نه اینطور که تو داری میگوئی ، وضع خطرناکی پیدا کرده بودی .

— تو یا موریس هم اگر بجای من بودید دست کمی از من نداشتید هوریس رو به من کرد و گفت : سازمان ضد جاسوسی «ک. پ. آ» که باما دارد دست و پنجه نرم میکند ، از این لحظه خیلی مجهز است . بدون شک هفت تیر یکی از آنها بعوض گلوه دارای سوزن محتوى سم بوده که با کشیدن ماشه سوزن داخل لوله به اندازه دوتا سه میلیمتر از لوله خارج میشده و خیلی سریع و بی آنکه مونیکا احساس درد نکند سم را ببدنش تزریق میکرده و به فاصله چند ثانیه مونیکای عزیز هارا بدنبال دیگر میفرستادند . این سوزن سمی خطرناکترین حربه ایست که آنها دارند .

خندیدم و گفتم : اینطور که تواراجع به هفت تیر سمی آنها صحبت کردی مثل اینست که مزه اش را چشیده ای .

او و مونیکا هر دو خندیدند . موریس گفت : اگر مزه اش را چشیده بودم . الان خدمت شما نبودم . البته این نوع هفت تیر سمی را دیده ام و به ساخته اش هم آشنائی دارم ، برای همین است که نمیخواهم توم موضوع «کلو تریک» را دنبال بکنی تو علاوه بر آنکه یک عضو بر جسته پلیس بین المللی هستی ، دوست و همکار خوبی هم میتوانی باشی . روی این اصل از دست دادن دوستی هشل تو برای هن غیر قابل تحمل است همان موقع که سازمان ضد جاسوسی «سی اس . آی» از پلیس بین المللی درخواست همکاری کرد «فیلیپ» و

نفر چهارم

«فوستر» بدون مطالعه ترا در نظر گرفتند، اما من با نظر آنها مخالفت کردم ولی اثری نداشت.

گفتم: متشکرم موریس تو خودت هم میدانی که قبول نکردن یک ماموریت نوعی شکست است و من نمیخواهم چنین شکستی نصیبم شود انتظار هم ندارم هرا منصرف بکنم. آدم مگر چندفعه میمیرد؟! من یا موفق میشوم، یا وسط کار یک گلوله به زندگیم خاتمه میدهد. شاید هم با هفت تیر بسمی کشته شوم. بهر حال دست بردار نیستم. موریس آهسته سرش را تکان داد و گفت: خیلی خوب.

مونیکا از جا بلند شد و به من گفت: مثل اینکه یادترفته که میخواستیم ناهار بخوریم.

گفتم: آره، هیچ یادم نبود... موریس تو چطور؟ ناهار خورده‌ای؟

- نه، آمده بودم موضوع مهمی را با تو درمیان بگذارم.

- خوب، راجع به چیز؟

راجع به خودت.

- پس سرمیز غذا بگو. چون من خیلی گرسنه هستم. هر سه از اتاق بیرون آمدیم.. درون سالن که رسیدیم. به مونیکا گفتم: مواطن اطراف باش. چون ممکن است سروکله آن دوتا پیدا شود.

او گفت: ممکن است راجع به خودت حرف بزنی و راحتمن بگذاری؟

بازویش را فشد و گفتم: عیب تو اینستکه خیلی زود عصبانی میشوی نیمرخ بطرفم بر گشت. لبخندی روی لبانش آورد و گفت: جز این، حرف دیگری نداری که بزنی؟

- چرا، ولی حالا موقعش نیست.

- پس هر وقت موقعش رسید، خبرم کن.

رستوران مثل روزهای پیش زیاد شلوغ نبود. قبل از اینکه برای ما غذا بیاورند به موریس گفتم: برای شنیدن آن موضوع که

امیر عشیری

هیگفتی هر بوط بنمن است، حاضرم.

گفت: مندل تصمیم دارد تا پایان این ماموریت، توبعتوان مامور در دستگاه آنها کار بکنی. حتی میتوانم بگویم که موافقت «فوستر» و «فیلیپ» را هم گرفته است. تقریباً کار تو تمام است.

گفتم: خوب بود مندل قبلاً با من صحبت میکرد. چون... مونیکا حرفم را قطع کرد و گفت: برای تو چه فرق هیکند؟

موریس پرسید: با این تصمیم موافقی؟
گفتم: چه موافق باشم چه نباشم، آنها تصمیم خودشان را گرفته‌اند... ببینم تو و مونیکا هم همین وضع را پیدا میکنید؟
- نه فقط تو این وضع را داری.

- ولی من، به همکارهائی مثل تو و مونیکا احتیاج دارم.
- فکرش را نکن بین آنها هم مثل من و مونیکا همکارهای زیادی پیدا میشوند.

- پس بزودی ما از همدیگر جدا میشویم؟
- این دیدگر بسته به تصمیم مندل است. از این پس باید با او کار بکنی.

مونیکا با ناراحتی گفت: ولی من میخواستم تا پایان این ماموریت بارامین باشم.

گفتم: بعد همدیگر را میبینیم. برای چند دقیقه راجع به این موضوع بین ما صحبتی نشد... مشغول غذا خوردن بودیم... در حدود دو بعداز ظهر بود که «موریس» پس از صرف یک فنجان قهوه بلند شدو گفت: ساعت شش منتظر من و مندل باش.

ته سیگارم را در جاسیگاری خاموش کردم و گفتم: اهشب با تو یک کاری دارم، به مندل هم بگو.

- باز چه خبر شده؟

- قرار است ساعت نهشب زنی ناشناس به من تلفن بکند. ظاهرآ میخواهد من را ببیند و موضوع مهمی را بگوید.

تقریب‌چهارم

- نکند خواب تازه‌ای برایت دیده‌اند؟
- برای همین است که میخواهم تو هم بامن باشی.
موریس بلند شدو گفت : قاآن موقع خیلی وقت داریم. فعلا خدا حافظ.

موریس رفت، هونیکا گفت : با چند گیلاس مشروب موافقی؟
- بی هیل نیستم.
- اینجا نه توی اتاق من.
- باشد. پس بلندشو برویم.

به اتاق هونیکا رفتم. حدس زده بودم که چه منظوری دارد و چرا هر ابرای صرف چند گیلاس مشروب به اتاقش دعوت کرده است. در اتاق را که بستم او خودش را به آغوشم انداخت. هر دو دستش را بگردنم حلقة کرد. چشم در چشمم دوخت و گفت:

- همه‌اش در فکر این ماموریت لعنتی هستی.
صورتش را در میان دو دستم گرفتم و گفتم اینطور نیست، بفکر تو هم بودم.

بعد لبان ما بروی هم قرار گرفت و او خودش را به سینه‌ام فشد... گفت: ایکاش زودتر هر این مشروب دعوت میکردم؟
چشمان خوش حالتش را به من دوخت و گفت: ولی من منتظر بودم که تو پیشنهاد کنی.

- حق با توست. خودت که میدیدی با چه حواری رو برو بودیم.

- ترا بخدا دیگر راجع به حادثه و ماجرا حرف نزن.
باید برای یکی دو ساعت همه‌چیز را فراموش بکنی خیال کن من و تو هم مثل زنها و مردهای دیگر هستیم آنها چطور لحظاتی را بدون حادثه میکذرا نند و دنیای دیگری برای خودشان میسازند؟

برای چندین بار لب و گونه‌های لطیفی را بوسیدم... گرمی که از تماس با بدنش در خود احساس میکردم آتش هیجان والتهاب را در وجودم دامن میزد... او بروی کاناپه دراز کشید و من در کنارش نشستم.. چشمانش حالت طبیعی نداشت در آن حال لبخندی

امیر عشیری

لبانش را از هم گشود و گفت:

— راستی هشروب یاد مرفت.

گفتم: به هشروب دیگر احتیاج نداریم.

از کانا په پائین آمد و گفت: چرا لازم است..

یک گیلاس و یکی خالص بدمستم داد، خودش روی کانا په دراز کشید: هشروب شو بش را لا جرعه سر کشید و گیلاس خالی را کف اتاق گذاشت. هر دو دستش را بطرفم آورد. هوس و تمبا در چشمانش موج میزد.. در آن اتاق در بسته ما دنیای دیگری برای خودمان داشتیم تازه می فهمیدم که آن مدت را هم مفت و مسلم از دست داده ام. مونیکا زیبا بود، لوند بود. همه آن چیزهایی که یک هر د در یک زن سراغ می کند، در او جمعبود. اندامش نقص نداشت. بازوها بیش خوش تراش، سینه اش برجسته و چهره اش جذاب و ملیح بود.

موقعی که صورتم را بصورتش گذاشته بودم آهسته گفت: از خیلی وقت پیش چشمم بدنبال تو بود.. همان موقعی که تو در اروپا بودی. آره خوب یادم هست. در ماموریتی که با هم انجام دادیم. از همان وقت از تو خوش آمده بود. اما تو نمی فهمیدی یا نمی خواستی بفهمی، توجهی به این موضوع نداشتی.

اورا بوسیدم و گفتم از کجا میدانی، شاید موقعیت اجازه نمیداد.

— اینها همه حرف است. تو تمام حواس پیش «جینا» بود.

— خیال می کنی.

— ممکن است.

— خیلی دلم می خواست توهمند وضع مرا پیدا می کردی.

— حالا که نشد. بعد هم معلوم نیست ما هم دیگر را به بینیم یافه. چون من از بابت تو خیال ناراحت است.

— در فکر من نبیش. اگر یکروز شنیدی که من کشته شده ام..

سعی کن این موضوع را فراموش کنی..

با ناراحتی خنده دید و گفت:

نفر چهارم

گفتنش آسان است. ولی چقدر خوب میشد که کس دیگری را بجای تو انتخاب میکردند لبام را بروی گونه اش گذاشت و گفتم. ولی من اطمینان دارم که بزودی هم دیگر را در پاریس میبینیم.

- این آرزوی من است.

- امیدوار باش. سعی کن همیشه جنبه هشیت قضیه را در نظر بگیری. ازحالا در فکر کشته شدن من نباش.

گفت : سعی میکنم..

* * *

ساعت شش بعد از ظهر بود. من با بی صبری منتظر «مندل» و «موریس» بودم. شش وده دقیقه بود که سر و کله هر دو شان پیدا شد.

مندل دستش را بطرف من آورد و گفت : از این ساعت به بعد باهم کار میکنیم.

پرسیدم : اینجا برای مذاکره مناسب نیست.

موریس گفت : چطور است به رستوران هتل برویم؟

گفتم : توی اتومبیل در حال حرکت امنتر است، چون..

موریس حرف را قطع کرد و گفت راستی یادم رفت راجع به انفجار اتومبیل توبیرسم. توهمندی نزدی.

مندل گفت : نفهمیدید کار کی بود؟

- چرا از من میپرسید؟ خودتان باید بدانید که دست چه کسانی در این کار دخالت داشته است.

- بله میندانم. فکر کردم شاید خودش را شناخته باشد.

- البته. یکی از آنها که زن جوان و زیبائی بود، در حدود

پانزده دقیقه قبل از انفجار اتومبیل در همین اتاق بدبندم آمد و تهدید کرد که اگر موضوع تعقیب کلوتر پاک را دنبال بکنم، کشته خواهم شد.

موریس پرسید : قبلا او را ندیده بودی؟

- نه قیافه اش برایم نا آشنا بود و خیلی صاف و پوست کنده

امیر عشیری

حرف میزد. درست مثل این بود که هر ا غافلگیر کرده است. سعی هیکرد در من ترس و وحشت ایجاد بکند.

مندل باخنده گفت: مثل اینکه هدف آنها شما هستید؟

گفتم: بعد از این سراغ شما هم می‌آیند.

موریس راه افتاد و گفت: بفرمائید برویم.

براه افتادیم. مونیکا از آمدن باما خودداری کرد. ظاهر اخسته بنظر میرسید. در حقیقت با او کاری نداشتیم.. از هتل بیرون آمدیم. اتوبسیل مندل در چند قدمی هتل پارک شده بود. موریس پشت فرمان نشست. من و مندل در عقب نشستیم. بین راه مندل رو به من کرد و بی آنکه مقدمه چیزی بگند گفت: نفر چهارم که حالا او را به اسم دکتر «کلوترپک» میشناسید، یکی از زبردست ترین جاسوسان ما بود. آخرین مأموریتش در بانکوک بود و در هتل «اتلانتا» واقع در خیابان «سو آپهاسوک» بانکوک اقامت داشت. راجع به مأموریتش فعلاً حرفی نمیز نیم وقتی به بانکوک رفتیم، آن وقت همه چیز را خواهید فهمید.

رشته کلامش را برمید و پرسیدم: مگر خیال دارید هرا به آنجا بفرستید؟

— البته اگر «هر برتر» یا «ایوان» در آنجا آفتابی شوند، عاهم همین کازرا خواهیم کرد.. من اطمینان دارم که هر کن فعالیت آنها در بانکوک است. در این مورد اطلاعات زیادی دارم.

— پس هنوز فمیدانید که آنها در تهران هستند یا نه؟

— نه، فعلاً خبری ندارم.

پرسیدم: آخرین دفعه‌ای که «کلوترپک» را دیده‌اند، در کجا بوده است:

گفت: طبق گزارش یکی از مأموران ما آخرین دفعه‌ای که «کلوترپک» را دیده است، در بار «راما» بوده است، آن شب زنی از اهالی «بانکوک» هم با او بوده، در حدود ساعت یک بعد از نیمه شب آنها از بار خارج می‌شوند و بعد از آن دیگر کلوترپک به هتل «اتلانتا» محل اقامتش بر نگشته و کوشش مأموران برای پیدا کردن رد

نفر چهارم

پای او بجای نرسیده است.

مندل مکث کوتاهی کرد، سپس ادامه داد: بیست و چهار ساعت بعداز هفقوشدن «کلوتریک» بهما خبر رسید که او در حدود یک میلیون دلار پول که در اختیار داشته، با خود برده است. ما فکر میکردیم او را ربوده‌اند، ولی حوادثی که در تهران برای شما اتفاق افتاد، معلوم شد که او به میل واراده خودش فرار کرده است. با تغییر قیافه‌ای که داده مشکل میشود اورا پیدا کرد. همانطور که گفتم کلوتریک از جاسوسان زبردست است و سازمان «ک.ب.آ» از او حمایت می‌کند و این موضوع ماموریت شمارا دشوارتر میکند.

بعد سیگاری تعارف کرد... پکی به سیگار زدم و گفتم: موضوعی که برای من مهم است و میل دارم بفهمم، اینست که «هر برتر» که همان «کلوتریک» است چطور شده در تهران آفتابی شده..

مندل گفت: این هم یکی از مسائل پیچیده‌ایست که بعدها باید بفهمیم. دیگر سوالی ندارید؟

- ذه، سوالی ندارم. ولی موضوعی که باید بگوییم، اینست که ساعت نه امشب قرار است زنی بمن تلفن بکند.

- اورا میشناسید؟

- خودش را معرفی نکرد. فقط گفت که میل دارد مرا ببیند.

- فکر نمیکنید او همان زنی باشد که قبل از انفجار اتومبیل بدیدن شما آمد؟

- بعید بنظر میرسد. آهنگ صداش میرساند که او نبود. این زن هر که هست تاحدی به وضع ما آشناشی دارد و شاید هم میخواهد اطلاعاتی در این زمینه در اختیارمان بگذارد.

«موریس» سکوتش را شکست و گفت: از کجا که کلک توی کارش نباشد؟

مندل گفت: نظر من هم همین است:

بالحن اطمینان بخشی گفتم: من طور دیگری فکر میکنم.. بالآخره می‌فهمیم چه جور زنیست. نمی‌گذاریم مفت و مسلم از چنگ ما

امیر عشیری

فرار بکند.

مندل پرسید: تنها هیروید؟

گفتم: هوریس هم با من است. ضمناً اتوهیبیل شما را هم لازم دارم.

- من حرفی ندارم. چطور است آقای کارآگاه مسعود را هم در جریان بگذارید که اگر احیاناً قتلی اتفاق افتاد، او هم خبر داشته باشد.

- در این موضوع کارآگاه مسعود دخالت نمی‌کند.

- بهر حال در کار خود آزاده استید. مرا به حساب نیاورید. من دیگر حرفی ندارم و میتوانیم از هم دیگر جدا شویم.

بعد روکرد به هوریس و گفت: هر اجلوی هتل... پیاده کن... ساعت هفت و نیم شب بود که «مندل» ازما خدا حافظی کرد و به داخل هتل رفت. من و هوریس از آنجا به هتلی که محل اقامت من بود، برگشتیم. «مونیکا» توی اتاقش بود. من با بیصبری منتظر رسیدن ساعت نه بودم. به تلفنچی هتل هم گفته بودم که اگر از خارج مرا خواستند، شماره اتفاق مونیکا را بگیرد.

ساعت نه و دو دقیقه شب بود که تلفن زنگ زد، بازنگ دوم، گوشی را برداشت. صدای همان خانمی را که صبح آن روز به من تلفن کرده بود، شناختم. صدایش کمی مبلرزید. مثل این بود که در موقعیت خطرناکی قرار گرفته است.

- شما خودتان هستید؟

- بله، خودم هستم، خوب. برای ملاقات کجا را در نظر گرفته اید؟

- دوراهی آعلیٰ خوبست؟

- چی گفتید؟ چرا آنقدر دور؟!

- چاره‌ای نبود. من الان از اتاقک تلفن عمومی که روی تپه قرار دارد، دارم با شما صحبت می‌کنم. لابد میدانید که دو راهی کجاست؟

- بله، میدانم اما خوب بود محلی را در داخل شهر تعیین

نفر چهارم

همی کردید.

- برای من امکان نداشت.

اینجا که من انتخاب کرده‌ام محل مناسبی است. چون از اینجا باید به هتل پیست آعلی برویم.

- آنجا برای چه؟

- مردی منتظر ماست ... چه وقت حرکت می‌کنید؟

- همین الان.

- با چه علامتی می‌توانم اتومبیل شما را بشناسم؟

- اتومبیل شما در کدام طرف است.

- هن با اتوبوس خط آعلی خودم را به اینجا رسانده‌ام.

- خیلی خوب، نزدیک به دوراهی چهار بار چراگهای اتومبیل را خاموش و روشن می‌کنم.

- زودتر حرکت کنید. توی اتفاق تلفن منتظر شما هستم و با چراگ جیبی علامت میدهم.

گوشی را گذاشتم و به موریس گفتم: راه بیفت.

مونیکا گفت: مراقب باش رامین. ممکن است دامی برای تو گسترده باشد.

گفتم: از این حرفها گذشته، توهین‌جا منتظر باش.

بداتفاق موریس از اتفاق مونیکا بیرون آمدیم و با شتاب خودمان را به خارج هتل رساندیم. اتومبیل مندل که در اختیار ما بود، کمی بالاتر از هتل پارک شده بود...

ساعت نه و دوازده دقیقه بود که حرکت کردیم از میدان فوزیه که گذشتیم، من اتومبیل را با سرعت میراندم و هوقدر جلوتر می‌رفتیم و جاده خلوت قر می‌شد، بروی پدال گاز بیشتر فشار می‌آوردم «موریس» کنار من نشسته بود. هردو در سکوت فرورفته بودیم... از تهران پارس که گذشتیم، او گفت: باید خیلی احتیاط بکنیم. من به حرفهای زن ناشناس زیاد مطمئن نیستم.

گفتم: برعکس، من خیلی اطمینان دارم و اصلاً احساس خطر نمی‌کنم.

امیر عشیری

- فکر میکنی او از ملاقاتات با تو چه منظوری دارد؟
- این دیگر کاملاً واضح است. لابد میخواهد راجع به «نفر چهارم» اطلاعاتی در اختیارم بگذارد.
- هر برت هم همین منظور را داشت.
- ولی ملاقاتش بی نتیجه نبود. خیلی چیزها فهمیدیم.
- اما میترسم این یکی هم توزرد در بیاید.
- نترس، تو که دل و جرئت بیشتر از من است. چند تا پیراهن هم از من بیشتر پاره کرده‌ای. چطور شده حالا خودت را کنار می‌کشی و دودل هستی؟!
- از این قبیل ملاقاتها که طرف را نمی‌شناختم واوه خودش را معرفی نمی‌کرد، زیاد برایم اتفاق افتاده است.
- خندیدم و گفتم: وهمه آن ملاقاتها توزرد در آمد!
- نه، ولی اکثر آنها جزیک دام چیز دیگری نبود. و بقیه هم از طرف اشخاص عادی بود که می‌خواستند اطلاعات شخصی خودشان را در اختیارم بگذارند.
- خوب، ممکن است این هم یکی از آنها باشد... یک موضوع دیگر که یادم رفت بگویم، اینست که این زن ناشناس که داریم به ملاقاتش می‌رویم، با مردی که در هتل پیست آعلی متنظر است، قرار ملاقات دارد که مرا پیش او ببرد.
- هتل پیست آعلی؛!
- آره خودش گفت. حال آن مردی که در آنجا منتظر ماست چه کسی است، این هم معماهی است.
- حتماً این زن بدستور آن مرد به تلفن کرده است.
- ممکن است فعلاً که چیزی معلوم نیست، تا چند دقیقه دیگر همه چیز روشن نمی‌شود. توفقط نگاهت به بیرون باشد.
- نزدیک به دوراهی رسیدیم. وقتی که از پاسکاه زاندار مری گذشتیم، من چراغ‌های اتومبیل را چهار بار خاموش و روشن کردم و پایم را از روی پدال گاز برداشتیم. چون در همان موقع می‌باید آن زن با چراغ جیبی از داخل اتاق ک تلفن به من علامت میداد... نور

تقریب چهارم

چراغ جیبی دیده نشد، به دوراهی رسیدیم. ولی انگار نه انگار که آن بالا درون اتاقک تلفن زنی منتظر ماست.

موریس گفت: حالا میرسی به حرف من، که گفتم این یک دام است.

گفتم: شاید حدس تودرست باشد. مواظب بیرون باش.
بداخل جاده خاکی لشکرک پیچیدم. چند قدم بالاتر از پلکانی که به اتاقک منتهی میشد، اتومبیل را نگهداشتیم.

چند لحظه صبر کردیم. هر دو مرأقب اطراف بودیم... موریس گفت: الان است که هارا بنیمرگبار مسلسل‌های خود بگیرند.

گفتم خیلی دلت میخواهد...

درا اتومبیل را باز کردو گفت: از پشت تپه خودمان را به اتاقک تلفن میرسانیم. عجله کن.

من هفت تیرم را از روی تشك اتومبیل برداشتیم، از اتومبیل پائین پریدم و بدنبال «موریس» به پشت تپه پیچیدم. چهار دست و پا از تپه بالا رفتم. هر آن منتظر بودیم که از یک طرف بسوی ما تیر اندازی بشود... من زودتر از «موریس» به پشت اتاقک تلفن رسیدم. آهسته خودم را بالا کشیدم و همینکه از شیشه بدنه اتاقک بدرون نگاه کردم، یکه خوردم... جسد آن زن کف اتاقک افتاده بود. معلوم بود که چند دقیقه قبل او را کشته‌اند.

— موریس... موریس... بیا بالا... او را کشته‌اند.

بعد بداخل اتاقک رفتیم. بر پهلوی چپ افتاده بود. پاها ایش را جمع کرده بود. روی دو پا نشستم و سر جسد را که بر روی سینه‌اش خم شده بود بلند کردم. او را شناختم کسی جز «مادلین» نبود. از تعجب دهانم بازماند:

— شناختیش؟

— آره، همان «مادلین» است که توی کاباره... میرقصید.

— مادلین؟ اشتباه نمیکنی؟

— نه، خودش است دو، سه بار با او روبرو شده بودم. ولی او اینجا چه میکرده... کی او را کشته؟. با من چه کار داشته؟

امیر عشیری

موریس گوشی تلفن را که آویزان بود، نشان داد و گفت: شاید همان موقعی که تو گوشی را گذاشتی، او را بقتل رسانده‌اند. گفتم: نه، او قبل از من تلفن را قطع کرد. هرچه هست، او بعد از آنکه با من صحبت کرده، با شخص دیگری تماس گرفته و در همان موقع کشته شده است.

گوشی تلفن را بلند کردم. از آنطرف صدای شنیده نمی‌شد... موریس گفت: مادرلین قاتل را می‌شناخته است. وضع جسد و گوشی تلفن طوریست که نشان میدهد، او برای اینکه از بیرون دیده نشود، کف اتاقک نشسته و همینکه قاتل را جلو در دیده است، بطرف او بر گشته و در همان لحظه قاتل شلیک کرده است.

گفتم: محلی که مادرلین شماره آنجارا گرفته، خیلی زود می‌شود پیدا کرد. چون تا وقتی این تلفن قطع نشود، شماره آن‌طرف آزاد نمی‌شود و ما از طریق مرکز تلفن می‌توانیم آن شماره و محلش را پیدا بکنیم.

در همان موقع چشمم به چند کلمه به خط لاتین افتاد که باخون بر بدنه اتاقک نوشته شده بود. کلمات نامنظم و شکسته بود.

گفتم: موریس، اینجبار انگاه کن. مادرلین با خون خودش چیزی نوشته.

- حتماً قاتل را معرفی کرده

- ممکن است صبر کن ببینم چی نوشته است.

در حالی که نگاهم به کلمات لاتین بود، گفتم: نه، این فقط باید اسم و نشانی کسی باشد.

- می‌توانی بخوانی؟

- آره، بزحمت خوانده می‌شود.. برادلی... (سلک زرد) ... خیابان .. آذربایجان شماره.. فهمیدم... مادرلین در آخرین لحظه های عمرش شخصی را بنام «برادلی» که در خیابان آذربایجان منزلدارد، معرفی کرده است.

اما توی پرانتز نوشته «سلک زرد» ... آهان فهمیدم این اسم رهزاوست.

نفر چهارم

موریس گفت: یادداشت کن که یادت نرود.
گفتم: چیزی نیست که یادم برود گوشی را بگذار سر جایش
- مگر نباید بفهمیم «مادلین» با چه شماره‌ای صحبت میکرده
است؟

- لزومی ندارد، حتماً با آقای «برادرلی» حرف میزده.
موریس گوشی را سر جایش گذاشت. بعد پرسید: چه کارهی خواهی بکنی؟

گفتم: به هتل آبعلی میروم.

- ولی ما نمیدانیم کسی که منتظر مادلین بود اسمش چیست
حتی شماره اتفاقش راهم نداریم.
- بالاخره پیدا میکنیم.

- نکند همین آقای «برادرلی» باشد که به آنجارفته است?
- قرآن نمیکنم، شاید هم همینطور باشد.
- پس راه بیفت.

گفتم: قبل از رفتن، باید تکلیف جسد «مادلین» روشن شود
توب رو پائین، مواظب جاده باش تا من بیایم. پرسید: میخواهی به
مسعود تلفن بکنی؟
- آره کارت نباشد.

«موریس» از اتفاق بیرون رفت من شماره تلفن دفتر کار آگاه
مسعود را گرفت... .

- الو... میخواهم با آقای مسعود صحبت کنم.

- ایشان نیستند... جنا بعالی؛

- من رامیم. کجا میتوانم با آقای مسعود تماس بگیرم؟

- یک دقیقه صبر کنید. لطفاً به این شماره تلفن کنید. اگر

آنجا نباشد به شما میگویند که ایشان کجا رفته‌اند...
- هتشکرم.

برای دفعه دوم یک سکه بداخل تلفن انداختم و شماره‌ای را
که آن مرداده بود، گرفتم.
- آقای مسعود آنجا هستند؟

امیر عشیری

- بله، گوشی را نگهدارید.
- چند لحظه بعد صدای مسعود را شنیدم.
- او... بفرمائید.
- گوش کن مسعود..
- توهستی را مین؟.. باز دیگر چه خبر شده که این وقت شب بفکر من افتاده‌ای؟
- کاری برایت پیدا کرده‌ام.
- لابد یک جسد پیدا کرده‌ای یا باز خیال داری خودت را بدردرس بیندازی.
- همان اولی درست است.
- خوب، زن است یا مرد؟
- زن.
- هیشناختیش؟
- توهם هیشناخیش. همان «مادلین» رقصه کاپاره است.
- چی گفتی، مادلین کشته شده است؟!
- آره، همین الان جسدش زیر پای من افتاده.
- تو از کجا داری تلفن می‌کنی؟
- اول جاده لشکرک ساده‌تر بگویم جاده‌ای که بطرف (تلوا) می‌رود. همان جا که جاده آبعلی را قطع می‌کند، روی تپه یک اتاقک تلفن هست. از آنجا دارم با توجه میز نم.
- فهمیدم. آنجا چه کار می‌کنی؟
- با مادلین قرار ملاقات داشتم. اما وقتی به اینجا رسیدم، او بقتل رسیده بود.
- ببین رامین این چند روزه توضیع پیش‌آورده‌ای که من اصلاً سردرنمی‌آورم.
- همان بهتر که سردر نیاوری، چون آنوقت گرفتاریت بیشتر می‌شود و مزاحم من هم می‌شود. خودت هم که هیدانی، من از آدم مزاحم خوشم نمی‌آید، خوب، بفرست بیایند جسد را از اینجا بینند.
- همانجا منتظر باش.

نظر چهارم

— متساقم مسعود جان . من باید بروم ، کار لازمی دارم .

وانگهی، بودن یا نبودن من در اینجا بکارت و نمیخورد . شب بخیر .

— گوش کن .

— هان بکو .

— آخر من موضوع را بدانم .

— کدام موضوع را ؟ چیزی که بدرد تو بخورد، پیش‌هن نیست .

روز اول هم بتو گفتم که این جریان به تو ارتباط ندارد . فقط اگر قتلی اتفاق افتاد ، یامن اطلاعاتی لازم داشتم که پیش تو بود، خبرت هی کنم .

— همین ؟

آره، ضمنا پرونده این یکی راهم پهلوی پرونده «هرمس» با یگانی کن . بعد هم دیگر رامیبینیم .

— خیلی خوب فعلا که دوست تو افتاده .

گوشی را گذاشت . برای آخرین دفعه جسد «مادلین» را نگاه کردم و نام و نشانی آقای «برادلی» را از بین بردم و از اتفاق تلفن بیرون آمد . «موریس» پائین پله ها ایستاده بود . پرسید: با هسعود صحبت کردی ؟

گفتم آره، کلافه شده بود . هی خواست من همینجا بما نم تا او بیايد .

— راجع به من که حرفی نزدی .

— نه ، او نپرسید که من تنها هستم یا کسی هم با من است . بطرف اتومبیل رفتیم قبل از اینکه سوار شویم ، فکر تازه‌ای به مغزم راه یافت .

ایستادم، موریس پرسید: چرا معطلی ؟

گفتم: در اتومبیل را بیندو بیا اینجا .

در را بست و نزد من آمد . دست بزیر آرنجش گذاشت و دو سه قدم او را از اتومبیل دور کردم «موریس» هاج و واج مانده بود که من چکار میخواهم بکنم . چون فکر می‌کرد اگر حرفی باشد، تتوی اتومبیل هم میتوانم بزنم . پرسید: کشف تازه‌ای کرده‌ای ؟

اهیز عشیری

گفتم: هشل اینکه.

- خوب، چی هست؟

- گوش کن موریس تا قبل از رسیدن به آینه‌جا نمیدانستم که آن ناشناس همین «مادلین» است و از ملاقات ما با او در این نقطه جز خودمان سه‌چهار نفر کس دیگری هم خبردارد معلوم هم نیست مادلین تحت تاثیر چه عاملی به من تلفن کرد. چون او از همکاران ایوان بود. بدون شک در این ملاقات اسراری از فعالیت‌های شبکه جاسوسی خودشان را در اختیارمان می‌گذاشت.

- منظور از این حرفها چیست؟ میخواهی بگوئی یعنی مکالمه تلفنی تو و او را شنیده‌اند؟

- آره، یک چیز دیگر هم هست. ممکن است برای شنیدن حرفهای ما پیش‌بینی دیگری هم کرده باشند.
- میفهمم چی میخواهی بگوئی... اینکه کاری ندارد. میتوانیم همین الان تمام قسمت‌های اتومبیل را در داخل و خارج بگردیم. شاید حدس تو درست باشد.

گفتم: انفجار اتومبیل مرا به این فکر انداخت.

- همه‌چیز ممکن است اتفاق بیفتد و اگر درست حدس زده باشی، جان آن کسی که در هتل آبعلی منتظر مادلین است بخطر افتاده، چون من و تو راجع به او هم توی اتومبیل حرف زده‌ایم.
- پس عجله کن. ولی مواطن باش که حرف نزنی.

- آره میدانم. تو دیگر نمیخواهد به من درس بدھی.
اول قسمت‌های بیرون اتومبیل را گشتم بعد به تجسس در داخل اتومبیل پرداختیم از هو تور شروع کردیم و بالاخره در قسمت پائین پشت تشک جلوئی شیئی کوچکی به اندازه یک مداد تراش دستی که مستطیل‌شکل بود نظرمان را جلب کرد.

من و موریس به یکدیگر نگاه کردیم. او آهسته سرش را تکان داد. من شیئی کوچک را که یک فرستنده بسیار ظریف و دقیق بود، از تشک جدا کردم. پشت دستگاه فرستنده یک قطعه فلز باندازه پشت ناخن جلب نظر می‌کرد، فلز مخصوصی بود که حالت مغناطیسی.

تهرچه‌هارم

داشت و دستگاه را روی پایه فلزی تشک نکهداشته بود.
آنرا از اتومبیل بیرون آوردم. موریس از آنطرف به من
ملحق شد که دستم را روی دستگاه فرستنده گذاشتم و بعد به موریس گفتم:
راه بیفت برویم.

او پرسید: با این‌چه کار میخواهی بکنی؟ بنظر من بینداز
همین‌جا بگذار طرف به این خیال که دستگاه هنوز سر جایش هست،
پشت گیرنده بنشینند..

خندیدم و گفتم: خوب فکری کردی. اما حالا زوداست.

موریس پشت فرمان نشست و از آنجا حرکت کردیم... من
دستم را از روی دستگاه برداشتم و به موریس گفتم: راستی یادت
فرود. بعد باید سری به آن دوست جدیدی که منتظر است بزنیم.
نشانیش را که میدانی، انتهای خیابان امیریه است. موریس گفت:
آره یادم هست. ایستگاه دلبخواه.

منظور ما از این نام و نشانی ساختگی این بود که طرف
رد مارا گم بکند. آنها از مقصد ما که هتل آعلی بود، خبر
داشتند با این حال این رد گم کردن لازم بود.

بعد دستگاه را از کار انداختم و آنرا به بیرون پرتاب
کردم.

موریس گفت: تو حالا دیگر رودست من و فیلیپ بلندشده‌ای.
مفتر مثل ماشین الکترونیک کار میکنند. من و فیلیپ کم کم باید جای
خودمان را به تو بدهیم. چون میترسم روزی برسد که ما دو تارا هم
قبول نداشته باشی. نمیدانم، شاید همین الان هم خودت را مفز
متفسکر بداانی.

گفتم: دست بردار موریس. این تجربه کمی هم که دارم
تمامش برای کار کردن با تو و فیلیپ و دیگران است. خودت میدانی
که روز اول من یک قاچاقچی مواد مخدره بودم. این فیلیپ بود
که مرا به این راه کشید. همیشه ممنون او هستم.

— خیلی خوب، دیگر نمیخواهد شکسته نفسی بکنی.

— از تعارف گذشته، بنظر توجه میرسد؟

اهیو گشیری

- راجع به کدام یکی؛ چون الان که من و تو گرم کاریم، با دوشهای را رو برو هستیم. مادلین، مردی در هتل آبعلی و آقای برادلی.

- مادلین که کشته شد، آن دو تا هم بیکدیگر هربوط هستند، من اطمینان دارم که آنها قاتل «مادلین» را میشناسند. حتی راجع به او و اینکه چرا میخواست اطلاعات سری شبکه خودشان را در اختیار مابکناردد، خیلی چیزها میدانند.

- از کجا معلوم است که مادلین میخواست اطلاعات سری شبکه جاسوسی را به تو بدهد؟

- او جز این کار دیگری نمیتوانست داشته باشد.

- هیچ معلوم نیست. هلاقات با این مرد ناشناس که در هتل آبعلی منتظر است، قضایا را روشن میکند به ساعتم نگاه کردم. نزدیک به یازده شب بود .. اتومبیل با سرعت جاده پر پیچ و خم آبعلی را طی میکرد چند دقیقه هر دو در سکوت فرورفتیم.. به مبارک آباد که رسیدیم هوریس گفت: خطر اینکه مارا هم بکشند، خیلی زیاد است.

گفتم: فکر من پیش آن مرد ناشناس است. اگر او را نکشته باشند، احتمال این هست که اطلاعاتی از او بگیریم.

- اما من نگران وضع او هستم. بدون شک طرف باشند. حرفهای ما بس راغ اورفته و موقعی ما میرسیم که جسد او کف اتفاده است.

- تواند چرا جنبه منفی قضیه را در نظر میگیری؟

- جنبه مشتب یامنفی ندارد. حساب دو دو تا چهار تاست. آنها سریعتر از ما دست بکار شده‌اند. در این میان ممکن است آقای برادلی راز نده پیدا بکنیم.

گفتم: یک کمی تندتر برو، اینقدر هم مایوس نباش..

چند دقیقه بعد مقابل پیست آبعلی از اتومبیل پائین آمدیم. به هوریس گفتم: توهین جا باش تا من برجرم. پداخل هتل رفتیم. جراغ اکثر اتفاقها خاموش بود. دفتردار هتل را از درون رختخواب

نفر چهارم

بیرون کشیدم و به پشت میزش آوردم. چشمهاخ خوابآلودش را
مالید و گفت: آخر سابقه ندارد که این وقت شب بسراخ ما بیایند
آن همه هتل توی شهر است. شما یک راست آمده‌اید، بهاینجا؟
گفتم: اگر کمتر حرف بزنی، فکر میکنم منظورم را
بفهمی.

— خوب بفرمائید.

— اسم کسانی را که امروز و امشب بهاینجا مراجعت کرده‌اند
و اتاق گرفته‌اند، میخواهم.

— شما چه کاره هستید؟

— یک دفعه که گفتم.

— ولی من اجازه ندارم. شما می‌توانید با مديں هتل صحبت
بکنید.

— آقای مدیر کجاست؟

— تسوی اتاقش. باید خواب باشد صبر کنید، بیدارش
بکنم.

— با هم میرویم.

اتاق مدیر هتل در طبقه اول بود. بعد از یکی دودقيقة که
پشت در اتاق ایستادم، در را باز کرد. معلوم بود که از خواب بیدار
شده است. در حالیکه بند ربد شامبرش را میبست نگاهی بمن کرد،
بعداز دفتردار پرسید: چه خبر شده؟

دفتردار تا آمد حرف بزنند، من گفتم: ببخشید اگر شما را
از خواب بیدار کردم. کارمند شما تقسیری ندارد، من باعث
شدم.

— شما... چه کار دارید؟ اگر اتاق میخواهید، او در اختیارتان
می‌گذارد. دیگر چرا بسراخ من آمده‌اید؟

— موضوع اتاق مطرح نیست. میخواستم صورت اسامی کسانی
را که در هتل اقامت دارند، ببینم.

— شما چه کاره هستید؟

کارت پلیسی امرا نشانش دادم و گفتم: حالا خواهش میکنم

امیر عشیروی

دستور بدھید اسمی اشخاص را در اختیارم بگذارند.
مدیر هتل دستش را به پیشانیش گذاشت و گفت: یکی دو ساعت
پیش هم دونفر باینجا آمدند. مثل این بود که بدنبال کسی میگردند.
ولی معلوم بود که اسمش را نمیدانند. ازما هم سوالی نکردند. چند
دقیقه نشستند، یک فنجان قهوه خوردند و رفتهند.

- شما پرسید ید چه کاره هستند؟

- چرا. یکی از آنها گفت که انتظار کسی را دارند.

- آنها خارجی بودند؟

- همینطور است اما فارسی حرف میزدند. خواهش میکنم
بفرمایید تو. اینجا خوب نیست
داخل اتاق شدم. مدیر هتل با ناراحتی پرسید: مگر اتفاقی
افتاده است؟

گفتم: نه ناراحت نباشد. هیچ اتفاقی در هتل شما نیفتاده
 فقط برای اینکه زودتر از شر من راحت شوید، بفرمایید صورت
 اسمی اشخاص را بیاورند. چون وقت زیادی ندارم..

به دفتردار دستور داد که فوراً دفتر ثبت اسمی اشخاص را
بیاورد.. دفتردار بیرون رفت، چند لحظه بعد بازگشت و دفتر را جلو
من گذاشت.. اسمی اشخاص رانگاه کرد. در هر ردیف آقا و خانم..
ثبت شده بود. در پائین صفحه چشم به اسم آقای «اندیکت»
افتاد که تنها به آنجا آمده بود و در ستون هر بوط به تاریخ خروج
اینطور توضیح داده شده بود که: آقای «اندیکت» در ساعت نه و
نیم همان شب حساب خود را پرداخته است. حدس زدم «اندیکت»
همان کسی بود که «مادرلین» با او قراردادشته است.

از مدیر هتل پرسیدم: شما مطمئن هستید که آقای «اندیکت»
رفته است؟

خنده کوتاهی کرد و گفت: بله آقا خودم جلو در ایستاده
بودم که او سوار ماشینش شد و رفت...

- از کدام طرف؟

- رفت شهر.

تقریب‌چهارم

— هتشکرم، دیگر عرضی ندارم ببخشید، قیافه‌اش را بخاطر
دارید؟

— تقریبا... جوان خوش‌قیافه‌ای بود.

— بازهم هتشکرم، ببخشید از اینکه شمارا ناراحت کردم.

— نه، شما پلیس‌هستید و باید اینکار را می‌کردید.

از هتل بیرون آمدم ... «موریس» پشت فرمان نشسته بود. در
کنارش نشتم و گفتم: راه بیفت. او قبل از اینکه اتومبیل را حرکت
درآورد پرسید: چه کار کردی، دیدیش؟

نه، ساعت نه‌ونیم از اینجا رفته‌است. اسمش «اندیکت» است.

— اندیکت! یک اسم مستعار.

— پس چه، می‌خواستی اسم اصلی‌اش باشد؟!

— بالاخره آقای «برادلی» مارا از اشتباه بیرون می‌اورد. آخر
اوهم توی این کار دست دارد.

— معلوم نیست.

ذذذذ ذ به نیمه شب بود که بطرف شهر حرکت کردیم..

* * *

وقتی زنگ در آپارتمان آقای «برادلی» را در خیابان
آذربایجان بصدأ درآوردیم، ساعت ازیک بعد از نیمه شب گذشته بود
یکی دو دقیقه معطل شدیم تا در برویمان بازشد.

مردی نسبتاً جوان نگاهی بمن و «موریس» انداخت و
پرسید آقایان کی باشند؟

گفتم: آقای برادلی؟

— بله، خودم هستم.

— سکز رد!

لبخندی زدو گفت: بفرمائید تو. راستش اینکه منتظر تان
بودم. من و «موریس» بداخل آپارتمان رفتیم. او در را بست، ما
را به‌اتفاق بردو گفت: از کجا می‌آئید؟

موریس گفت: از راه دور.

— راه دور؟! مگر کجا رفته بودید؟

امیر عشیری

— مثل اینکه خیلی عجله دارید بدانید از کجا می آئیم.

— پس باید خیلی خسته باشید. قهوه یا مشروب، کدام یکی؟...

موریس گفت: مثل اینکه مشروب می چسبد.

«برادلی» درحالی که بطری مشروب را از روی میز گوشه

اتاق بر میداشت، گفت:

— متأسفانه جزوی سکی مشروب دیگری نداریم. چرا، یک

کمی هم جین هست. به اندازه یک گیلاس. گفتم: همان ویسکی

کافیست ..

بطری ویسکی را با سه گیلاس روی میز جلو ما گذاشت.

گیلاس ها را پر کرد و گفت: لابد منتظر بدم بپرسم که مرا از کجا می شناسید و نشانی آپارتمن را از کی گرفته اید؟!

موریس گفت: منتظر این سؤال نیستیم. چون خودتان بهتر

می دانید، والا مارا دعوت به خوددن مشروب نمی کردید.

«برادلی» گیلاش را از روی میز برداشت و گفت: بسلامتی

شما دونفر که امشب افتخار آشناei تان را پیدا کردم. ما هم گیلاسها را بسلامتی بلند کردیم...

«برادلی» گیلاش را توی مشتش گرفت و گفت: چطور است

برویم بر سر اصل موضوع؟

گفتم: اجازه بدهید خبر تاسف آوری به شما بدهم.

برادلی آهسته سرش را تکان داد و گفت: هنهم مثل شما از

کشته شدن «مادلین» متأسفم. او زن عجیبی بود.

پرسیدم: پس شما هم خبر دارید؟

— بله، زودتر از شما فهمیدم و اگر بگویم صدای ضعیف دو

گلوله را هم شنیدم. شاید باور نکنید.

موریس گفت: حتما در آن موقع که «مادلین» بقتل میرسید،

شما در حوالی اتاق ک تلفن مخفی شده بودید؟

«برادلی» با خونسردی گفت: نه، من در چند کیلومتری هتل

آعلی بودم.

من و «موریس» بیکدیگر نگاه کردیم ... من با خودم گفتیم:

تهر چهارم

این دیگر چه جانور است. شاید دارد مارا دست می‌اندازد.
رو باو کردم و گفتم: اگر اشتباه نکرده باشم، شما با یده‌مان
کسی باشید که قرار بود «مادلین» هرا به او معرفی بکند.
نگاهم کرد و گفت: حدستان درست است. من از دور روز پیش
در هتل پیست آبعلی اتاق گرفته بودم و با «مادلین» قرار گذاشته بودم
که شمارا در آنجا بمن معرفی بکند اما وقتی مادلین کشته شد،
بالا فاصله پس از پرداخت حساب هتل، به شهر برگشتم.
موریس گفت: ولی ما برای دیدن شما به هتل آبعلی رفتیم.
منظورم اینست که می‌خواستیم همان کسی را که انتظار مادلین را در
آنجا داشت پیدا بکنیم.

برادری پرسید: رفته‌ید آنجا چه نتیجه‌ای گرفتید؟
گفتم: در دفتر هتل با یک اسم برخوردیم که فکر کردیم
جعلی است و با یاد اسم مستعار همان کسی باشد که در جستجویش هستیم.
وقتی راجع به او از مدیر هتل پرسیدیم، معلوم شد یکی دو ساعت
قبل از رسیدن ما، او از آنجا رفته است. مدیر هتل می‌گفت که چند
دقیقه بعداز رفتن آن شخص که شما باشید، دونفر مرد به آنجامی
آیند دو سه دقیقه در سالن هتل توقف می‌کنند و بعد آنجا را ترک
می‌کویند. ظاهرا منتظر کسی بوده‌اند.

برادری گفت: فکر می‌کنید آن دو تا چه کاره بودند؟

گفتم: همان‌ها ائی که مادلین را کشتند.

— پس آنها محل‌مرا پیدا کرده بودند...

گیلام ویسکی خودم را از روی میز برداشت و گفتم: بین
راه فکر می‌کردیم که در هتل با یک قتل دیگر روبرو خواهیم شد.
جون میدانستیم که قاتلین برای از بین بردن آن شخص به هتل رفته‌اند.
برادری دو مین گیلام هشو بش را لاجر عه سر کشید و گفت:
شما از کجا فهمیدید؟

خندیدم و گفتم: همان‌طور که شما در نزدیکی هتل از کشته
شدن مادلین باخبر شدید، ماهم این موضوع را فهمیدیم.
او گفت: پس من بازرنگتر از خودم دارم حرف می‌زنم ..

اهیرو عشیری

موریس حرف اورا قطع کردو گفت: البته نه بزرنگی خودتان!
برادلی گفت: با اینکه کم و بیش حدس زدهام که نشانی
آپارتمان مرا از کجا بدست آورده‌اید، ولی میل دارم از زبان
خودتان بشنوم. میدانم که مادلین این نشانی را به شما داده است
ولی چه وقت؟. چون فکر نمیکنم از اتفاق تلفن گفته باشد.
گفتم: بر عکس اسم و نشانی شما را در اتفاق تلفن پیدا
کردیم.

با تعجب گفت: ولی آخر وقتی شما به آنجا رسیدید، مادلین
کشته شده بود!

موریس خنده معنی داری کرد و اظهار داشت: این مهم است.
برادلی با بیحوصلگی گفت: سردرنمی آورم. شاید نشانی
مرا توی کیف مادلین پیدا کرده‌اید؟
گفتم: شما خودتان میدانید که در این قبیل مواقع قاتل یا
قاتلین کیف مقتول را هم میگردند.
— بله میدانم، پس باید قبول کنم که مادلین تا قبل از رسیدن
شمازنده بوده؛

بچشم خیره شدم و گفتم: اسم و نشانی شما روی بدنها اتفاق
تلفن نوشته شده بود.

با تعجب گفت: روی بدنها اتفاق تلفن؟
سیگاری آتش زدم و گفتم: مادلین در آخرین لحظه با نوک
انگشت و با خونی که از محل اصابت گلوه‌ها بیرون میزده اسم و
نشانی شما را روی بدنها اتفاق تلفن نوشته بود و من بزحمت
توانستم بخوانم.

آهسته سرش را تکان داد و گفت: حال استگیر تان شد که او زن
عجیبی بود؟

گفتم: این را فقط شما میدانید. چون من تماسی با او نداشتم.
برادلی گفت: ببینم، آن نوشته‌ها را شما ازین بر دید، یا
هنوز هم هست؟

موریس گفت: خیال‌تان راحت باشد، اثری از آن نیست.

تقریب هارم

بعد پرسید: حالا شما بگوئید صدای گلواهه را چطوری شنیدید؟

برادری خنده معنی داری کرد و گفت: یعنی میخواهید بگوئید نمی توانید حدم بزنید؟

گفتم: ما هم مثل شما میل داریم از زبان خود تان بشنویم.
برادری گیلاس های مارا پر کرد، مال خودش را برداشت و سپس گفت: چطور است گلوئی تازه بکنیم؟.. چون هنوز وارد اصل موضوع نشده ایم.

من و مریس چند مین گیلاس مشروب را بالا کشیدیم... برادری سیکار تعارف کرد. مثل این بود که میخواست موضوع تازه ای را مطرح بکند. من پیش خودم حدم زده بودم که او چه حیله ای را بکار برده است.. او پیکی به سیکارش زد و گفت: وقتی به من اطلاع داد که در کجا باشما قرار ملاقات دارد من در شهر بودم و فوراً بطرف هتل آعلی حرکت کردم. بین راه که به اتفاق تلفن سر دور اهی رسیدم، اتومبیل رانکه داشتم و یک دستگاه فرستنده کوچک ولی حساس که تا شعاع ده متر بخوبی صدارا میگیرد و الان هم پیش خود من است، بالای سر در اتفاق قراردادم و رفتم. محل این دستگاه طوری بود که هیچ کس نمیتوانست آنرا پیدا بکند.

مریس خنده دو گفت: به این ترتیب شما همه چیز را میدانستید حتی اینکه نشانی آپارتمن شمارا چطوری بدست آوردید. آدم زرنگی هستید.

برادری گفت: همینطور است من در هر موقع احتیاط را از دست نمی دهم. این احتیاط نه فقط به خاطر حفظ جان خودم است. بلکه میخواهم از هر هوقیتی که به من مربوط است، استفاده بکنم. کارمن اینطور ایجاد میکند، البته بعضی اوقات اتفاق میافتد که همین پیش بینی های به موقع، جانم را هم نجات میدهد. مثل این دفعه.. به مبارک آباد که رسیدم از دستگاه گیرنده ای که پیش خودم بود و کنارم روی تشک گذاشته بودم، صدای پای کسی را که به اتفاق تلفن نزدیک میشد، شنیدم. حدم زدم که باید مادلین باشد.

امیر عشیری

لحظه‌ای مکث کرد، سپس رو بمن کرد و ادامه داد. او به شما تلفن کرد. درست است؟

گفتم: بله او از همانجا با من تماس گرفت.

— نزدیک به هتل پیست آبعلی، مادلین برای بار دوم شماره‌ای را گرفت. اما قبل از آنکه با طرف صحبت بکند، صدای دو گلو له که معلوم بود صدای خفه کن همداشته است، توی دستگاه گیرنده پیچید و من در حالیکه بشدت متاثر شده بودم، با خودم گفتم:

«کار مادلین تمام شد»

حرف برادری را قطع کردم و گفتم: گوشی تلفن آویزان بود و ماحنس زدیم که ممکن است مادلین با هتل صحبت می‌کرده است. این بود که گوشی را گذاشت.

برادری گفت: هنوز حرف تمام نشده. چند لحظه بعداز کشته شدن مادلین صدای مردی را شنیدم که به رفیقش می‌گفت: «حالا باید به هتل پیست آبعلی برویم و لاک آن یکی راهم بکنیم» در حقیقت دو مین نفری که باید کشته می‌شد، هن بودم و هیچ فکر نمی‌کردم دو سه ساعت بعد شمارا در اینجا ببینم. البته بعداز این ماجرا، خودم سراغ شما هی آدم مادلین مشخصات شمارا به من داده بود.

پرسیدم: شما آقای برادری، تنها کار می‌کنید؟

— منظورتان را نمی‌فهمم.

— خیلی ساده است. مادلین عضو سازمان جاسوسی «ک.ب.آ.» بود. اما شما؛ دانستن این موضوع برای من خیلی مهم است.

— ولی فکر می‌کنم از آن مهم‌تر اطلاعاتی است که درباره ما هوریتتان باید داشته باشید. مادلین هم بخاطر همین اطلاعات کشته شد. برای شما چه فرق می‌کند که من تنها کار می‌کنم، یا وابسته بیک سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی هستم. این را دیگر شما باید تشخیص بدھید که من اگر وابسته به بیک سازمان جاسوسی یا ضد جاسوسی بودم دلیل نداشت باشما تماس بگیرم.

— مادلین چطور؟

— او که معلوم بود چه کاره است.

نفر چهارم

— میدانم. منظورم اینست که چه عاملی باعث شده بود که او حاضر به خیانت شود.

— شما اسم این را خیانت میکنید؟

— مگر اسم دیگری هم میشود روی آن گذاشت؟

برادلی ته سیگارش را خاموش کرد و گفت. یک ماجرای عشقی.. راستش اینکه من واو به یکدیگر علاقمند شده بودیم. این ماجرا در بندر «تریست» اتفاق افتاد. بعداز آن مادلین را ندیدم تا اینکه اطلاع پیدا کردم او در تهران است. ملاقات ما خیلی محروم‌انه صورت میگرفت. من میخواستم از علاقه شدید او نسبت به خودم، علیه شبکه جاسوسی آنها استفاده بکنم. مادلین اطلاعات سری شبکه را در اختیارم میگذاشت.

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد: تا اینجا مربوط به خودم بود. واما راجع به نفر چهارم باید بگوییم مادلین اطلاعات زیادی در اختیارم نگذاشت. قرار بود در ملاقات امشب اسرار فعالیت دکتر «کلوتریک» را بهمن بدهد. البته با حضور شما...

پرسیدم: راجع به کلوتریک هیچ‌چیز نمیدانید؟

«موریس» نگذاشت حرف را تمام کنم به برادلی گفت: فرض کنیم که عامل انحراف «مادلین» یک ماجرای عشقی بوده است ولی این سؤال پیش‌می‌آید که روسای شبکه او چطور از این ماجرا و روابط او با شما بی‌اطلاع بودند. فکر نمی‌کنم بهمین سادگی باشد. برادلی گفت: خیلی ساده است شما خودتان در این کار سابقه زیادی دارید. یک جاسوس وقتی حاضر به خیانت میشود که عواملی مثل پول، تهدید، تطمیع و اگر زن باشد عشق بر سر راهش قرار بگیرد... جز این چیز دیگری نیست و من اطمینان دارم که تلفن او به آقای دامین باعث مرگش شده و شما هم اطمینان داشته باشید که آنها بوسیله‌ای که فعلان نمی‌شود درباره‌اش اظهار نظر کرد، از مکالمه تلفنی شما و مادلین اطلاع پیدا کرده‌اند. شما هیچ به این فکر افتدید که اتومبیل خودتان را بدقت بگردید؟

گفتم: همان حیله‌ای که شما بکار برده بودید، آنها هم به ما

امیر عشیری

زده بودند.

برادلی با تعجب و حیرت نگاهم کرد و گفت: یعنی میخواهید بگوئید آنها توی اتومبیل شما دستگاه گیر نده گذاشته بودند؟
موریس پیشنهادی کرد و گفت: رامین متوجه این موضوع شد.
درست دوشه دقیقه پس از کشته شدن مادلین.

برادلی گفت: من معتقدم که در اتاق شما در هتل دستگاه دیکتاфон کار گذاشته‌اند. وقتی به هتل برگشتید. بدقت اتاق خودتان را بگردید.

گفتم: ممکن است. هم در اتاق من وهم در اتاق مونیکا...
بعد پرسیدم: خوب آقای برادلی اگر موافقید برویم بر سر اصل مطلب.

گیلاسی مشروب خورد و گفت: موافقم، ولی نه امشب.
فرداشب ساعت ده، روی یکی از نیمکت‌های میدان فوزیه هر دی که سرو وضع نامرتبی دارد، منتظر شماست بارمن «پنج گلوله» می‌توانید با او حرف بزنید. آن مردیک دور بین عکاسی با فلاش همراه خوددارد. رنگ کت و شلوارش هم تیره است.

موریس پرسید: پس شما چیزی راجع به کلوترپک نمیدانید؟
برادلی رو به من کرد و گفت: تا آنجا که اطلاع دارم، کلوترپک پس از آن که به سازمان جاسوسی «ک.پ.آ.» ملحق می‌شود، با اطلاعاتی که در زمینه کار خود دارد رهبری یک شبکه قوی جاسوسی آنها را علیه سازمان سابق خود به عهده می‌گیرد.

نمیدانم آقای «مندل» راجع به این موضوع به شما حرفی زده است یا نه؟

گفتم: هنوز که چیزی نگفته.

گفت: بالاخره شمارا در جریان خواهد گذاشت. تلاش سازمان ضد جاسوسی «سی.اس.آی» برای اینست که «کلوترپک» را بدام بیندازد تا جلو فعالیت‌هایش گرفته شود.

پرسیدم: شما فکر می‌کنید موفق می‌شود.
شانه‌هایش را بالا نداشت و گفت: این را دیگر شما باید جواب

نفر چهارم

بدهید بایک ارزیابی دقیق میتوانید وضع خودتان را تشخیص بدهید. من چه میتوانم بگویم؟ فقط میدانم که کلوتر پک از آنها نیست که به این آسانیها دم به تله بدهد.

موریس خندید و گفت: تله‌ای که ما تهیه دیده‌ایم خیلی قویست. برادری گفت: اگر غیر از این ناشد، آقای «مندل» باید میدان را خالی بکند.

بلندشدم و گفتم: من زودتر ازاوکنار میروم...
بعد اضافه کردم: از آشنائی با شما خوشوقتم. باز هم دیگر را می‌بینیم؟

دستش را بطر فم آورد و گفت: البته. ولی من میل ندارم شخص ثالثی از ملاقات‌ها باخبر شود.

گفتم: مطمئن باشید این ماموریت بمن و اگذار شده و دست بهر کاری که بنم یا با کسی ملاقات بکنم، تا نتیجه مشبت از آن نگیرم فقط خودم باید بدانم. همیشه روش من همین‌طور بوده است...

از «برادری» خدا حافظی کردیم. ساعت در حدود دو و نیم بعداز نیمه شب بود که از آپارتمان او بیرون آمدیم. موریس پشت فرمان نشست و اتومبیل را برای انداخت. گفتم: راجع به ملاقات خودمان با «برادری» به مندل چیزی نگو. چون هنوز نتیجه‌ای که میخواهیم نگرفته‌ایم من همیخواهم کاری کنم که او روی من حساب بکند.

موریس گفت: باید همین‌طور باشد.

از خیابان آذر با بیجان گذشتیم. در محل تقاطع دو خیابان ناگهان از سه طرف سه اتومبیل با سرعت راه را بر ما بستند. موریس طوری روی ترمیز زد که من از روی تسلیک پریدم. تا آمدیم بخودمان بجنبیم لوله دو مسلسل دستی از دو طرف داخل اتومبیل ما شد، خیلی سریع مارا غافلگیر کردند.

آهسته به موریس گفتم: بدجوری به تله افتادیم.

گفت: کار هر دو مان تمام است. مثل این‌که خیلی وقت است در

امیر عشیری

تعقیب ماهستند.

در این موقع مردی متوسط القامه به اتومبیل ما نزدیک شد و در سمت هرا باز کرد و گفت: آقای رامین بفرمائید پائین... فورا هفت تیرم را گرفتند.. بعد او به آن دونفری که مسلسل داشتند، گفت: آقای موریس را به هتل بر سانید.

فهمیدم که منظور من هستم و با «موریس» کاری ندارند. یکی از آن دو مرد مسلح، در کنار موریس نشست و دیگری پشت سرش قرار گرفت..

سر به عقب گرداندم، دیدم دونفر در دو قدمی من ایستاده‌اند.. وقتی اتومبیل موریس حرکت کرد، یکی از سه اتومبیل هم بدنبالش حرکت کرد.. بعد از این حمله یکی از دو اتومبیل برداشت و دو مرد مسلح در دو طرف نشستند. قیافه‌هایی که میدیدم. همه نا آشنا بودند.. اتومبیل حرکت کرد.. از دو طرف دولوله مسلسل دستی به پهلوها یم جسبیده بود. جای جنبیدن نبود. ماموران «ک.پ.آ» خیلی سریع مرا بدام انداخته بودند. کار من تمام بود و نمیتوانستم حمله بزنم که با من چه کار میخواهند بکنند. اتومبیل با سرعت بطرف جنوب شهر میرفت. از میدان خراسان گذشت داخل جاده مسکر آبادشد.

از خودم سؤال کردم: اینها مرا کجای دارند میبرند؟

هر چهار تا سکوت کرده بودند. نه سوالی ازمن میکردند و نه با خودشان حرف میزدند. از مسکر آباد گذشتیم. مرد متوسط القامه هر چند یکبار بانور چراغ جیبی به ساعتش نگاه میکرد و با دست به شانه راننده میزد. معلوم بود که آنها در رسیدن به مقصد خیلی عجله دارند. نقشه حساب شده‌ای کشیده بودند. کم و بیش حدس زده بودم که چه خوابی برای من دیده‌اند.. اتومبیل پر در آوردم بود. سرعتش وحشتناک بود. برای اینکه سکوت داخل اتومبیل را بهم بزنم، پرسیدم: اجازه هست سیگار بکشم.

مرد متوسط القامه یک سیگار آتش زد. کمی به عقب برگشت و بدستم داد و پرسید: اگر گرسنه هستید، غذا هست. گفتم: نه متشکرم. فعلاً که گرسنه نیستم.

نفر چهارم

باز سکوت برقرار شد... از شریف آباد هم گذشتیم. یکی دو
جار تصمیم گرفتم بپرسم که مرا بکجا دارند میپرسند: ولی متوجه
شدم که جوابی به من نخواهند داد. چون به رفتار خشنونت آمیز
آنها آشنا بودم.

هوا روشن شده بود که به گرمسار رسیدیم. فکر کردم
مقصد همانجاست. در انتهای شهر مرا سوار یک «لندور» کردند
ومجددا حرکت کردیم... از گرمسار خارج شدیم. از سکوت آنها به
تنک آمده بودم پرسیدم: ممکن است بگوئید مقصد شما کجاست؟
مرد امتوسط القامه همانطور که رو برویش را نگاه میکرد
گفت: خیلی زودتر از این منتظر این سؤال بودم.
گفتم: هنوز هم دیر نشده.

او گفت: بهتر است ساكت باشید. بالاخره به مقصد
هیر سیم.

- ولی من میخواهم بدانم چه نقشه‌ای برای من کشیده‌اید.

- خیلی اصرار دارید بدانید؟

- برای من فرق نمیکند که حالا بدانم یا بعد.

- شاید از مرگ میترسید؟

- این ترس در همه وجود دارد بالاخره میگوئید یا نه؟

- نه، حالا خیالتان راحت شد؟

- متشکرم. خوب میخواستید این «نه» را اول بگوئید.

بعداز چند دقیقه پرسید: لابد نمیدانید ما الان کجا هستیم؟

گفتم: نه نمیدانم...

- اینجا دهکده‌ایست بنام «مندولک».

- خوب، پس آشناشی شما با این نقاط باید زیاد باشد.

- همینطور است. شما هم باید کم کم آشنا بشوید.

- من احتیاجی ندارم..

از ده «مندولک» گذشتیم. در اطراف جاده دیگر آبادی
وجود نداشت. خیلی دور رشته «سیاه کوه» بچشم میخورد. جای
پر و دورافتاده‌ای را در نظر گرفته بودند. ولی در آنجا چه

امیر عشیری

نقشه‌ای برای من کشیده بودند، اصلاً بفکر م نمیرسید. با خودم گفتم: اگر موضوع کشتن من در میان بود دیگر لازم نبود که مرا بطرف سیاه کوه ببرند. در همان نقطه‌ای که آنها من و هوریس را غافلگین کردند. خیلی آسان هیتوانستند با یک گلو له کلکم را بکنند.

بعد از یک ساعت که در راه بودیم به کاروانسرای مخر و بهای رسیدیم. فکر میکنم کاروانسرای «عمر رشید» بود. من از لندرور پیاده کردند. اکثر طاق نماهای کاروانسراخ را ب شده بود. در چند نقطه از صحن کاروانسرای مقداری خاکستر و چوب‌های نیم سوخته دیده میشد. مرد متوسط القاهمه رو به من کرد و گفت: اینجا خیلی قدیمی است.

گفتم: معلوم است.

پرسید: اسم کاروانسرای «عمر رشید» راشنیده‌اید؟
- یادم نیست.

- چطور یادتان نیست؟ شما که عضو پلیس بین‌المللی هستید، این جور جاه را باید خیلی خوب بدانید کار شما اینطور ایجاب میکند. همیشه سرو کارتان با قاچاقچیان است.

گفتم: هر وقت خواستم جغرافیا یا تاریخ درس بدhem قبل راجع به این قبیل جاه را مطالعه میکنم.

لبخند تلخی زد و گفت: زیاد دور نزدیک نمی‌گردید. برای مطالعه وقت زیادی خواهید داشت. یکی دوروز دیگر هر نوع کتابی که احتیاج داشته باشید در اختیارتان میگذارند.

حرف او خیلی معنی داشت. من فهمیدم که نقشه آنها بردن من به نقطه نامعلومی است و چند سال را باید در گوش زندان بگذرانم.

گفتم: لابد این وقت زیاد راشما میخواهید به من بدهید.
سرش را تکان داد و گفت: همینطور است.

بعد رو به دوماهور هر اقب کرد و گفت: بمنیش توی یکی باز اتاقها سعی کنید به او بدنگزدد.

یکی از دوماهور جلو رفت و من بدن بالش حرکت کردم ..

نفر چهارم

مرا بداخل اتاق یا حجره‌ای که در نداشت و دیوار آنهم خراب بود بردند و هر دو جلو درا گشته‌اند.

وضعی که بوجود آمده بود این فرصت را بمن داد که در اطراف ماموریت نافرجام خیلی فکر کنم. در اینکه با حریف گردن کلftی رو بروشده بودم تردیدی نداشم. آنها میدانستند که بعد از من شخص دیگری ماموریت را دنبال خواهد کرد. چون سازمان «سی.اس.آی» دست بردار نبود. ولی راهی که سازمان «ک.پ.آ» انتخاب کرده بود، فقط برای مرعوب کردن ماموران «سی.اس.آی» و احیاناً پلیس بین‌المللی بود. بیاد حرف آن نامه‌رسان قلابی افتادم که گفته بود: «تو یا یکی دیگر با او هم همین معامله را می‌کنیم» آنها یکی دوبار برای ازین بردن من نقشه کشیده بودند و حالا نقشه دیگری داشتند.

حدس زدم که تاغروب آن روز در همان حجره یا اتاق کاروانسرا زندانی هستم و بعد با هوا پیمائی که در حوالی سیاه کوه بزمیں می‌نشینند مرا از آنجا می‌برند...

ساعت یک بعد از ظهر بود که یک ساندویچ پنیر برایم آوردند. با اینکه شب گذشته اصلاً نخوابیده بودم، این ماجرا خستگی را در من کشته بود و به چیزی که فکر نمی‌کردم استراحت بود. ناراحتی نداشم چون از این قبیل حوادث زیاد برایم اتفاق افتاده بود. در حقیقت گرگ باران دیده بودم. تنها چیزی که ناراحتم کرده بود حاضر نشدن در ملاقات با مردمی که ساعت ده آن شب در میدان فوزیه می‌آمد، بود.

هوا تازه تاریک شده بود که صدای غرش هوا پیما بگوشم خورد. صدای ضعیفی داشت... در حدود نیم ساعت بعد مردی که رانندگی لندرور را بعده داشت پیش آن دو تا آمد و چیزی به آنها گفت که برای من نامفهوم بود. یکی از دو مامور بداخل حجره آمد. بالوله مسلسل دستی به من اشاره کرد که از حجره بیرون بروم. حق داشت که اشاره بکند. چون زبان هم دیگر را نمیدانستیم، برآم افتادم. بیرون حجره مامور دومی جلو افتاد. مرا با خودشان به

اهیور عشیری

صحن کاروانسرا برداشت. مرد متوسط القامه نزدیک لندرور ایستاده بود. همینکه چشمش بمن افتاد پرسید: رفتار این دو تا با شما چطور بود؟

گفتم: شما خودتان بهتر میدانید.

- جواب مرا ندادید.

- از آنها واز وضع خودم گلهای ندارم.

خندید و گفت: تا چند ساعت دیگر وضع بهتری خواهد داشت.

با خونسردی گفتم: معلوم نیست که از اینجا بهتر باشد.

- حرف مرا قبول کنید.

- خیلی خوب. حالا که اصرار دارید قبول میکنم. ضمناً

متشکر هم هستم... مثل اینکه هواپیما نشسته است.

- بله، میدانم. الان حرکت میکنیم.

بدستور او مرا سوار لندرور کردند از کاروانسرا بیرون آمدیم و بظرف سیاه کوه حرکت کردیم. راننده با خاموش و روشن کردن چراغهای لندرور علامت میداد و متقابلاً از فاصله نسبتاً دور که محل فرود آمدن هواپیما بود، جواب میگرفت.

در حدود بیست دقیقه فاصله از کاروانسرا تا هواپیما طی شد. هر از لندرور پائین آوردند. در چند قدمی ما، هواپیمای دوموتوره‌ئی دیده میشد. چهار نفر مرد در کنار آن ایستاده بودند. مرد متوسط القامه به طرف آنها رفت. با هم خوش و بش کردند. بعد به اتفاق دو نفر از آنها پیش من و دومامور مراقب آمدند.

گفتم: مثل اینکه مأموریت شما نزدیک به اتمام است.

مرد متوسط القامه سیگاری تعارفم کرد و گفت: همینطور است.

بعد به آن دونفر که با هواپیما آمده بودند، اشاره کرد و گفت: از این ساعت، هیزبان شما این آقایان هستند.

لبخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم: مثل اینکه وقت مطالعه دارد نزدیک میشود.

نفر چهارم

با صدای بلند خندهید و گفت: هنوز از این فکر بیرون
تو قته‌اید؟!

گفتم: چیز دیگری نیست که به آن فکر کنم.

— خوب، من دیگر کاری ندارم.

— منهم حاضرم چه کار باید بکنم؟

آن دو تا جلو آمدند. یکی از آنها پیش افتاد و دومی آهسته
به شانه ام زد و گفت: راه بیتفتی.

از مرد متوسط القامه خدا حافظی کردم و بطرف پلکان هوا پیما
رفتم. موقعی که به آخرین پله رسیدم، سربه عقب گرداندم. آنها هنوز
ایستاده بودند. کاروان اسرای «عمر رشید» دیده نمیشد. تاریکی
و حشتناکی بود. حتی چراغهای زیر بدنه هوا پیما هم خاموش بود.
داخل هوا پیما شدم آن دومامور مرا بروئی صندلی فلزی کوچکی
نشاندند و دست چپم را در دستبند فلزی گذاشتند. یک سراین دست
بنده باز نجیر، به بدنه هوا پیما بسته شده بود.

کمی بعد خلبانها بالا آمدند. در هوا پیما بسته شد. خلبانها
به کابین خود رفتند. چند دقیقه بعد موتورهای هوا پیما بکار افتاد و
حرکت کرد.

وقتی هوا پیما از زمین بلند شد، یکی از دو مامور مناقب
من، به داخل کابین خلبانها رفت... مامور دومی با لحن ملاوه‌ی
گفت:

— اگر چیزی میخواهید، بگوئید.

گفتم: همین کار را میکنم. فعلاً زحمت بکشید، قوطی سیگارم
را از جیب بغل سمت راست کنم بیرون بیاورید.

نگاه تنی به من کرد و گفت من سیگار دارم:

گفتم: متشکرم، از سیگار خودم میکشم.

— یک دقیقه صبر کنید.

خندهید و گفتم: یک دست من بسته است و خودم را هم به صندلی
بسته اید، دیگر از چه میتر سید؟

جوابی نداد... رفت و رفیقش را از کابین خلبانها با خودش

امیر عشیری

آورد رفیقش پشت سرم ایستاد و آن یکی دست به جیب بغل کتم برد، قوطی سیگارم را بیرون آورد، بدستم داد و گفت: چطور است از حالا بعد توی جیب سمت چپ بگذارید. سیگاری در آوردم و گفتم: همین خیال را داشتم.

بعد او کبریت کشید و سیگارم را آتش زدم. آن مرد بار دیگر نزد خلبانها بر گشت.
به مأمور مراقبم گفت: حالا وقتی رسیده که به من شام بدهید.

گفت: فکرش را کرده بودم.

گفتم: پس چرا معطلی؟

بلند شد و رفت واز عقب هوا ییما مقداری گوشت سرخ شده، با یک لیوان شراب آورد و روی میز فلزی کوچکی که نزدیک من بود، گذاشت و میز را بطرف من آورد.. با اشتها کامل شروع به غذا خوردن کردم. جرعه جرعه هم شراب می نوشیدم.. کارمن از این چیزها گذشته بود. خودمی دانستم که در آنوضع کاری از دستم ساخته نیست.

چند دقیقه بعد آن مرد ظرف خالی غذا را از جلو من برداشت. خیلی با احتیاط رفتار میکرد مثل این بود که وحشت دارد. من دومن سیگار را آتش زدم. خیالم راحت بود. چون مرا به نقطه‌ای میبردند که معلوم نبود باین زودیها آزادم کنند. بفکر موریس و مندل افتادم... آنها چه کار میتوانستند بکنند؛ هیچ!.. جز اینکه دور اسم مرا قلم بگیرند و خودشان مأموریت ناتمام مرا دنبال بکنند.

از مأمور مراقبم پرسیدم: هیچ فکر کرده‌اید که من چطوری باید بخوابم؟

خیلی خونسرد جواب داد: مگر همینطور که نشسته‌اید نمیتوانید بخوابید؟

گفتم: چرا، ولی فکر کردم شاید جای بهتری برایم در نظر گرفته‌اید.

نفر چهارم

گفت: چهار یا پنج بعداز نیمه شب، به مقصد میرسیم.
دیگر حرفی با او نزدم و نگاهم را به در کابین خلبانها
دوختم.

در این موقع در کابین خلبانها بازشد و مامور مراقب دیگر
بیرون آمد. نزدیک من که رسید گفت: با یک فنجان قهوه موافقید؟
فنجان را از او گرفتم و تشکر کردم... بعد او روبه رفیقش کرد و
چیزی به او گفت: آن مرد از جایش بلند شد و به انتهای هوا پیما
رفت معلوم شد که نوبت آنها عوض شده و آن یکی رفته است که
استراحت بکند.

مامور دومی که مراقبت مرا بعده گرفت کمی آبله رو بود
هر دی آرام بمنظیر میرسید. چشمها فرورفته ای داشت بینی عقا بی
شکلش در نگاه اول جلب نظر میکرد. انگشتتها دستش باریک و
دراز بود آن خشونت همکاران دیگر شدراو احساس نمیشد ظاهرش
اورا مردی غیر از آنچه که هست نشان میدارد.
روبروی من نشست و گفت: این یک فنجان قهوه حالت را
جا می آورد.

کمی قهوه خوردم و گفتم: خیلی بجا بود.
خنده کوتاهی کرد و گفت: بیخوابی دیشب و خستگی راه در
قیافه ات خیلی اثر گذاشته است.

گفتم: هم نیست هنعادت دارم.

— یعنی میخواهی بگوئی در این وضع هم که هستی، به آن
اهمیتی نمیدهی؟
— همینطور است.

— اما من باور نمیکنم، اگر بدانی ترا کجا دارند میبینند
آن وقت همه چیز شکل دیگری به خودش میگیرد.

— منظورت را نفهمیدم.

— سعی کن بفهمی. حداقل ده سال با دنیای آزاد فاصله داری
ده سال مدت کمی نیست.

— حمه اینهارا میدانم اگر بعوض شما یک عدد قاچاقچی یا

امیر عشیری

تبهکار بودند برای نجات خودم خیلی فکر میکردم ولی حالا خیال م راحت است که کاری از دستم ساخته نیست و روی این اصل بیخودی خودم را خسته نمیکنم.

لبخندی زد و گفت: آدم حسابگری هستی.

پرسیدم: این ده سالی که گفتش در کجا باید بگذرانم؟
— نمیدانم. هنوز معلوم نیست.

— نمیدانی یا نمیخواهی بگوئی؟

— اگر میدانستم میگفتم.. گفتش مهم نیست.

با قیمانده قهوه‌ام را خوردم و فنجان خالی را بطرف او گرفتم کمی خودش را به جلو کشید فنجان را از من گرفت و پائین پایش گذاشت بعد نگاهی بدر کابین خلبانها انداخت و سرش را جلو آورد و آهسته گفت: هتسقم که ساعت ده امشب نتوانستی آن مردرا در میدان فوزیه ملاقات کنی.

پرسیدم: با من هستی؟

— آره. مگر غیر از مادوتا کسی دیگر هم اینجا هست؟

— اما من نمیدانم راجع به کی داری حرف میزنی.

توی چشمها یم نگاه کرد و گفت: اسم رهی آن مرد (پنج گلوله) است.

گفتم: باز هم نمی فهمم.

— سک زرد.

— پس تو..

حرفم را قطع کرد و گفت: من برای او کار میکنم . بمن اطمینان داشته باش . ببینم با چتر نجات کار کرده‌ای:
گفتم: ولی حالا دیگر دیر شده.

دست بروی کلتی که به کمرش بسته بود گذاشت و گفت: با این خیلی کارها میشود کرد. حتی اگر روی اقیانوس هم باشیم این کلت و اطمینانی که آنها به من دارند مقدمه نجات توست.

— چرا فقط نجات من. خودت چه کار میخواهی بکنی.

— من هم بدنبال تو هیپرم. توقع داری همینجا پیش آنها

نفر چهارم

بما نم؟

— نه. این را میدانم ولی آخر توطوری حرف زدی که من خیال کردم برای خودت نقشه دیگری کشیده‌ای.
گفت: همین حالا بسراغ خلبانها می‌روم و وادارشان می‌کنم که برگردند. اما نه، اول باید سری به دوستم بزنم. تو از جایت تکان نخور.

بداخل کابین دوستش رفت. یک دقیقه طول نکشید که برگشت و گفت، از بابت این یکی خیالم راحت شد.
— ولی من صدای گلوله را نشنیدم.

— خیال کردی اورا کشتم. نه. کاری کردم که یکی دو ساعت دیگر بهوش بیاید. تازه در کابین را هم از اینطرف قفل کردم. بعد هفت تیری که توی دستش بود و از کابین دوستش بیرون آورده بود بطرف هن گرفت و گفت: بیا این هم مال تو پیش خودت نگهدار بدرد می‌خورد... بعینم بنظر تو اگر در حوالی گرمسار پائین بیائیم چطور است؟

گفتم: بالاخره نقطه‌ای را در نظر بگیر که مسطح باشد والا به زحمت هیافتیم.

— منظورم را که فهمیدی. از این نظر گرمسار را انتخاب کردم که با قطاری که امشب از آنجا عبور می‌کند خودمان را به تهران برسانیم.

— الان درجه منطقه‌ای هستیم؟

— اگر منظورت ایستگاه راه‌آهن است ما خیلی دور هستیم... الان روی کویر داریم پرواز می‌کنیم.

— خلاصه‌هر کاری که می‌خواهی بکنی زودتر دست بکار شو... ممکن است یکی از خلبانها باستن سکان هواپیما از کابین بیرون بیاید و نقشه هارا بهم بزند.

به چتر نجاتی که به بدنه هواپیما آویزان بود اشاره کرد و گفت: حالا بلندشو چتر را بیند. بعد دستم را باز کرد. ظاهرآ خودم را آزادحس می‌کردم.

امیر عشیری

چتر نجات را بستم او هم کمک کرد. بعد لامپ قرمز رنگ سر در کابین خلبانهارا نشانم داد و گفت: آن لامپ را می بینی. وقتی من داخل کابین شدم لامپ روشن می شود و آن موقعی است که آنها را وادار کرده ام سر هوا پیما را بر گردانند. باید مواظب باشی، همینکه چراغ قرمز رنگ خاموش شد در هوا پیما را باز می کنی و خودت را بیرون هیندازی. بعد از چند ثانیه سقوط آزاد چتر باز می شود و راحت بزمین مینشینی.

پرسیدم: بعد چکار باید بکنم؟

خندید و گفت: مثل اینکه چیزی سرت نمی شود. بعد چه کار بکنی؟ هیچ صبر کن تا من هم پائین بیایم.. خوب دیگر سؤالی نداری؟

گفتم: نه، فعلاً که همه چیز عادیست.

- من رفتم، چشمت به چراغ قرمز باشد.

- میدانم. تو هم مواظب خودت باش.

مرد آبله را بطرف کابین خلبانهارفت. اورا با چشم تا وقتی که داخل کابین شد تعقیب کردم و بعد نگاهم را به چراغ قرمز رنگ سر در کابین دوختم.. با روشن شدن چراغ فهمیدم که لحظه حساس و خطرناک شروع شده و خلبانها مجبور شده‌اند هوا پیما را بر گردانند. کنار در هوا پیما ایستاده بودم، در یک دستم هفت تیر بود و دست دیگر را بروی دستگیره در گذاشته بودم. از دریچه کنار در به پائین نگاه کردم جز تاریکی چیز دیگری دیده نمی شد. دقایق بکنندی می گذشت معجزه‌ای صورت گرفته بود و من میرفتم که از چنک حریف نیرومندی خلاص شوم جزئیات نقشه حساب شده بود. هیچ حادثه‌ای ممکن نبود نقشه فرارها را بهم بزند. تصمیم داشتم اگر ناگهان اتفاقی در کابین بیفتد ویکی از خلبانها از کابین بیرون بیاید بی معطلی بطرفش شلیک بکنم.

لحظه‌ای را که انتظارش را داشتم رسید. چراغ قرمز رنگ خاموش شد. در هوا پیما را باز کردم و خودم را بیرون انداختم.. با سرعت بطرف زمین میرفتم. بعد از چند ثانیه سقوط آزاد چتر باز

نفر چهارم

شد. نفسی تازه کردم.. چراغهای گرمسار را بخوبی میدیدم حتی ایستگاه راه آهن هم شخص پود. من درست در شمال ایستگاه راه آهن بزمین نشستم یکی دو معلق زدم و فوراً چتر را از خودم جدا کردم و حدس زدم که فاصله از آنجا تا ایستگاه در حدود یک کیلومتر و شاید هم بیشتر است. همانجا روی زمین نشستم منتظر مرد آبله رو بودم. قاعده تا یکی دو دقیقه بعد از من او همی باشد پیدا شود. یک دقیقه... دو دقیقه... صدای هوا پیما شنیده نمیشد. کم کم نگران او شدم. باز هم صبر کردم پانزده دقیقه گذشت و ازا خبری نشد. حدس زدم که باشد اتفاقی برایش افتاده باشد... بیش از آن نمیتوانستم منتظرش شوم چون وضع خودم هم چندان عادی نبود چتر نجات را آتش زدم و در یک خط مستقیم بطرف مغرب رفتم.. درحدود پانصد متر که دور شدم ایستادم به عقب نگاه کردم چتر نجات هنوز میساخت ولی شعله اش فروکش کرده بود.

از آنجا راه خودرا کج کردم و بسمت ایستگاه رفتم. خط سیر من از نقطه‌ای که فرود آمده بودم تا ایستگاه راه آهن بشکل یک مثلث قائم الزاویه بود. بااحتیاط قدم بر میداشتم با اینکه مسلح بودم خطر هنوز رفع نشده بود. ترسم از هامورین پلیس راه آهن بود که نکند. به من سوء ظن پیدا نکنند.

روی سکوی مسافری دونفر ایستاده بودند یکی از آنها پلیس بود... بعد از یک توقف چند لحظه‌ای اینطور تصمیم گرفتم که خودم را به پشت ایستگاه برسانم و ازا آنجا بطور عادی جلو بیایم.

همین کار را کردم و از خیابانی که شیب کمی همداشت به ایستگاه نزدیک شدم اینطور و آنمود کردم که از شهردارم می‌آیم.

از مردی که نزدیک ساختمان ایستاده بود پرسیدم : بیخشید
قطار گران چه وقت میرسد؟
مرد گفت: تانیمساعت دیگر میرسد.

— پس میتوانم بلیط بخرم.

— خیال کردی مجانی سوار میکنند. خوب باید بلیط

امیر عشیری

داشته باشی !

از اوجدا شدم داخل ساختمان ایستگاه رفتم از دریچه‌ای که معمولاً متصدی بلیط پشت آن مینشیند نگاهی بداخل اطاق انداختم. دیدم مردی میانه سال پست میزی نشسته و دارد چای میخورد. متوجه من شد و پرسید : بلیط میخواهی .

— بله.

— برای کجا ؟

— تا تهران !

— چند تا ؟

— یکی .. درجه دو ...

استکان چای را روی میز گذاشت واز جایش بلند شد . آمد پشت گیشه ویک بلیط درجه دوری پیشخوان گیشه گذاشت پوش را دادم واز آنجا بیرون آمدم.

دو سه نفر دیگر هم که معلوم بود مسافر هستند و قبل از بلیط تهیه کرده‌اند با چمدانها یشان کنار دیوار ساختمان ایستاده بودند. فکر میکردم تا قبل از رسیدن قطار مرد آبله‌رو پیداش میشود.

هنوز نمیتوانستم به اطراف خودم اطمینان داشته باشم از چنگ شبکه جاسوسی قوی و نیز ومندی فرار کرده بودم . هیچ بعید نبود آنها ئی که مرا از تهران به گرم سار آورده بودند ناگهان سروکله‌شان پیدا شود.

چند دقیقه از ساعت چهار صبح گذشته بود افق تاریک اند کی رنگ سپیدی صبح گرفته بود. قطار سریع السیر گرگان وارد ایستگاه گرمسار شد و کمی بعد توقف کرد بین چند مسافری که منتظر رسیدن قطار بودند فقط من بودم که بلیط درجه دوم داشتم . از مرد آبله‌رو خبری نشد . دیگر نمیتوانستم منتظرش شوم قطار مدت کوتاهی در آنجا توقف میکرد مامور قطار اولین سوت را که کشید من از واگن درجه دو بالا رفتم . چراغ اکثر کوپه‌ها خاموش بود . مسافرین خوابیده بودند. جائی برای نشستن پیدا نکردم توی راهرو کنار پنجره نایستاده واز پشت شیشه بیرون را تماشا میکردم نگاهم خیلی دور

نفر چهارم

به آن نقطه‌ای دوخته شده بود که با چتر نجات فرود آمده بودم .. آنجارا بدرستی نمیدیدم ولی میتوانستم حدودش را در نظر بگیرم. وقتی قطار حرکت کرد امیدمن از آمدن مرد آبله رو بکلی قطع شد... قطار سرعت میگرفت .. من بس راغ رئیس قطار رفتم تا جائی بهمن بدهد. او را به واگن دیگری بردا کوپه شماره ۱۶ را باز کردو گفت : اینجا فقط دونفر هستند بفرمائید. یکی دو ساعت دیگر به تهران میرسیم ازاوشکر کردم و بداخل کوپه رفتم آن دو مسافر خوابیده بودند. من درجای خودم دراز کشیدم کم کم خستگی راحس کردم بیست و چهار ساعت بود که آنطور خود را آزاد حس نکرده بود.. با اینکه خواب توی چشمها یم بود نمیخواستم بخوابم. موقعیتم طوری بود که می باید بیدار بمانم.

خیلی دلم میخواست میدانستم بر سر مرد آبله رو چه آمده است اور اکشته اندیا غافلگیرش کرده اند والآن توی هوا پیمازنندانیست بعد فکرم پیش « برادلی » رفت که اسم سگ زرد را بروی خود گذاشته بود از خودم پرسیدم او چه کاره است... تنها کار میکند یا رهبری یک سازمان ضد جاسوسی را بعهده دارد ... ولی تنها نمی توانست باشد چون مرد آبله رو یکی از ماموران او بود که مرا نجات داد و از کجا میدانست که من در آن شب در میدان فوزیه قرار ملاقات با مردی را دارم... و از کجا میدانست که سک زرد میل دارد من نجات پیدا بکنم... خلاصه بهیچیک از این سوالها نمی توانستم جواب بدhem چون میدانستم بزودی این راز بزرگ کشف خواهد شد. کم کم هواروشن شد و مسافرین از کوپهها بیرون آمدند آن دو مرد هم بیدار شدند من همه اش در فکر این بودم که وقتی قطار وارد ایستگاه تهران شد. بیک طریقی خودم را به خارج ایستگاه بر سانم اطمینان داشتم که ماموران حریف توی ایستگاه تهران منتظر من هستند این مثل روز روشن بود که فرار من به آن شکل از هوا پیما بوسیله خلبانها به تهران مخابره شده و آنها صدرصد اطمینان دارند که من با قطار سریع السیر گرگان وارد تهران میشوم. حسابشان درست بود و من شاید می باید این حساب صدرصد درست را بهم

امیر عشیری

جز نم و به آنها ثابت بکنم که از خودشان زرنگتر هم هست.
از کوپه بیرون آمدم به رستوران رفتم. صبحانه مفصلی خوردم
و همانجا نشستم. قطار ازورامین گذشت. ساعت شش و نیم صبح بود
از رستوران بیرون آمدم و به کوپه شماره ۱۶ رفتم. یکی از آن دو
مسافر مشغول بستن چمدانش بود... من در حال کشیدن نقشه‌ای
بودم که قبل از ورود قطار به ایستگاه تهران از قطار خارج شوم.
قطار ساعت هفت وارد ایستگاه میشد. من گاهی به ساعتم و زمانی به
بیرون نگاه میکرم.

قطار از شهر ری گذشت... تاسیسات ایستگاه راه آهن تهران
بخوبی دیده میشد. همینکه قطار از زیر پل نزدیک ایستگاه گذشت
و وارد حریم راه آهن تهران شد... من خودم را حاضر کردم که نقشه‌ام
را اجرا کنم... سه دقیقه مانده به هفت هن سرم را از پنجره بیرون بردم
و بعد دستگیره خطر را کشیدم... صدای ترمن واگن‌ها بلند شدو قطار
توقف کرد. هیاهوئی از داخل واگن‌ها برخاست...
چیزی نکندشت که ماموران قطار داخل کوپه شدن دیگری از
آنها پرسید:

— کی ترمن خطر را کشید. گفتم: من کیف پولم از دستم
بیرون افتاد و مجبور شدم دستگیره را بکشم.
آن مرد گفت: لابد میدانید اگر کیف پول و محتویات داخل
آن ارزش این را نداشته باشد که شما قطار را مجبور به توقف کرده‌اید
شمارا جریمه میکنند.

گفتم: البته که میدانم حالا بعوض این حرفها اجازه بدهید
بروم کیفم را پیدا بکنم.

عدد ای زن و مرد بیرون کوپه ایستاده بودند و سرگشی کشیدند.
هیخواستند به بینندتوی کوپه چه خبر است.

رئیس قطار باشتاب داخل کوپه شد او از من پرسید: شما
دستگیره خطر را کشیدید؟
گفتم: بله یک دفعه توضیح داده‌ام برای چه دستگیره را
کشیدم.

نفر چهارم

آن ماموری که حرفهای مرا شنیده بود برای رئیس قطار بازگو کرد.

گفتم: اجازه میدهید بروم پائین یافه؟
رئیس قطار گفت: یکی از ماموران هم باشما هی آید... باید بدآنید دستگیره خطر را نباید بیخودی کشید، از میان آنها راهی باز کردم و گفتم: این را میدانم آقای رئیس. کی با من هی آید... یکی از آنها با دست به شانه ام زد و گفت: برو من میآیم. توی راه رو کوپه ازدحامی شده بود... من بزمت راه باز میکردم. ماموری که پشت سرم هی آمد گفت: بدرجوری شدalan یک قطار توی ایستگاه است.

گفتم: بالآخره مجبور است صبر کند تا این یکی برسد. و انگهی دستگیره خطر که برای تماشای مسافر نیست. مال یک چنین مواقعي است که جان و مال مسافر حفظ شود.
از واگن که پائین هی آمدیم گفت: خیلی وقت است کسی این کار را نکرده بود.

خندیدم و گفتم: تاریخ این یکی را پیش خودت نگهدار...
از واگن پائین آمد و درجهت مخالف قطار رفتم... هر قدمی که بر میداشتم سعی میکردم قدم بعدی را سریعتر بردارم. میخواستم از آنجا خودم را به خارج ایستگاه برسانم. چاره‌ئی نداشتم.
مامور قطار بدنبالم هی آمد. کم کم فاصله اش با من زیاد نمیشد.

پرسید: نمیدانی کیف پولت کجا افتاده!

گفتم: راه بیا... چیزی نمانده الان میرسیم.

به انتهای قطار رسیدم و با سرعت پیچیدم پشت آخرین واگن هسقف و شروع کردم به دویدن ...

- آهای کجا رفتی... صبر کن...

گفتم: روز بخیز دوست عزیز... کیف پول من توی خیابان افتاده ...

مسافرین از پنجره قطار مرا تماشا میکردند...
مامور قطار فریاد زد آتی بگیرید... این جیب براست، دارد

امیر عشیری

فرار میکنند!

من همچنان میدویدم گوشم به حرفهای او بدهکار نبود. یک لحظه سر به عقب گرداندم. دیدم دونفر دیگر هم دارند بدنیال من میدوند صحنه جالبی بود آنها وهمه مسافرین خیال میکردند که من جیب برم وحالدارم فرار میکنم. از خنده روده بر شده بودم!

در همان لحظه یک قطار باری که در حال مانور بود بطرف ایستگاه میرفت. باشتا بخودم را به آنطرف خط رسازدم و همینکه قطار باری به مقابلم رسید پریدم روی رکاب یکی از واگن های مسقف... قطار دورشد... از جایگاه ترمذ به قطار مسافری نگاه کردم دیدم مسافرین زن و مرد سرهایشان را از پنجره واگنها بیرون آورده اند و یکی از آن سه نفری که من تعقیب میکردند ایستاده است و آن دو تا دارند بدنیال قطار باری میدونند... قطار مسافر بری حرکت کرد. نزدیک به فروشگاه راه آهن ازواگن باری پائین پریدم و بطرف فروشگاه دویدم دیگر پشت سرم را نگاه نکردم به بینم کسی تعقیب می کنندیا نه؟ تمام حواسم به جلو بود راهی که برای خروج از محوطه ایستگاه انتخاب کرده بودم نزدیک فروشگاه بود. در ورود و خروج کارگرها محسوب میشد. نزدیک به در خروجی که رسیدم از سرعت قدمهایم کم کردم و مثل اشخاص عادی از میان در گذشتم... وقتی تا کسی جلو پایم تر هز کرد و خودرا روی تشک عقب انداختم نفس نفس هیزدم بدنم از عرق خیس شده بود.

و تی تا کسی حرکت کرد راننده پرسید: کجا؟

نشانی هتلی را که در آنجا هم یک اطاق بنام مستعار خود گرفته بودم و همیشه ذخیره شده بود به راننده دادم... بعد توانستم نفسی برآحت بکشم چون تازه حس می کردم که نجات پیدا کرده ام. در تهران من در دو هتل دو اتاق برای خودم در نظر گرفته بودم. محل اقامت همیشگی یکی از هتل های درجه اول بود. و دومی در یک هتل درجه دو و از نظر پیش بینی در این قبیل مواقع بود که حریف نتواند محل اقامتم را پیدا بکند. هتل درجه دو که در حدود دو ماه بود پایم به آنجا نرسیده بود در یکی از خیابانهای شمال غربی واقع بود

نفر چهارم

ساعت نزدیک هشت صبح بود که نزدیک هتل از تاکسی پیاده شدم...
دفتردار هتل تا چشم بمن افتاد گفت : کجا هستید آقای
کامران ؟

گفتم : مگر خبری شده ؟

گفت : خیلی وقت است زیارتتان نکردیم.

خندیدم و گفتم : پس حالا زیارت کردی.

کلید اتاقم را گرفتم و از پله ها بالارفتم... خواب و خستگی
فرصت فکر کردن بمن نمیداد. لباسها یم را درآوردم و مثل نعش روی
تختخواب افتادم.

* * *

ساعت هفت بعد از ظهر بود . تازه هوا رو به تاریکی میرفت .
قبل از اینکه از اتاقم بیرون بیایم از آنجا به هتلی که محل اقامت
«موریس» و مندل بود تلفن کردم. هیچ کدامشان نبودند. بعد به
«مونیکا» تلفن کردم او هم نبود . از هتل بیرون آمدم . سوار تاکسی
شدم و نشانی خیابان آذربایجان را به راننده دادم.

چند دقیقه بعد در حوالی آپارتمان «برادلی» از تاکسی پائین
آمدم... در ساختمان باز بود از پله ها بالارفتم . دکمه زنگ آپارتمان
«برادلی» را فشار دادم صدای زنگ در فضای آپارتمان پیچید طولی
نکشید که در بازشد. زنی چاق که از فرط چاقی گردنش پیدا نبود
در آستانه در ظاهر شد.

- فرمایشی داشتید؟

- ببخشید. چند وقت است شما در اینجا منزلدارید؟

- چه کاردارید؟

- آخر یکی از دوستان من نشانی اینجا را داده بود.

- آقای «ریدر» را می‌کوئید؟

معلوم شد «برادلی» در اینجا نام «ریدر» را بر روی خود
گذاشته بود.

گفتم: بله منظورم آقای «ریدر» است.

سرش دا اندکی به عقب کشید و سینه اش را جلو داد و گفت :

امیر عشیری

لایشان از آینجا رفته‌اند.

پرسیدم : کی آینجا را تخلیه کرده‌اند؟

— شما چه چیزهایی می‌پرسید: آپارتمان را مبلغه اجاره کرده جود، دیگر لازم نبود تخلیه کند. چمدانش را برداشت و رفت...
— بیخشید، اگر شمارا نراحت کردم.

گفت : شما نراحت شدید؟

گفتم : مهم نیست... خدا حافظ.

از پله‌ها پائین رفتم و کمی پائین‌تر از آنجا سوار تاکسی شدم
اینبار نشانی هتل خودم را براندۀ دادم. بین راه درباره «برادلی»
خکر کردم که کجای متواتم پیدایش بکنم. او تغییر مکان داده بود
اینطور بنظر میرسید که خطر را احساس کرده است.

یک وقت متوجه شدم که تاکسی درجهت دیگری دارد می‌رود.
— کجا داری می‌روی آقای رانده؟

— کمی حوصله داشته باشید آقای راهیں
از شنیدن اسم خودم آنهم از زبان رانده تاکسی راستش رکه
خوردم پرسیدم: با کی هستید؟

نیمرخ بطرفم برگشت و گفت : باشما؛
— بامن؟

— بله متأسفم که آقای «برادلی» در آپارتمانش نبود...
— همین جانکهدار...

— آینجا مناسب نیست. خودم میدانم کجا نکهدارم...
هفت تیرم را بیرون آوردم لوله آنرا به پشت رانده گذاشت و
گفت: حالا مجبورت می‌کنم نکهداری. به سمت راست پیچید و کنار
جوی نکهداشت. بالوله هفت تیر فشاری به پشتش دادم و گفتم: مرا
از کجا می‌شناسی، حرف بزن...

با خونسردی گفت : من دوست شما هستم.

— دوست‌من.. برگرد صورت را درست ببینم.

— شما صبر نمی‌کنید خودم هم می‌خواهم همین کار را بکنم.
رویش را به جانب من گرداند. دیدم عینک دودی به چشم زده و

تقریب‌نامه

ته ریشی هم دارد ...

گفتم : دست از حقه بازی بردار آن ریش و سبیل مصنوعی را
هم بینداز دور ...

دست بالا برد اول عینک و بعد ته ریش مصنوعی را از صورتش
برداشت و گفت : حالاشناختید؟
خندیدم و گفتم : آقای «برادلی» شما دست شیطان را از پشت
بسته‌اید ؟

گفت : راستش هی خواهم پیش شما درس بخوانم آنوقت شاید
بتوانم باشما که از شیطان شیطان‌تر هستید رقابت کنم ...

گفتم : آدم عجیبی هستید. خیلی میل دارم بدانم آقای
«برادلی» که دارم با او صحبت میکنم چه سازمانی را اداره میکند؟
گفت : بقیه حرفاها من باشد برای چند دقیقه دیگر فعلاً من
رانده تا کسی هستم و شما هم مسافر، اینطور نیست؟

گفتم : باید برویم.

گفت : کمی صبر کنید.

تا کسی را برای انداخت ... و گفت : به انتهای فیشر آباد
میرویم. اتومبیل من آنجاست رانده این تا کسی هم در قهوه‌خانه‌ای
که در آن حوالی است منتظر است ...

گفتم : خیلی چیزها هست که باید با هم دیگر راجع به آنها
صحبت کنیم.

گفت : میدانم حتی این را هم میدانستم که بسرا غم می‌آئی ...
از زرنگی و خیله‌هایی که میز نی خوشم می‌آید، کیف میکنم.
خندیدم و گفتم : آدم شوخ طبعی هستید.

حرفی نزد ... تا کسی را با سرعت میراوند .. به انتهای فیشر -
آباد رسیدیم. او فزدیک قهوه‌خانه تا کسی را نگهداشت و به من گفت :
- اتومبیل من آنطرف خیابان است. برو آنجا تامن هم بیایم.
از تا کسی پائین آمدم و به آنطرف خیابان رفتم. و منتظر شدم،
یکی دو دقیقه بعد «برادلی» آمد. پشت فرمان نشست. هن هم
بغل دستش نشستم. ریش مصنوعی و عینک را برداشت و گفت : خوب

اهیر عشیری

حالمن «برادلی» هستم و توهم رامین... تعریف کن.

گفتم : اول باید از اینکه مامور شما مرا از هواپیما حریف نجات داد تشکر بکنم.

- تشکر لازم نیست. این وظیفه من بود.

- وظیفه... آخر شما چه وظیفه‌ای دارید؟

- به من (تو) خطاب کن... من بخاطر «مادلین» دارم به تو کمک می‌کنم ، اورا دوست داشتم و با دست تو می‌خواهم انتقام اورا از (ا.پ.آ) بگیرم. باز هم حرفی داری؟

گفتم : نه ولی می‌خواهم بدانم عشق و علاقه توبه «مادلین» تا به این پایه رسیده بود.

آهسته سرش را تکان داد و گفت : آره چون او بخاطر من جانش را از دست داد... این خیلی مهم است.

سیگاری تعارف شکردم . یکی هم خودم آتش زدم و پرسیدم :

- از هواپیما خبری ندارید؟

پکی به سیگارش زد و گفت : چرا... مامور من هم بخاطر نجات تو خودش را بخطر انداخت.

به میان حرفش دویدم و گفتم : ولی نقشه او حساب شده بود و ممکن نبود غافلگیر شود.

- درست است ولی نقشه‌های حساب شده که به آخر نمیرسد... مگر آن شب که تو و «موریس» از پیش من رفتید بدام آنها نیفتادید؟

- ولی این یکی چه مربوط است به آن؟

- فرق نمی‌کند، در هر نقشه جاسوسی بهمان از داره که اطمینان وقیت وجود دارد بهمان نسبت هم خطر از بین رفتن هست... در حقیقت پنجاه درصد پنجاه درصد است. با جریان هواپیما و نجات تو، پرونده مامور ۲۰۶ برای همیشه بسته شد اورا زنده نمی‌گذارند و اگر هم زنده بماند یک موجود از پادر آمده‌ای خواهد شد که در گوش سلوی زندان می‌میرد..

پرسیدم : تو از کجا به وضع خطرناک من می‌بردی؟

گفت : این یکی حالا زود است که بدانی... منظور ما این نیست.

نفر چهارم

که نباید بتوبگویم بلکه هنوز وقتش نرسیده... خوب در ایستگاه راه آهن اتفاقی برایت نیفتاد؟

- نه قبل از رسیدن قطار به قسمت سرپوشیده ایستگاه من از قطار پائین آمدم.

- لابد بایک حیله تازه؟
- نه خیلی عادی.

بعدما جرای فرام را از ایستگاه راه آهن شرح دادم.

«برادلی» گفت: خیلی جالب بود، نهایت زرنگی و تیز هوشی را بکار برد بودی.

گفتم: از آن جالب تر قیافه شما بود. چون فکر نمیکردم راننده تاکسی آقای «برادلی» باشد.

اتومبیل را کنار خیابان نگهداشت و گفت: همان موقع که مامور ۲۰۶ بروی خلبانها اسلحه می‌کشد و آنها را مجبور می‌کند که بر گردند با بی‌سیم کابین خلبانها این خبر را روی موج کوتاه مخابره کرد: «هوا آفتابی است» این درست کمی قبل از خاموش شدن چراغ قرمزو پریدن تو از هوا پیما بود. ظاهر از این عبارت چیزی فهمیده نمیشد. اما من که پای دستگاه نشسته بودم، فهمیدم که او موفق شده که تو خودش را فرار بدهد. منتظر خبر بعدی نبودم، چون میدانستم کمی بعد از مخابره این روز تو و او از هوا پیما بیرون پریده اید.

گفتم: من حتی موقعی که قطار از ایستگاه گرمسار حرکت کرد، بازمنتظرش بودم.

گفت: ساعت شش صبح به ایستگاه راه آهن رفتم. منتظر قطار بودم. روی سکوی مسافری دونفر از مأموران «گ. پ. آ» رادیدم. حدس زدم که قضیه طور دیگر یست و آنها از فرار تو و ۲۰۶ باخبر شده‌اند و حساب کرده‌اند که با قطار وارد تهران می‌شوید. آمده بودند که همانجا هر دوی شمارا غافلگیر کنند.

- در آن موقع به این فکر نیفتادید که نقشه آنها را بهم بنزند؟
- چرا دوست من، مقدمات کار را فراهم کرده بودم. اما

امیر خشیری

وقتی دیدم تو و ۲۰۶ جزو مسافرین قطار نیستید، با خودم گفتم
حتماً بین راه پیاده شده‌اند. این را هم میدانستم که ۲۰۶ نقشه
فرار بین راه را کشیده است.

— پس تا آن موقع نمیدانستید که مامور ۲۰۶ همراه من نیست؟

— نه. ساعت ده صبح بود که یک تلگرام رمز بدستم رسید.

آن وقت متوجه شدم که مامور شماره ۲۰۶ موفق به پریدن از هوای پیما
نشده و بدام افتاده است. بیش از این چیزی نمیدانم. تو واقعاً
نشان دادی که از ماموران باهوش وزرنک پلیس بین‌المللی هستی.
بیش بینی تو حساب شده و دقیق بود.

— بعد چکار کردید؟

— چه کار میخواستی بکنم؟!

همه جارازیر پا گذاشتم تا بالآخره ترا در یکی از هتل‌ها پیدا کردم.

— چی گفتید، مرا پیدا کردید؟! شاید منظور تان توی
تا کسی بود.

— نه، جانم، اتاق شماره ۱۲ در هتل... بنام آقای «کامران»
ثبت شده بود.

گفتم: خوب، این موضوع به من چه ارتباطی دارد؟

خندید و گفت: بی ارتباط هم نیست. چون وقتی سری به
اتاق شماره ۱۲ زدم، دیدم مردی که بنام مستعار کامران در آنجا
روی تختخواب خوابیده بود، همین آقای رامین است که الان پهلوی
من نشسته و دارد زرنگی خودش را پنهان میکند.

— ماموران شما خیلی زحمت می‌کشند.

— من ماموری در اختیار ندارم. فقط خودم هستم.

— پس شما معجزه می‌کنید. بنظر شما چطور است که دیگر
شخصی بنام کامران وجود نداشته باشد.

— با خونسردی گفت: این دیگر بسته به میل خودتان است.

گفتم: آخر کامران شناخته شده.

— من شناختم، ولی دیگران که نه.

— ببینم، امیداً یعنی هست که ۲۰۶ نجات پیدا کند!

نهرچهارم

سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت : نه، او هیچ وقت نجات پیدا نمیکند. من هم چنین امیدی بخودم نمیدهم. دور اسمش یک دایره سیاه کشیدم . در حقیقت برای همیشه فراموشش کردم . چاره‌یی ندارم. نمیتوانم ردپایش را بردارم . او را به همانچنانی برده‌اند که باید ترا هم میبینند . هنتها با او طور دیگری رفتار میکنند. چون از خودشان بود.

پرسیدم : چه وقت میتوانم آن مردی را که دیشب در میدان فوزیه منتظرم بود ببینم ؟ ممکن است «موریس» اورا دیده باشد. شما باید بدانید .

— آن شب پس از آنکه ماموران «گ.پ.آ» ترا برداشتند، بر نامه ملاقات با آن هر دعکس بهم خورد . موریس هم نمیتوانست بدون تو اورا ملاقات بکند. شاید هم آنجا رفته باشد. من موریس را از آن شب تا بحال ندیده‌ام و اطمینان دارم که کسی را با آن مشخصات هرگز ندیده‌است . چونکه آن مرد به محل ملاقات نرفته بود .
— جواب مراند دید.

— آره، یادم رفت. در ساعت ده فرداشب می‌توانی مردی را با مشخصاتی که حال امیدهم ببینی.

— شخص دیگری را در نظر گرفته‌اید ؟

— خوب گوش کن. ساعت ده فرداشب مردی که همسن و سال خودت همیباشد، در میدان فوزیه منتظر توست. کت و شلوار تیره رنگی بتن دارد. کفش‌ها یش مشکی است، کلاه‌شاپو خاکستری رنگش رادر دست چپ میگیرد. واما تو باید دارای این مشخصات باشی. همین کت و شلواری که الان پوشیده‌ای، مناسب است ، یک روزنامه ژورنال دو تهران توی جیب سمت چپ کت ت میگذاری ، بطوری که سر آن بیرون باشد. منظورم اینست که او بتواند اسم روزنامه را بخواند ضمناً یک مجله هم زیر بغل راستت میگیری و در ضلع غربی حوض می‌ایستی.

— بعد باید چکار بکنم ؟

— باید منتظر برخورد با او باشی. آن مرد وقتی ترا با این مشخصات ببیند ، جلوه‌ی آید و با گفتن رمز «دیوارشکسته» خودش را

امیر عشیری

همعرفی میکند و توبهای اینکه اطمینان بیشتری به او بدهی، همپرسی «جاده دماوند از کدام طرف است؟»؛ بعدها در اختیار توست.

فراموش نکن که او بزبان انگلیسی حرفمیز ند.

گفتم: رهی تماس گرفتن با آن مرد عکاس خیلی ساده بود
خنده معنی داری کرد و گفت: آن عکاس که با رهی «پنج
گلو له» با تو تماس میگرفت، خود من بودم.

— خوب، این شخص چه اطلاعاتی میتواند بهمن بدهد؟

— اطلاعات او درباره زفر چهارم است، فکر میکنم بدردت
جخورد.

— اسمش چیست؟

— اسمش «ساندر» است. من دیگر حرفی ندارم.

— پس همینجا از همدیگر خدا حافظی میکنیم؟

— نه، صبر کن کمی پائین‌تر پیادهان میکنم

اتومبیل را روشن کرد و از آنجا حرکت کردیم. فرسیده به
خیابان تخت جمشید، اتومبیل را نگهداشت و گفت: حالا برو پائین
یک چیز دیگر... سعی نکن که هر ابینی. اگر لازم شد خودم با تو
تماس میگیرم.

— خیلی خوب. شب بخیر.

— شب بخیر.

اورفت. من با تاکسی خودم را به هتلی که محل اقامت همیشگی
بود، رساندم. کلید اتاقم را از دفتر هتل گرفتم و بالارفتم. موئیکا
توی اتاقش نبود، به محل اقامت «مندل» تلفن کردم. چند لحظه بعد
گوشی برداشته شد صدای «مندل» را شناختم:

— الو...

— من رامین هستم.

— رامین؟!

— آره، خودم هستم. چرا تعجب میکنید؟

— از کجا داری تلفن میکنی؟

— از یک تلفن عمومی... موریس آنجاست؟

نفر چهارم

- بله، گوشی را نکهدار...
- الو، موریس...
- باور نمیکنم خودت باشی.
- همانجا باش، تا چند دقیقه دیگر به آنجا می‌آیم. به «مندل» هم بگو جائی نرود.

گوشی را گذاشت و از اتفاق بیرون آمدم ... از لحن «مندل» و «موریس» اینطور احساس کردم که از شنیدن صدای من دچار حیرت شده‌اند. حق هم داشتند. نمی‌توانستند باور کنند که من از چنگ «گ.پ.آ» فرار کرده‌ام. آنهم بعداز چهل و هشت ساعت که از آن ماجرا می‌گذشت.

- آقای رامین.

بر گشتم تا صاحب صدارا ببینم. او همان زنی بود که چندروز پیش به اتفاق آمدو تهدید کرد که از تعقیب «نفر چهارم» منصرف شوم. نگاهش کردم و گفتم : باز هم شما.

برخلاف دفعه پیش لبخندی روی لبانش آورد و گفت : هی -
توانم یکی دو دقیقه وقت شمارا بگیرم؛

گفتم : لابد باز آمده‌اید از همان حرفاها بنزید.

- نه ایندفعه یک پیشنهاد دارم.

- برای کی ؟

- شما.

- پیشنهاد برای من ؟! نکند دارید شوخی می‌کنید یا مر ۱ عوضی گرفته‌اید؟

- هیچ‌کدام. حالا بیایید بشینید. پیشنهاد من صد در صد بنفع شماست.

- بفرمائید ...

هر دو بگوش‌های رفتیم و نشستیم. پرسیدم: خوب پیشنهاد شما چیست ؟

توی چشمها یم نگاه کرد و گفت «گ.پ.آ» پیشنهاد کرده است که از این‌پس برای او کار بکنید. از این‌بابت پولزیادی بشما پرداخته

اهیر عشیری

میشود.

— بد پیشنهادی نیست. خوب، چطور باید برای آنها کار بکنم.

— یعنی میخواهید بگوئید منظور را نفهمیده اید؟

— نه، پیشنهاد شما خیلی مبهم است. یک توضیح مختص را روشن میکند.

از کیف قهوه‌یی رنگش قوطی سیگاری بیرون آورد.
— سیگار.

— نه، متشرکم.

سیگاری آتش زد و در حالی که سیگار را میان دو انگشت دست چپش گرفته بود، گفت: «ک.پ.آ» میل دارد در همین وضعی که هستید. اطلاعات مهمی در اختیارش بگذارید.
خنده کوتاهی کردم و گفتم: حالا فهمیدم. شما میخواهید که هن دو جانبه باشم.

— خوشحالم که موضوع را فهمیدید.

— ولی من متأسفم که پیشنهاد شمارا رد میکنم.

از پاسخ من جا خورد و با تعجب پرسید: جندی میگوئید؟
گفتم: من هم میخواستم همین را بپرسم. چون فکر میکنم شما دارید شوخی میکنید؟

بالحن تندی گفت: شوخی؟! من دارم جدی حرف میزنم.

— من هم همینطور... ببینم، راستی راستی خیال میکنید با چه طرف هستید؟

— این پیشنهاد صدد رصد بنفع شماست. برای مطالعه آن خیلی وقت دارید. فردا شب همین موقع هم میتوانید جواب من را بدید «ک.پ.آ» میخواهد شمارا بخشد. من خیلی رک حرف میزنم. خودتان مبلغی پیشنهاد کنید. ما حرفی نداریم.

— متأسفم. شما دیر خبردار شدید. خیلی وقت است که من خریده ام.

— بار د پیشنهاد من، خودتان را بخطر نیندازید!

تفریج چهارم

- گفتید خطر؟ مدت‌هاست که با آن روبرو هستم. همین یکی دوشب‌پیش بود که بشدت خطر را حس کردم.
از جا بلند شدم و گفتم: قرار بود یکی دو دقیقه بیشتر وقت مرا نگیرید. در خروجی آنجاست. نگاه کنید.

با عصباً نیت سیگارش را در جاسیگاری له کرد، از جا برخاست و گفت: بالآخر این غرور احمقانهات ترا بکشن می‌دهد. خیال هیکنی با یک عدد قاچاقچی روبرو هستی؟.. اگر تابحال با ملایمت رفتار کرده‌ایم، به خاطر این بود که فکر می‌کردیم اگر روزی به تو پیشنهاد همکاری بدهیم، قبول هیکنی و شعور این را داری که وضع خطرناکت را بفهمی.

توی چشمها یش نگاه کردم و گفتم: راستش من شعور فهم این قبیل مطالب را ندارم. تقصیر خودم هم نیست. ضمناً حرفي که به آن مامور شما که در لباس یک نامه‌رسان می‌خواست مرا بکشد، گفتم حالاً تکرار می‌کنم. تو و آنها دیگر اصلاً مغز توی کله تان نیست پیش خود حساب کرده‌اید که اگر من کنار بروم یا کشته شوم، موضوع تمام می‌شود.

حرف‌مر را قطع کرد و گفت: تو به این کارها کاری نداشته باش فقط خودت را کنار بکش.

- مثل اینکه مجبورم خودم در خروجی را نشانت بدهم.

- پس قبول نمی‌کنی؟

- بهتر است تا دیر نشده، بر گردی پیش‌همکارانست.
بدون اینکه دیگر حرفي بزنده، با قدم‌های ریز و تند بطرف در خروجی رفت..

یکی دو دقیقه بعد من نیز از هتل بیرون آمدم به آنطرف خیابان رفتم و سوار تاکسی شدم... مندل و موریس هنتظارم بودند. همینکه چشم مندل و موریس به من افتاد، اول با حیرت و تعجب همراه نگاه کردند. مندل جلو آمد و در حالی که دستم را می‌فسردد گفت:

- هضم این برای من مشکل است که تو از چنک ماموران

اهیر عشیری

«ک.پ.آ» فرار کرده باشی. موریس ماجرای آن شب را برایم شرح داد.

گفتم: او فقط آغاز ماجرا را دیده بود.
موریس دستش را بروی شانه ام گذاشت و گفت: تعریف کن،
باید ماجرای جالبی باشد.

«مندل» همینطور که دست من توی دستش بود، مرا بردروی صندلی دسته دار نشاند. خودش هم در کنارم نشست. موریس رو برویم قرار گرفت.

پرسیدم: هو نیکا کجاست؟
موریس گفت: تایکساعت دیگر بر میگردد.
ماجرا را از ساعتی که مرا گرفته بودند تا وقتی که به تهران برگشته بودم، شرح دادم. ولی اسمی از «برادلی» نیاوردم و اینطور تعریف کردم که یکی از دو مامور مراقب من تصمیم گرفت مرا با چتر نجات از هواپیما نجات بدهد.
«مندل» به میان حرفم دوید و گفت: ولی آخر باید دلیلی داشته باشد. از حرشهای او چیزی نفهمیدی؟

گفتم: نه اگر خودش هم موفق میشد که از هواپیما بیرون بپرد، بدون شک اورا میشناختم. چون مجبور بود خودش را همراهی بکند. ولی متاسفانه نمیدانم توی هواپیما چه اتفاقی برایش افتاد.
موریس گفت: در اینکه آن شخص عضو «سی.اس.آی» بوده تردیدی نیست. جز این دلیل دیگری نمیتواند داشته باشد.

مندل کمی فکر کرد و سپس گفت: ممکن است. ولی «سی.اس.آی» در «ک.پ.آ» ماموری ندارد. راجع به این موضوع باید به من توضیح بدهند. در گزارشی که فردا برای آنها میفرستم، درباره آن مامور که بدون معرفی خودش ترا فرار داده است، سؤال میکنم.
اگر واقعاً قدرت «سی.اس.آی» تا این اندازه باشد، موقوفیت ما حتمی است.

گفتم: موضوع جالبی که چند دقیقه پیش برایم اتفاق افتاد،

نفر چهارم

این بود که همان زنی که چند روز قبل بدیدن آمده بود و تهدیدم کرده بود، ایندفعه با قیافه تازه‌ای با من رو برو شد... میخواست هر ابرای «ک.پ.آ» بخرد.

«مندل» با صدای بلند خندهید و گفت: این موضوع نشان میدهد که «ک.پ.آ» هنوز در کار خود وارد نیست و فعالیت ما برای پیدا کردن «کلوترپک» آنها را نگران کرده است. از مندل پرسیدم: هیچگونه خبر تازه‌ای به شما نرسیده است؟

گفت: دوازده ساعت قبل هر برت که همان کلوترپک است به اتفاق ایوان و دونفر دیگر از ماموران تهران را ترک گفته‌اند. به احتمال قوی آنها به بانکوک رفته‌اند مرکز فعالیت آنها باید همانجا باشد.

گفتم: پس مطمئن نیستید؟

— چرا، چون «کلوترپک» پس از فرار و پناهنده شدن به سازمان «ک.پ.آ» رهبری یک شبکه قوی و مجهز آنها را بعده گرفته است. این موضوعی بود که باید قبلاً به تو میگفتم. ولی اطلاعات درباره آن ناقص بود.

گفتم: حالا میفهمم چرا «ک.پ.آ» از او حمایت میکند.

موریس گفت: مساله یک میلیون دلار، دیگر مطرح نیست.

«مندل» به میان حرف او دوید و گفت: کلوترپک با این پول خیلی کارها میتواند بکند. از آن گذشته، او با اطلاعاتی که در زمینه کار خود دارد، خیلی خوب میتواند شبکه خود را رهبری بکند.

مطالبی که «مندل» درباره «نفر چهارم» میگفت، عیناً همانها بود که «برادلی» در اختیارم گذاشته بود. همان شب «برادلی» به من گفته بود که بزودی «مندل» مرا در جریان خواهد گذاشت.

«مندل» راجع به گشته شدن «مادلین» از من جیزی نپرسید. زیرا که موریس ماجرای برایش شرح داده بود. من هم حرفی نزدم.

امیر عشیری

موضوع کهنه شده بود و دیگر لزومی نداشت که تجدیدش بکنیم.
در این موقع «مونیکا» وارد شد. همینکه مرا دید، چند
لحظه بمن خیره ماند.. بعد با صدای بلند گفت: «رامین»، تو
هستی؟

جلو آمد.. مقابلم ایستاد و نکاهم کرد.. «مندل» گفت:
خودش است. فرارش از هوایپمای «ک.ب.آ» به یک معجزه شباهت
دارد.

«مونیکا» نشست و گفت: وقتی «موریس» ماجراجای ترا
تعربیف کرد، بروی اسم تو یک علامت ضرب در قرمز کشیدیم. چون
میدانستیم که نجات تو امکان ندارد.
«موریس» گفت: همینطور است.

«مندل» خندید و گفت: چاره‌یی نداشتیم.
گفتم: پس آن ضرب در قرمزی که بروی اسم من کشیده‌اید،
پاک کنید. چون فعلاً که زنده‌ام و اینجا نشسته‌ام.
بعد از مندل پرسیدم: دستور جدیدی نرسیده است که چه
کار باید بکنیم؟

گفت: بهمن اختیار داده‌اند که هر طور خودم میدانم این
ماموریت را دنبال کنم. وضع ما فردا شب روشن میشود.

پرسیدم: فردا شب، مگر خبری هست؟
«مندل» آهسته سرش را تکان داد و گفت: بله، فردا شب به
افتخار ورود آقای «جان پاون» سرمایه‌دار بزرگ آمریکای جنوبی
ضیافتی بشام در هتل.. ترتیب داده‌اند. در آنجا خانم «ملک‌کانتی»
را که غروب فردا از «سایگون» وارد تهران میشود، ملاقات میکنیم.
قرار است او اطلاعاتی درباره فعالیت‌های «کلوترپک» در اختیار
من بگذارد. پرسیدم: خانم «ملک‌کانتی» چه کاره است.
- خودت باید بفهمی که او چه کاره است. یک جاسوس
حرفه‌ای.

گفتم: از بس خسته‌ام مغزم درست کار نمیکند.
«موریس» گفت: بلندش برو واستراحت بکن.

نفر چهارم

دست «مونیکا» را گرفتم و گفتم : بلندشوب رویم.
«مندل» گفت : «رامین»، خیلی باید مواطن خودت باشی.
آنها مثل سایه‌تر را تعقیب می‌کنند.

«مونیکا» خنده دید و گفت : خودم مواطن بش هستم.
کمی از نیمه شب گذشته بود که من و «مونیکا» از آنجا
به محل اقامه‌مان برگشتیم ... موقعی که از پله‌ها بالا میرفتیم ،
گفت :

- اول سری به اتاق من بزن، بعد به اتاق خودت برو.
همیترسی؟

- نه، ولی باید احتیاط کرد.

- آنها با تو که کاری ندارند، هدفشان من هستم.
در اتاق او را باز کردم. کلید چراغ را زدم و همه جا را گشتم ..
وقتی خواستم بیرون بروم، جلو در ایستاد و گفت:
- کجا؟ تا یک گیلاس مشروب با من نخوری، نمی‌گذارم
بروی .

گفتم : حالا وقت مشروب خوردن نیست . باشد برای یک
شب دیگر.

جلو آمد . هر دو دستش را بگردانم حلقه کرد و گفت :
همین‌طوری می‌خواهی بروی؟
لبان قشنگش را بوسیدم و گفتم : حالا می‌توانم شب بخیر
بگوییم ؟

خودش را به سینه‌ام فشد .. دومین بوسه‌را از لبانش برداشت
و بطرف در اتاق برآه افتادم. او دستم را گرفته بود و اصرار داشت
که همان‌جا بمانم.

بهتر حیله‌ای بود خودم را از آنجا بیرون انداختم و به اتاقم
رفتم .. همین‌که کلید چراغ را زدم، دیدم مرد نسبتاً مسنی روی
صندلی دسته‌دار وسط اتاق نشسته است. پیپ کوچکش را از گوش‌لبش
برداشت و گفت : خیلی وقت است منتظر تان هستم.

من درحالی که یک دستم بلبه در نیمه باز بودون گاهم به او دوخته

امیر عشیری

شده بود، گفتم: فکر نمی‌کنید ممکن است اتاق را عوضی آمده باشد؟

لبخندی بروی لباس آورد و گفت: نه، درست آمده‌ام.. چرا ایستاده‌اید. در را بیندید، بیانیید تو..

— ولی من شمارا نمی‌شناسم!

— لازم نیست من را بشناسید. من مهمان شما هستم. یک گیلاس مشروب برایم بینزید..

— بعد از این حرفها با من چکار دارید؛ لابد آمده‌اید نصیحتم بگنید..

— نصیحت؟! نه.

سپس از جایش برخاست. دست به جیب کتش برد و یک قطعه عکس بیرون آورد. آنرا به من داد و گفت: صاحب این عکس را هی شناسید؟

به عکس نگاه کردم.. عکس «برادری» بود.

سرم را بلند کردم و گفتم: نه، نمی‌شناسم. برای چه از من هیچ‌سید؟

عکس را گرفت و در حالی که لبخند معنی‌داری روی لباس نشسته بود، گفت: قبول کنم که اورا نمی‌شناسید؛

— البته. بی‌میل هم نیستم که منظور شمارا از نشان دادن این عکس بفهمم.

— وقتی صاحب عکس را نمی‌شناسید، دیگر چه کار به منظور من دارید؛ از شما سؤالی کردم و جوابی گرفتم.

— پس دیگر کاری ندارید؟

نه، ازاول هم کاری نداشت..

بطرف در اتاق رفت، ایستاد، سریچنان من گرداند و گفت باز هم به‌اینجا می‌آیم.

گفتم: آن وقت طور دیگری از شما پذیرائی می‌کنم.

سرش را بعلامت خدا حافظی اندکی خم کرد و گفت: خوب شد گفتید. همان دورادور هم دیگر را بشناسیم، کافیست.

نفر چهارم

شب دخیر.

بدنبال رفتن او در اتاق را قفل کردم و چند دقیقه بعد برختخواب رفتم. درباره آن مرد زیاد فکر نکردم چون معلوم بود از کجا آمده و چه کاره است...

* * *

فردای آن روز «مندل» دو دفعه با من تلفنی صحبت کرد.. قرار شد ساعت نه شب من و «مونیکا» به اتاق هم به هتلی که ضیافت بشام در آنجا بربا میشود، برویم. راجع به قراری که ساعت ده آن شب در میدان فوزیه داشتم، حرفی به «مندل» و «موریس» و حتی به «مونیکا» هم نزدم..

چند دقیقه به ساعت نه، «مونیکا» به اتاقم آمد. خودش را آراسته بود. پیراهن نارنجی رنگ نازکی پوشیده بود. هر دو دستم را بروی شانه اش گذاشتم و گفتم: خیلی قشنگ شده ای.

گفت: بین راه هم میتوانی راجع به قشنگی من بحروف بزنی.

آهسته گونه اش را بوسیدم و گفتم: من زودتر از ساعت ده و نیم نمیتوانم بیایم. اگر میتوانی همینجا صبر کن، تا با هم برویم، یا اینکه خودت تنها برو..

- خبری شده؟

- آره. چند دقیقه پیش مردی تلفن کرد و گفت که حاضر است درباره «ایوان» و شبکه آنها اطلاعاتی در اختیارم بگذارد.

- و توهم قبول کردی که بمقابلتش بروی!! راستی که آدم دیوانه ای هستی؟

- مجبورم. برای رسیدن به خط پایان ماموریت، باید خودم را به خطر بیندازم.

- من هم با تو می آیم.

- اشکالی ندارد. ولی تو باید از اتومبیل پائین نیائی.

- کی باید بروی؟

- ساعت ده باید در محل ملاقات باشم.

امیر عشیری

- کجا؟.

- هیدان فوزیه. همین الان هم میتوانیم برویم. هنتها باید تا ساعت ده صبر کنیم. یک دقیقه اجازه بده تامن کتم را بپوشم.
«مونیکا» دستی به گیسوانش کشید و گفت: تا تو کتم را بپوشی من سری به آتاقم میزنم. چیزی را جاگذاشته‌ام.
- پس عجله کن.

. همین جا باش، تا برگردم.

اورفت تا چیزی را که توی آتاقش جاگذاشته بود، بردارد. من کتم را پوشیدم. سر و صورتی به آتاقم دادم و بیرون آمدم.
توی راه را استادم.. چند ثانیه گذشت.. ضربه‌ای بدر آتاق «مونیکا» زدم. بیرون آمد و گفت. خیلی گشتم تا پیدا کردم.

- دنبال چه میگشتی؟

- از لوازم کیفم بود.

- نکند هفت تیر را جاگذاشته بودی؟

- نه، آنرا قبل از داشته بودم.

در آتاقش را بست و به اتفاق هم پائین آمدیم. اتومبیل «مندل» در اختیار من بود. موقعی که میخواستیم سوارشویم، «مونیکا» گفت: چطور است داخل اتومبیل را یک نگاهی بکنیم؟ پشت فرمان نشستم، اتومبیل را برای انداختم و گفتم: برای چه؟! هیتر سی بمب کار گذاشته باشند.

- آره، مگر یادت رفته؟

- نه، یادم نرفته. آنهم برای یک دفعه بود. حالانقهه‌های بهتری میکشند. یک وقت دیدی از آنطرف خیابان‌ها دومن را به مسلسل بستند.

تکانی خورد و گفت: تو پاک تودل آدم را خالی میکنی.

- تودیگر چرا؟.. نباید بترسی.

- چرا: مگر من از فولاد ساخته شده‌ام؛ یا اینکه چون پلیس هستم، گلو له بمن کارگر نیست.

نفر چهارم

— نه، موضوع داشتن دل و جرات است دلدار باش.
— بیینم، «مندل» از ملاقات امشب تو خبر دارد. یا نه؟
— مثل اینکه مرض فراموشی گرفته‌ای. همین‌چند دقیقه پیش
بود که آن ناشناس به من تلفن کرد. چطور میتوانستم به «مندل»
خبر بدهم؟!

— آره، هیچ یادم نبود. آخر کارهای تو خیلی عجیب است.
هن که از همه به تو نزدیک ترم، سر در نمی‌آورم. چه رسد به «مندل»
و همیشه.

— تو باید مرا شناخته باشی. تا از کاری که برایم پیش
می‌آید، نتیجه نکیرم، کسی را در جریان ذمیگذارم. همیشه همین‌طور
بوده‌ام.

به میدان فوزیه رسیدیم. ساعتم نگاه کردم: بیست دقیقه از
نه گذشته بود.

«مونیکا» پرسید: ناشناس چه ساعتی را قرار گذاشته است؟

— ساعت ده. هنوز دین نشده میتوانم ترا برسانم.

— نه باهم میرویم.

— خوب بود یک‌ربع بهده از هتل بیرون می‌آمدیم.

— ولی من زود آمدم که هر اقب دور و برم باشم. بقول تو
ممکن است حیله‌ای در کار باشد.

زمان بگندی میگذشت... «مونیکا» هر چند یکبار، به
ساعت‌ش نگاه می‌کرد... هن با بیصبری منتظر رسیدن ساعت ده بودم..
دو دقیقه به ده مانده بود که از اتوبویل پائین آمدم. به «مونیکا»
گفتم: تو بیرون نیا...

بعد بطرف محل ملاقات برآه افتادم.. بین راه روزنامه
ژورنال دو تهران را که صبح به هتل برایم آورده بودند، از جیب
بغل کتم در آوردم و درون جیب سمت چپ کتم گذاشتم. یک
مجله هم زین بغل راستم گرفتم.. میدان فوزیه تقریباً خلوت بود.
درست سر ساعت ده بود که دیدم مردی دارد بطرف من می‌آید.
حدس زدم که او باید همان «ساندر» باشد.. مرد مقابل من که رسید،

امیر عشیری

گفت: دیوارشکسته.

گفتم: جاده دماوند از کدام طرف است!

- من در اختیار شما هستم.

- با من بیائید.

- توی اتومبیل شما کسی هست؟

- بله، همینجا صحبت میکنیم. خوب، چه اطلاعاتی هی-

خواهید بمن بدید؟

«ساندر» اطرافش را نگاه کرد. متوجه بود. نازاره ای از چهره اش خوانده میشد. با اینهمه سعی هی کرد آنرا از من پنهان نگهداشد.. پرسیدم. هرگز کسی شمارا تعقیب کرده است؟

- نه، چطور هرگز؟

- از قیافه شما پیداست که مضطرب هستید. حتماً باید دلیلی داشته باشد من اصراری ندارم که علت شما را بدانم.

اگر فکر میکنید اینجا برای شما خطرناک است، بیائید به اتومبیل من بروم. کسی که در آنجا نشسته مورد اعتماد است.

- ولی من ماهریت دارم شمارا تنها ملاقات بکنم. همینجا حرفاها من را میزنیم.

- پس معطل چه هستید؟

کمی فکر کرد، سپس گفت: اطلاعات من هر بوط به «نفر چهارم» است. لابد میدانید که اسم اصلی او «کلوترپک» است.

فهمیدم که حواسش درست جمع خودش نیست. ترس و وحشت را حتش فرمی گذاشت.

گفتم: این را میدانم. شما دارید وقت تلف میکنید. من درباره کلوترپک به اطلاعات بیشتری احتیاج دارم قرار ما هم همین است.

گفت: شما باید ردپای او را در «بانکوک» بردارید. مرکز فعالیتش آنجاست. وقتی به «بانکوک» رفتید، بسراغ مردی بنام.

نهرچهارم

«فان دینه» بروید.

- اورا کجا میشود پیدا کرد؟

- شماره ۳۸۲ در خیابان «سوک هسوم ویت» رستوران

- «نی پاهوت»

- آنجا پاتوق کلوتریک است؟

- این را درست نمیدانم. ولی «فان دینه» میتواند شما را

راهنمایی بکند.

پرسیدم: شغل «فان دینه» چیست؟

- ظاهرا پیشخدمت رستوران «نی پاهوت» است. ولی در

حقیقت.. ناگهان صدای خفیفی بگوشم خورد و بدنبال آن «ساندر» نتوانست به حرفش ادامه دهد.. بروی شکمش خم شد.

خون از سینه و پستان بیرون میزد. زیر بغلش را گرفتم و

گفتم: آدم احمقی هستی.. بخودش فشار آورد و گفت: بالاخره مرا کشتند. در فکر من نباشید، بروید..

سر به عقب گرداندم متوجه شدم که مردی در حال فرار است..

پرسیدم: هیتوانی خودت را سر پا نگهداری؟

با صدای خفهای گفت: تو برو.. اورا همانجا گذاشتم و بدنبال

آن مرد دویدم.. هنوز چند قدمی نرفته بودم که تنهم حکمی خوردم.

بطوری که نتوانستم خودم را نگهدارم.. نفهمیدم کی بود. از پهلو بدرون با غصه افتادم.. با سرعت خودم را جمع کردم و سر پا ایستادم.

اثری از آن مرد نبود... بر گشتم پیش ساندر... عده‌ای رهگذر بدورش جمع شده بودند. پلیس هم آمده بود هر کس یک حرفی

میزد. ساندر غرق در خون روی اسفلات افتاده بود پلیس از مردمی که بدور جسد نیمه جان او حلقه زده بودند، سراغ قاتل را میگرفت..

تعجب آنها از این بود که هیچکس صدای گلو لاه را نشنیده بود حق هم داشتند چون اسلحه قاتل با صدا خفه کن مجهز بود این را فقط

من میدانستم.

قتل بحدی سریع صورت گرفته بود که هیچکس مجال دیدن نداشت با او نیافته بود.. پلیس تاکسی صدا کرد و به کمک عده‌ای جسد

اهیور عشیری

ساندر را بداخل تاکسی بردند. این صحنه را تماشا میکردم ساندر رنگ به چهره نداشت، حدس زدم که باید مرده باشد. لباسش پر از خون بود. گلوله سینه‌اش را سوراخ کرده بود. یکی گفت: این بیچاره مرده، کجا دارید میپرسید؟ هر دی که جسد «ساندر» را روی تشک عقب جامیداد، گفت: باید بپرسیم به بیمارستان.

ساندر مرده بود و آنها جسدش را به بیمارستان میبردند. پلیس و یکنفر دیگر کنار راننده نشستند. یکی هم پائین پای ساندر نشست. تاکسی حرکت کرد. همه نگاهشان بدنبال تاکسی بود و درباره این قتل عجیب با هم نجوا میکردند و سراغ قاتل را از هم دیگر میگرفتند.. در این میان مردی به من نزدیک شد و پرسید: آقا اینجا چه خبر شده؟ گفتم: من هم مثل شما از آنها به پرسید.

به آنطرف هیدان رفتم و داخل اتاقک تلفن شدم. در را بستم و شماره تلفن مستقیم کارآگاه مسعود را گرفتم. میخواستم او را بدنبال جسد ساندر بفرستم .. کسی گوشی را بر نداشت. گوشی را گذاشت و از آنجا بیرون آمدم. بین راه که بطرف اتوهیبلم هیرفتم، تمام فکرم در اطراف کشته شدن ساندر دور نمیزد.

قاتل و کسی که به من تنہ زده بود، از نظر من مشخص بودند هردو از ماموران «ک.پ.آ» بودند چرا هر آنکه نکشتند؛ این سئوالی بود که از خودم میگردم. جوابی که میتوانستم به آن بدهم، این بود که آنها میخواستند با قتل‌های پی در پی سازمان «سی.اس.آی» را مستაصل کنند تا فکر تعقیب دکتر «کلوترپک» دیگر دنبال نشود.

«فان دینه» پیشخدمت رستوران «نی پا هوت» شماره ۳۸۲ خیابان سوک هوم ویت .. این چند کلمه را پیش خودم مرور میگردم. میخواستم درست در حافظه‌ام جا بگیرد. چون از این پس، با این نام و نشانی سروکار پیدا میگردم. بدینختی اینجا بود که ساندر مجال این را پیدا نکرده بود که بگوید فان دینه چه

نفر چهارم

کاره است. پیشخدمت بودنش مشخص بود. ولی بنظرمی آمد که باید شغل دیگری هم میداشت .. در اتومبیل را که باز کردم . مونیکا پرسید: آنطرف چه خبر بود؟

پشت فرمان نشستم. اتومبیل را برآه انداختم و گفتم: خبری نبود . فقط یکنفر کشته شد.

- کی کشته شد ؟

- همان کسی که با من قرار ملاقات گذاشته بود.

- توهمند با او بودی؟

- آره، داشتیم با هم حرف می زدیم. او میخواست اطلاعاتی در باره نفر چهارم به من بدهد.

- موفق نشد ؟

- چند کلمه بیشتر حرف نزد، فان دینه پیشخدمت رستوران - «نی پاهوت» شماره ۳۸۲ - خیابان «سوک هومویت» این اسامی بگوشت آشناست؟

- نه، این نشانی هامال کجاست؟

- بانکوک

- تو خودت که میدانی پای من هنوز به آنجا نرسیده است. قاتل را نشناختی؟

- اول بپرس بین قاتل را دیدم، بعد این سوال را بکن.. او از پشت سر شلیک کرد . من هم خیلی خودم را کنار کشیدم . والا الان باید در اداره پلیس باشم . هیچکس هرا بـا او ندیده بود..

سر پیچ شمیران نگهداشتیم. هونیکا پرسید، اینجا چه کارداری؟ گفتم: میخواهم با مسعود تماس بگیرم ..

به اتاقک تلفن رفتیم .. ایندفعه هم تلفن او جواب نداد ... بـر گشتم پیش هونیکا . او پرسید : صحبت کردى؟ - هیچکس جواب نداد.

- حتما بـايد با او حرف بزنی؟

- آره امشب هر طور شده بـايد مسعود را پـیدا بـکنم و جـريان

امیر عشیری

مقتل را به اطلاعش برسانم.

- ولی او نباید از ملاقات تو با مقتول چیزی بفهمد.

- خودم میدانم لازم نیست تودرسم بدھی. من میخواهم یک چیزی بفهمم ممکن است پلیس محلی، مقتول را بشناسد از آن گذشته، من و مسعود دوست هستیم، از اینجا بعد، هر بوط به اوست آخر اوهم یک وظیفه‌ای دارد:

«مونیکا» با اوقات تلخی گفت: داری خودت را خسته

میکنی.

گفتم: شاید اینطور باشد.

- حالا یک کمی تندتر برو.

- در فکر مندل و موریس نباش آنها وقتی علت دیر آمدن ما را بدانند، دیگر حرفی نمیزند، ملاقات امشب از رفتن به آن مهمانی واجب تر بود.

- نتیجه؟

- بی نتیجه هم نبود. شخصی را به اسم «فان دینه» شناختم.

- چه فایده؟

- وقتی به بانکوک رفتم، بسراغش میروم. بی هیچی هم نیست از هر اسم، ولو گمنام هم که باشد، باید استفاده کرد. تو که میدانی من چه آدم سمجح ولجوچی هستم.

- لازم نیست بدانم دارم میبینم.

- بخند چرا سگرمهایت را توی هم کرده‌ای!

- آنطور که تو با من حرف میزنی باید هم اوقاتم تلخ باشد.

دستم را بروی دستش گذاشت. دستم را عقب زد و گفت: حوصله ندارم.

خندیدم و گفتم: قرار ما این نیست.

- میفرمایید چه کار بکنم؟

- هیچ. همینطور که هستی خیلی خوبست. این حالت عصبانی قشنگ تر تر کرده.

تقریب‌هارم

جواب نداد. نگاهش را به خارج دوخت.. کمی از ساعت
یازده گذشته بود که بهتل... رسیدیم «مونیکا» تا رفت در اتومبیل
را بارگرداند، همچو دستش را گرفتم و گفتم. کجا؟
توی چشمها یم نگاه کردو گفت:
— مقصود؟

خودم را به او نزدیک کردم و گفتم: زیاد سخت نگیر!
وقتی خواستم ببوسمش، سرش را عقب کشید. جلوتر رفتم.
با یک دست در ماشین را نگهداشتیم و دست دیگرم را بدور گردش
انداختم. درحالی که میخندید، سعی میکرد سرش را عقب بکشد...
وقتی لبها یم روی لبانش قرار گرفته بود، با مشت‌های گره کرده‌اش
آهسته به شانه‌ام میزد... و بعد هردو دستش بدور گردش حلقه شد و
خودش را به سینه‌ام فشد.

داخل هتل که شدیم، به «مونیکا» گفتم تو برو توی سالن،
تا من یک دفعه دیگر به دفتر مسعود تلفن بزنم.
از اوجدا شدم و بطرف دفتر هتل رفتیم. از تلفن روی میز
دفتردار هتل شماره تلفن دفتر مسعود را گرفتم. تلفن چند بار
زنگ زد.. کسی گوشی را برداشت گوشی را گذاشت و برای افتادم که
به سالن بروم. جلو در سالن که رسیدم، مسعود را دیدم که از آنجا
بیرون می‌آمد.

— به به. آقای کارآگاه مسعود. اینجا چه میکنی؟

— بقیه چه کار میکنند؟ من هم یکی از آنها.

— کجاذاری میروی؟

— بیرون آمدم تا ترا ببینم؟

— مرا ببینی؟!

— آره مونیکا میگفت که توداری در بدر عقب من میگردی..
خوب. بازچه دسته گلی به آبدادی؟

— والله، این دسته گل را کس دیگری به آب داد. خودت که
می‌دانی، من اهل این حرفها نیستم.
— کنم. آن کجاست؟

امیر عشیری

- کی؟

- همان کسی که کشته شد؟

- پس توهیدانی؟

- نه من چیزی نمیدانم. ولی این را میتوانم حدس بزنم.
چون هر وقت یک قتل اتفاق بیفتند و توهمن آنجا باشی، بعداً بسراخ
من می آمی.

- درست حدس زدی. جسدش الان روی تخت یکسی از
بیمارستانها است.

- هیشناختیش؟

- نه، تازه میخواستیم باهم آشنا شویم.

- تعریف کن ببینم. قتل در کجا اتفاق افتاد؟
گفتم: فقط میتوانم جریان کشته شدن اورا برایت تعریف
بکنم. قبلش به درد توانمیخورد. یک ملاقات و بعد هم کشته شدن
آن شخص ..

- بهمین سادگی؟!

- پس میخواستی چی باشد؟

- ببین رامین، تو راستی راستی وضع اینجارا بهم ریخته‌ای.
فکر می کنم باید برای یک مدت زیادی به خارج بروی شاید سرو
صدایها بخوابد، توحسا بشرای بکن، این پنجمین نفریست که در این
چند روزه بقتل رسید. من همه‌اش منتظر روزی هستم که خبر
کشته شدن ترا بشنوم.

- خیلی دلت میخواهد من کشته شوم؟

- نه، شوخی کردم. ولی نگران وضع تو هستم بالآخره نوبت
به توهمن رسد.

- آنها به این زودی من نمیکشند. همین امشب قاتل بر احتی
میتوانست من را هم مثل او از پشت سر هدف گلوهه قرار بدهد.

- لابد از توهیدتر سند!!

- مساله ترس در هیان نیست هنوز نوبت من نرسیده است.
حالا بیا برویم یک گیلاس مشروب با هم بخوریم...

نحوه چهارم

دستش را بطرف آورد و گفت. تو بخور بعض من. ببینم، فکر می کنی اوزنده باشد؟
گفتم: بعید بنظر میرسد، همان موقع که او را تسوی تاکسی می گذاشتند، بنظر میرسید که مرده ... خون زیادی از او رفته بود.

- خوب، تو برو توی سالن منهم میروم، به بیمارستان این کاریست که تو برای من درست کرده ای. ضمنا از من بشنو و زیاد چشم چرانی نکن، چون به مزاج تو سازگار نیست.

- تو که مرا میشناسی، آدم چشم و دل سیری هستم.
- فعلا شب بخیر..

- گوش کن، ممکن است مقتول را بشناسی.
- از کجا معلوم است؟

- گفتم شاید یك وقت دیدی قیافه اش بنظرت آشنا آمد.
اگر شناختیش خبرم کن.
- خیلی خوب، فعلا که دستور بدء توهستی.

مسعود باشتا بطرف در خروجی هتل رفت. منهم داخل سالن شدم. عده زیادی زن و مرد درهم میلویلند نداول بسراغ «مندل» رفتم. چون بجز او و «موریس» کسی را در آنجا نمیشناختم. حتی فمیدانستم هیز بان کیست.

«مندل» را با خانم مسنی گرم صحبت دیدم و برویش ایستادم تا مرا ببیند. همینکه چشمش به من افتاد از آن خانم معدرت خواست و بطرف من آمد ... مرا به گوشه ای برد و پرسید: کجا بودی؟

گفتم: حالا وقت این سؤال نیست بعد برایت تعریف حیکنم بگو ببینم خانم «ملک کانتی» که منتظرش بودی آمده است؟

- آره، ولی نه او و نه من هیچکدام فرصت این را پیدا نکرده ایم که با هم صحبت بکنیم.
- موریس کجاست؟

۹۰ همیر عشیرت

- با «مونیکا» دارد میرقصد.
- آدمزرنگی است اقلاً میخواست بگذارد مونیکا عرقش خشک شود، بعد اورا برقص دعوت بکند. بالاخره نگفتی خانم «ملک کانتی» چه کاره است؟
- یک جاسوس بین المللی.
- پس من با هر کس سلام و علیک میکنم، جاسوس از آب در می‌آید.
- این شغل و حرفه توست.. مگر غیر از این باید باشد؟
- ببینم، ملک کانتی چطوری معامله میکند؛ اهل مبادله است، یا معامله؟
- او فقط در مقابل پول حاضر است اطلاعات دست اول خود را بفرمود.
- گفتم: اینکه کاری ندارد. مگر تو حاضر نیستی با او معامله بکنی؟
- چرا، برای همین موضوع به اینجا آمدیم.
- چطور است مرادم به او معرفی بکنی؟
- در فکر ش هستم.
- پس چرا معطلی؟
- بیا برویم. چند دقیقه پیش اورا جلو بار دیدم
- راستی بی میل نیستم این آقای «جان پاون» را که میهمانی اهشب به افتخار او برس پاشده، ببینم. باید آدم جالبی باشد.

مندل خندید و گفت: او برای ما مهم نیست هم «ملک کانتی» است و به اتفاق هم بطرف بار رفتیم. خانم «ملک کانتی» در آنجا نبود... گفتم: اجازه بده گلوئی تازه بکنم.

گفت: توهین جا باش تامن بر گردم.

یک گیلاس ویسکی دوبل خواستم چند جرعه‌ای نوشیدم. ذکاهم به میهمانها بود، بقول مسعود داشتم چشم چرانی میکردم.. در آن موقع که به بار تکیه داده بودم متوجه زن جوان وزیبائی شدم

نفر چهارم

که از مقابلم گذشت. پیراهن ارغوانی رنگی پوشیده بود. اندام زیبائی داشت. با چشم تعقیب شد. رفت پهلوی مردی که با دو نفر زن مشغول صحبت بود استاد آهسته دست را استشرا بالا بردو بر آرنج مرد گذاشت. مرد پشتش به من بود.

زن را از دریچه چشم پلیس نگاه نمی کرد بلکه از نظر زیبائی چهره و اندامی که داشت توجه هم را جلب کرده بود.

چند لحظه بعد، آنها از آن دوزنی که طرف صحبت مرد بودند، جدا شدند. مرد بازوی زن جوان را گرفت و هر دو بطرف من بر گشتند. قیافه مرد بنظرم آشنا آمد. عینک سفید نمره داری به چشم زده بود. موهای سرش خاکستری رنگ بود. و ته ریش سفیدی هم داشت. نزدیک من که رسیدند، جلو بار ایستادند و دو گیلاس ویسکی خواستند در طرح صورت مرد، قیافه «برادری» را میدیدند. کمی خودم را به آنها نزدیک کردم. زیر چشمی بصورت مرد خیره شدم. خودش بود. همان «برادری» هرموز و اسرار آمیز، تعجب آور نبود که چرا او خودش را به این قیافه درآورده است. چون معلوم بود چه کاره است. باو آشناei ندادم. او هم با اینکه میدید من در کنارش ایستاده ام، حرفی نزد...

با این فکر میکردم که «برادری» در این چهره ساختگی، چه هدف و منظوری دارد؟ حدس زدم که در میان مهمانهای اموران «ک.پ.آ.» هم وجود دارد.. سروکله «مندل» پیداشد. آمد کنار من ایستاد و آهسته گفت: «آنت» را پیدا کرد.

— آنت دیگر کیست؟

— همان خانم مک کانتی. «آنت» اسم کوچک اوست.

— پس میتوانیم با او صحبت بکنیم؟

— آره. ولی نه اینجا قرار است نیم ساعت دیگر توی اتوبیل منتظرش شویم.

گفتم: بالاخره این آقای «جان پاون» را به من نشان ندادی؟

— نگاهش را به اطراف دوخت و بعد آهسته با آرنج به پهلویم.

امیر عشیری

ترده گفت : جان پاون آنطرف تو ایستاده است به هر دی که سمت راستم ایستاده بود، نگاه کردم. کسی جز برادرلی نبود.

پرسیدم : جان پاون همین شخص است؟
- آره خودش است.

- قیافه جالبی دارد. میلیونر بودن از قیافه اش پیداست. تازه فهمیدم که «پاون» میلیونر همان «برادرلی» است. از خودم پرسیدم : برادرلی با این اسم و رسم چه منظوری دارد؟! به ساعتم نگاه کردم. در حدود پانزده دقیقه به نیمه شب مانده بود می باید پانزده دقیقه بعد از نیمه شب از هتل خارج میشدم.

برادرلی و آن زن جوان . از جلو بار دور شدند و به میان همه انانها رفته بودند. «موریس» و «مونیکا» هارا پیدا کردند. «موریس» شانه بشانه من ایستاد و گفت : مونیکا برایم تعریف کرد که چه اتفاقی برایت افتاده است.

گفتم : موقعیت خوبی بود.

- نفهمیدی مقتول چه کاره بود؟

- نه، حرفی به من نزد . لزومی نداشت که بدانم . من به اطلاعات او احتیاج داشتم.

- از کجا معلوم است که نام و نشانی شخصی بنام «فان دینه» که او داده است، درست باشد؟!

- خیال کن ساختگی است. ما که ضردنگردهایم. او حاضر شده بود اطلاعاتی در این زمینه به من بدهد . انتظار چیزی هم از من نداشت چند کلمه‌ای گفت و جانش را هم از دست داد.

پرسیدم : مندل اطلاعات تازه‌ای بدست نیاورده است؟
- او تمام امیدش به خانم «ملک کانتی» است.

- آره، میدانم. قرار است بیرون هتل اورا به بینیم .
- کجا درخانه‌اش؟

- نه توی اتومبیل خودمان
مونیکا به مانندیک شد.. دست اورا گرفتم و به صحنه رقص بردم ..
او از من پرسید : موضوع قتل آن ناشناس را به مندل گفتی؟

نفر چهارم

گفتم: نه، هنوز فرصت پیدا نکرده‌ام. از اینجا که بیرون رفتم، برایش تعریف می‌کنم. راستی موئیکا، امشب تو خیلی قشنگ شده‌ای!

— من همان موئیکائی هستم که از ساعت نه تا بحال با توهstem. چطور شد همین الان یادت افتاد؟
— آخر آن موقع حواسم جای دیگر بود. خودت که هیدانی.

— ولی توهیج وقت نشد که به من توجه داشته باشی.
— انتظار داری تمام روز و شب رو بروی تو بشینم و تماشایت بکنم.

باز اخمهایش را درهم کشید و گفت: تو اصلاً حرف زدنت را بلد نیستی. تند، بی حوصله.

باملا بیم فشاری به دستش دادم و گفتم: معذرت می‌خواهم.
فکر می‌کرم تو به اخلاق تند من عادت کرده‌ای.
در این اثنا ناگهان صدای جیغ زنها فضای سالن را پر کرد.
صدای موزیک قطع شد.. همه‌مه برخاست.. چند تازن جیغ می‌کشیدند.
معلوم بود دروحشت و اضطراب بسر می‌برند..

من دست «موئیکا» را گرفتم و گفتم باید اتفاق وحشت‌ناکی افتاده باشد. من و موئیکا به آن طرف رفتم. زنها خودشان را کنار کشیده بودند. رنگ صورت آنها پریده بود. ترس و وحشت بر سالن سایه انداده بود. من جمعیت را شکافتم و جلو رفتم.. ناگهان با صحنه‌ای روبرو شدم که فکرش را هم نمی‌کرم. زن جوانی بر کف سالن افتاده بود. رنگ صورتش مايل به کبودی بود. آنچه که باعث تعجب و حیرت‌منشده بود، این بود که آن زن همان زنی بود که دوبار به ملاقات‌من آمده بود و تهدیدم کرده بود که از تعقیب «کلوترپک» صرقت‌گنم و خودم را از این ماجرا کنار بکشم. حتی پیشنهاد کرد که برای آنها کار بکنم. او عضو «ک.پ.آ» بود. وحالا جسدش کفسالن افتاده خودنماهی می‌کرد. خون در اطراف جسد او دیده نمی‌شد. معلوم نبود با چه وسیله مرموزی به قتل رسیده است.

امیر عشیری

مردی با صدای بلند گفت: دکتر خبر کنید.
یکی دیگر عقیده داشت که به پلیس اطلاع بدهند... وضع
سالن کاملاً بهم ریخته بود. زنها فاصله گرفته بودند. یکی از
 مهمان‌های مرد که معلوم بود دکتر است، بروی جسد زن خم شد،
 اورا معاینه کرد. سپس بلندشدو گفت: مرد!
 مردی که پشت سراو ایستاده بود، گفت: شاید مسمومش
 کرده‌اند.

دکتر گفت: فعلاً چیزی معلوم نیست باید کا البد شکافی
 شود.

نمیدانم کی به پلیس اطلاع داده بود که یک وقت متوجه شدم
 کارآگاه مسعود به اتفاق دونفر از ماموران و دکتری از پزشکی
 قانونی وارد سالن شدند. خودم را به او نشان ندادم. از دور میدیدم
 که مسعود در میان جمعیت در جستجوی من است. فکر کرده بود
 در این قتل مرموز هم پایی من در میان است.

پزشک قانونی پس از آنکه جسد زن را معاینه کرد کارآگاه
 مسعود را به گوشه‌ای بردو چیزی به او گفت:
 بعد مسعود از او جدا شدو به دونفر ماموران خود دستوراتی
 داد. آنکاه با صدای بلند خطاب به همه گفت:

— خانها و آقایان، پلیس برای پیدا کردن قاتل فاجار
 است به وظیفه خود عمل کند. خواهش میکنم مردها دریک صف و
 خانها در صف دیگر به ترتیب از سالن خارج شوند.
 دومامور او در دو طرف در سالن قرار گرفتند و من اقب خروج
 زنها و مردها بودند.

اولین نفر از صف مردها که از سالن خارج شد آقای «جان
 پاؤن» بود. و نیز اولین نفر از ردیف زنها، همان زن جوان و
 زیبائی بود که اورا با «برادلی» دیده بودم. من با «مندل» و «موریس»
 چند متری فاصله داشتم. کارآگاه مسعود بین دو صف قدم میزد.
 میدانست که من در آنجا هستم. زیر چشمی مرا جستجو میکرد. وقتی
 چشمش به من افتاد، آهسته سرش را تکان داد و جلو آمد. نزدیک که

نفر چهارم

رسید. زیر گوشم گفت: بیرون منتظر باش کارت دارم.
من حرفی نزدم ...

همه از سالن خارج شدند ماموران به کسی سوء ظن پیدا نکردند. مسعود بقدرتی عصبانی بود که اگر رگش را میزدند، خون در نمی آمد. درین شب و بفاسله دو ساعت، دردو نقطه دونفر بقتل رسیده بودند. دوقتل مرموز و پلیس گیج کن ... برای پلیس جای تردید نبود که قاتل خیلی زود، یعنی در همان لحظه های اول از هتل خارج شده است از نظر من قاتل آن دوقتل، یک نفر بود. قتل عادی نبود و بستگی به دو سازمان جاسوسی داشت. یکی از آنها «گ. پ. آ» بود. ولی آن یکی معلوم نبود. من فقط این را میدانستم که «ساندر» از ماموران «برادلی» بوده است.

مهما نهایا پس از خروج از سالن، باشتاده هتل را ترک می گفتند. مدیر هتل بار نک و روی پریده جلو در خروجی هتل ایستاده بود و باین صحنه غیر عادی چشم دوخته بود ... مندل خودش را به من رسانید و گفت: چرا معطلی؟ برو توی اتومبیل بشین، تامن او را بیاورم.

با اینکه مسعود گفته بود که منتظرش باشم، از هتل خارج شدم. موریس و مونیکا کنار اتومبیل ایستاده بودند. هرسه داخل اتومبیل شدیم. آنها کنار دست من نشستند.

موریس گفت: نفهمیدیم مقتوله کی بود؟
گفتم: اما من شناختم. همان زنی بود که دوبار بدیدن آمده بود و هر بار مرا تهدید می کرد.
مونیکا گفت: پس او از ماموران «گ. پ. آ» بود؛ حتما آن یکی هم که در میدان فوزیه کشته شد، در همین ردیف بود.
موریس گفت:

— باید دید کی آنها را بقتل رسانده است؟
دراین موقع در عقب باز شد. مندل ویک زن نسبتاً چاق که کسی جز «آنت مک کانتی» نبود، بالا آمدند من اتومبیل را برآه آند اختم. مسافتی که از هتل دور شدیم، مندل به من گفت: اطلاعاتی

امیر عشیری

که «آنت» باید در اختیار مان بگذارد، پیش زنیست بنام «کلارا». پرسیدم : او الان کجاست ؟

«آنت» جواب داد : اهشب نمی توانید او را ببینید . بین ساعت هشت و نیم تا ذه فردا شب ، میتوانید با او تماس بگیرید . منتظر شماست .

پرسیدم : رهن ؟ ...

گفت : «بچه خرس سفید با غوشن لندن» .

مندل گفت : وقتی «کلارا» ترا با این رهن بشناسد، فورا، سیگاری تعارف میکند... حالا به هتل... برو . «آنت» در آنجا پیاده میشود. چند دقیقه بعد مقابل هتل... اتومبیل را نگهداشت. «آنت» در را باز کرد که پائین برود. من از پهلو بر گشتم که اورا ببینم . چون تا آن لحظه اورا ندیده بودم ... ذنی هیانسال وزشت صورت بود. دندان های درشت و بد شکل، صورت پر چین و چروک و چشمان درشت و بد حالت ظاهر اورا ساخته بودند... ذنی با این ریخت و قیافه، جاسوس بین المللی بود. در حقیقت یک دلال بود. ولی صدایش زنگدار بود. «آنت» از ما خدا حافظی کرد و رفت ...

اتومبیل را روشن کردم و حرکت کردیم ... مندل گفت : با اینکه مقتوله از ماموران «ک. پ. آ» بود، ما باید قاتل را بشناسیم. حتی نوع اسلحه ای که او بکار برده است برای ما خیلی اهمیت دارد. این طرز کشتن که سریع و بدون خون ریزی صورت میگیرد ، از روش های مخصوص «ک. پ. آ» است . سایر سازمان های جاسوسی این روش را بکار نمیبرند.

گفتم : یعنی میخواهید بگوئید ممکن است مقتوله بدست یکی از ماموران «ک. پ. آ» کشته شده باشد ؟

مندل کمی مکث کرد، سپس گفت : هیچ بعید نیست.

بوریس گفت : بدون شک حریف تازه نفسی وارد گود شده است . البته اگر قاتل از «ک. پ. آ» نباشد .

«مونیکا» سکوت شد و گفت : بنظر من قاتل برای کشتن او از همان نوع اسلحه ای استفاده کرده است که چند شب پیش

نفر چهارم

آن دونفر میخواستند درمورد من استفاده نکنند. همان دو نفری که در هتل تهدید کردند که هر را میکشند. اگر باد تان باشد، هوریس راجع به اسلحه آنها اطلاعاتی بهما داد.

گفتم : مقتوله بوسیله همان نوع اسلحه کشته شد. باکشیدن ماشه هفت تیر، یک سوزن به اندازه دو، تاسه میلیمتر از لوله هفت تیر بیرون می آید و بقدرتی سریع بین انسان فرو می رود که آدم در را احساس نمیکند. در همان لحظه از سوزن سم مهلكی وارد خون میشود.

مندل پرسید : توجین اسلحه ای را دیده ای؟
جواب دادم : نه، فقط تعریفش را شنیده ام. ولی بدست آوردن آن برای ما لازمه است.

هوریس گفت : فعلاً باید رد قاتل را برداریم.
گفتم : امشب دونفر در دو نقطه شهر کشته شدند. من معتقدم قتل آن مردی که در میدان فوزیه کشته شد و قتل این زن، هردو از یکجا آب میخورد.

مندل پرسید : آن مرد را شناختی؟
گفتم : خودش را «ساندر» معرفی کرد و درست موقعي که میخواست راجع به حرفه مردی بنام «فان دینه» اطلاعاتی به من بدهد، بقتل رسید. با این حال یک چیزهایی از او شنیدم.

مندل پرسید : مثلاً چه چیزهایی؟
گفتم : فان دینه، پیشخدمت رستوران «نی پا هوت» شماره ۳۸۲ خیابان «سوکهومویت» در بانک کوک.
- همین؟

- پس میخواستید یک کتاب نام و نشانی از او گرفته باشم؟
همین آقای «فان دینه» باید خیلی چیزها راجع به کلوتر پک بداند.

هوریس گفت : شغل «فان دینه» که مشخص است.
گفتم : آره، ولی آخر او شغل دومی هم دارد. «ساندر» میخواست درباره شغل دوم او اطلاعاتی بدهد. آن مهم است.
مندل سیگاری آتش زد و گفت : وقتی با خودش تماس گرفتیم،

اهیر عشیری

معلوم میشود چه کاره است و امثال «فان دینه» که برای بدست آوردن پول بیشتر برای شبکه‌های جاسوسی کار میکنند زیاد هستند. ولی من فکر میکنم با اطلاعاتی که «آنت» بوسیله «کلارا» در اختیارمان هی گذارد، دیگر به «فان دینه» احتیاجی نباشد.

در این موقع به هتل ... محل اقامت «مندل» و «موریس» رسیدم. چندقدم مانده به درهتل اتومبیل رانکهداشتم. مندل گفت:
— ممکن است کارآگاه مسعود بسراغت بیاید. سعی کن در
باره قتل آن زن و مرد از او اطلاعاتی بگیری.

گفتم: تو خیال میکنی کشته شدن آن زن و مرد از قتل های معمولی است که پلیس بتواند اطلاعاتی راجع به قاتل یا مقتولین بدست آورد؟!

او گفت: بالاخره در کالبدشکافی ممکن است اگر از آن نوع اسلحه سمی استفاده شده باشد، بادیدن جای سوزن نحوه قتل مشخص می‌شود.

بعد در اتومبیل را باز کرد و پائین رفت. «موریس» هم بدنبالش پیاده شد.

من و مونیکا بطرف هتل محل اقامت خودمان حرکت کردیم ... مقابله در هتل اتومبیل را نکهداشتیم تا «مونیکا» پیاده شود و من اتومبیل را به پارکینگ ببرم. در همان لحظه‌ای که «مونیکا» پای راستش را از اتومبیل بیرون برده بود و پاشتش به من بود، ناگهان هر دیگر را دیدم که باشتاب از هتل بیرون آمد. قیافه‌اش آشنا بود. برای شناختن او به مغزه فشار نیاوردم. او همان کسی بود که قبلاً یکبار به اتاقم آمد و عکسی را که صاحب آن «برادری» بود، نشانم داد و پرسید که آیا صاحب عکس را هیشناسم یانه؟ و من او را از اتاقم بیرون کردم. حدمن زده بودم که او چه کاره است.

به مونیکا گفتم: عجله کن.

پائین رفت و پرسید: چه خبر شده؟
درحالی که آن هر درا با چشم تعقیب میکردم، جواب دادم:

نفر چهارم

تو به اتفاق برو، من تا چند دقیقه دیگر بر میگردم.
مرد داخل اتومبیلش شد و حرکت کرد. معطل نشد. اورا
تعقیب کردم. خیابان خلوت بود و امکان اینکه او متوجه پشت سرش
شود، خیلی زیاد بود. از چند خیابان گذشت و از شاهزاده داخل
خیابان لاله‌زار نو شد ... در او اخیر خیابان، مقابل یک هتل درجه
دو توقف کرد. از خودم پرسیدم: او در این هتل درجه دو چه
کار دارد؟

در هتل بسته بود. کمی صبر کرد... در بازش و بداخیرفت...
کمی بعد من از اتومبیل پائین رفتم. پشت در هتل رسیدم.
چراغ راه روشن بود. چند ضربه به شیشه در زدم. مرد جوانی در
را برویم باز کرد.

- با کی کار دارید؟

- یک اطاق میخواستم.

- بفرمائید.

داخل هتل شدم. او در را بست و گفت: همراه من بیایید.
بازویش را گرفتم و پرسیدم: این آقائی که پیش پای من
آمد، کی بود؟

گفت: آقای «ژوزف» را میگوئید؟

- بله. اسمش را فراموش کرده بودم. با ایشان کار دارم.

- ولی ایشان بهمن حرفی نزدند.

- اگر هم دیگر را دیده بودیم که باهم وارد هتل میشدیم.

- پسر صبر کنید از ایشان بپرسم. جون بهمن گفته‌اند هر کس
سراغشان را گرفت، بگوییم نیستند.

خندیدم و گفتم: عجب قول و قراری!

یک اسکناس درشت توی جیب پیراهن‌ش گذاشت و پرسیدم:
شماره اطاق آقای «ژوزف» چند است؟

گفت: اگر به ایشان خبر بدیم، مگر طوری میشود؟

یک اسکناس دیگر به اولی اضافه کردم و گفتم: نه، طوری
نمیشود. همینجا باش. احیاناً اگر کسی آمد و سراغ آقای «ژوزف»

امیر عشیری

را اگرفت، بگو نیستند. خیلی خوب؛
کمی فکر کرد، سپس گفت：
- شماره ۲۵.
- متشکرم.

با سرعت از پله‌ها بالا رفتم. تعجب من از این بود که یک مامور سری چرا در یک هتل درجه دو اطاق گرفته است و حال آنکه ماموران سری در هتل‌های درجه اول و لوکس منزل می‌کنند. اطاق شماره ۲۵ را پیدا کردم. سه ضربه کوتاه و بلند، بدرا زدم ضربه‌ها رمز نما بود. دست به هفت تیر نبردم. چون به آن احتیاج نداشتم.

همینکه دستگیره در پائین رفت و در صدا کرد، تنها مرا محکم بدر زدم. بطوری که خودم توی اطاق افتادم... آقای «ژوزف» کمی آنطرف تر افتاده بود واز پیشانیش خون جاری بود. مهلتش ندادم. خیلی سریع دررا بستم واورا از کف اطاق بلند کردم و روی صندلی نشاندم. گفتم: از اینکه اینطوری داخل اطاق شما شدم، معذرت می‌خواهم.

بعد دستمالم را از جیب در آوردم و گفتم: خون پیشانیت را پاک کن.

شیار خون از میان دو ابرویش پائین می‌آمد. با دستمال خون را پاک کرد و گفت: طور دیگری نمی‌توانستی داخل شوی؟ گفتم: سعی کن عاقل باشی.

درجای خود حرکتی کرد و گفت: من همیشه عاقلم.
پرسیدم: آن عکسی که بمن نشان داده بودی، مال کیست?
- نمیدانم... توهم که اورا نشناختی.

- آره، ولی بالآخره تو که می‌شناسیش.
- چیزی راجع به صاحب آن عکس نمیدانم.
- خیلی خوب، حالا به این سؤال جواب بده. ایوان کجاست?
- ایوان؟! نمی‌شناشم!!
- پس تضمیم گرفته‌ای جواب درست و حسابی ندهی.

نفر چهارم

– توهمند بجای من بودی، همین کار را میکردی ..
اورا از روی صندلی بلند کردم و با مشت به شکمش کوپیدم
نفس توی سینه‌اش پیچید. هر دو دستش را بروی شکمش گذاشت و
سرش را خم کرد. دودستم را قلاب کردم و محکم به پشت سرش زدم .
مثل فانوس تا شد و کف اطاق افتاد. بعد جیب‌های شلوارش را گشتم ...
چیزی پیدا نکردم. بس راغ کتش که روی صندلی افتاده بود،
رفتم. توی جیب بغل آن‌یک هفت تیر کوچک که توی مشت جامیگرفت،
پیدا کردم. هفت تیر خشاب نداشت. حدس زدم که باید از همان نوع
اسلحة سمی باشد. لوله آنرا بروی بالش گذاشت. منظورم این بود
که اگر احیاناً گلوله‌ای شلیک میشود، تا اندازه‌ای از صدایش کاسته
شود. ماشه را کشیدم . صدایی در نیامد.. هفت تیر را بلند کردم .
دیدم نوک سوزنی از لوله آن بیرون آمده و یک قطره‌ها یعنی سفیدرنک
در نوک آن دیده میشود .

هفت تیر سمی بود . دیگر جای تردید برایم باقی نبود که
قاتل آن زن همین مرد است .

مرد به حال اغماء افتاده بود. اورا به پشت خواباندم. دو سه
بار با دست بصورتش زدم . ولی همچنان بیهوش بود. رنگ صورتش
پریده بود ، شیار‌های خون روی پیشانیش دلمه بسته بود ، دست
بروی قلبش گذاشت. ضربانش ضعیف بود. چون فکر میکردم که
ممکن است در این حالت بمیرد ، احتیاط را از دست ندادم . اثر
انگشتم را که بروی دستگیره در اطاق و صندلی مانده بود، از بین
بردم. هفت تیر سمی را توی جیبم گذاشتم و با احتیاط از اتفاق
خارج شدم.

درحال پائین رفتن از پله‌ها، آن جوانک که روی صندلی کنار
میز نشسته بود ، تا مرا دید بلند شد و گفت : آقای ژوزف بدش
نیامد؟

گفتم: چرا بدش بیاید. من و او با هم دوست هستیم.
سومین اسکناس درشت را توی مشتش گذاشتم و گفتم: حالا
برو بخواب .

امیر عشیری

خندید و گفت: شما و آقای «زو زف» مارا بدخواب کردید.
حرفی نزدم و بیرون آمدم. وقتی پشت فرمان اتو مبیل نشستم و
حرکت کردم، با خود گفتم تا اینجا سه قتل. بیچاره مسعود. به هتل خودم که
رسیدم از تلفن دفتر به دفتر کار مسعود تلفن کردم. اطمینان داشتم با کشته
شدن آن مرد وزن در آن شب، او سخت گرفتار شده و فرصت رفتن به
خانه اش را ندارد. خودش گوشی را برداشت. وقتی صدای مرا شناخت، با
عصبا نیت گفت: مگر من بتون گفتم بیرون سالن منتظرم باش؟
— چرا. شما فرمودید، ولی آخر هنهم کار واجب‌تر از
آن داشتم.

— گوش کن رامین، تا همین جا که برای من گرفتاری
درست کرده‌ای، بس است، همین یکی دوروز باید چمدان‌ت را برداری
و بروی. خودم تاتوی هواپیما بدنبالت می‌آیم.

— حالاچی شده که اینقدر عصبا نی هستی؟

— دیگر میخواستی چطور بشود؟

— خودت را ناراحت نکن. تازه باید خوشحال باشی که من
زنده‌ام.

— وقتی هم کشته شدی، خودم پرونده‌ات را می‌بندم.

— یک کمی آرام‌تر حرف بزن.

— بفرمائید.

— حوصله شنیدن‌ش را داری، یانه؟

— باز دیگر چی شده؟ لابد هی خواهی خبر سومین قتل
را بدهی؟

— ای، تقریبا همین‌طور است. ولی تا وقتی من آنجا بودم،
زنده بود.

— کمی زنده بود؟

— همان کسی که حدس زده‌ای.

— چرا اینوقت شب داری سربزم می‌گذاری؟

— سر بسر؛ اختیار دارید دوست عزیز. تو باید از من
همنوں باشی که هر اتفاقی می‌افتد، اولین کسی هستم که خبرت

نفر چهارم

میکنم .

- آره، میدانم. خیلی زحمت می‌کشید. دلیلش هم اینست که خودت آتش روشن میکنی.

- حالا میگذاری حرفم را بزنم یا نه ؟

- بگو. تو خواب و خوراکرا از من گرفته‌ای. تمام وقت در اداره هستم.

- گوش کن در اطاق شماره ۲۵ مهمانخانه.. مردی به حال اغماء افتاده. فکر نمیکنم تا وقتی توبه سراغش بروی، زنده باشد. ظاهرا اسمش «ژوزف» است. در دفتر مهمانخانه هم بهمین اسم شناخته میشود. ولی باید قول بدھی که به متصرفی مهمانخانه کاری نداشته باشی. روح او از این قضیه خبر ندارد.

- اورا میشناختی ؟

- نه، این اولین دفعه‌ای بود که میدیدمش.

- با او چه کار داشتی ؟

- او ه. چقدر میپرسی.

- خوب، حالا کاری داشتی ؟

- اگر از کالبد شکافی جسد زن چیزی فهمیدی، خبرم کن. شاید بتوانم کمک کنم.

- به کمک تواحتیاج ندارم . فقط سعی کن زودتر از اینجا بروی. این دوستی با تو اسباب زحمت من شده.

- خوب، اگر ناراحتی، از این بعد هر اتفاقی که بیفتد خبرت نمی‌کنم.

- خیلی خوب ، اگر وقت کردی فردا پیش از ظهر سری به من بزن .

- این شد یك چیزی. شب بخیر.

- بسلامت .

گوشی را گذاشت. هتل در سکوت فرورفتہ بود. بسراغ مونیکا نرفتم. چون اگر چشمش به من میافتد، مثل کنه میچسبید. خسته بودم و احتیاج به خواب داشتم. یکسر به اقام رفتم. کتم را از تنم

امیر عشیری

در آوردم ناگهان بفکرم رسید که اتاقم را بگردم. همینکه شروع کردم، یکی از دو تلفن روی میز کنار تختخوابم زنگ زد. میدانستم از خارج دارند تلفن میکنند. چون در آن وقت شب تلفنخانه هتل بسته بود. فقط یکی از تلفن‌های هتل از ساعت یازده بعد به یکی از دو تلفن من وصل میشد، آنهم به خاطر وضع خاصی بود که من داشتم.

آهسته‌گوشی را برداشت. صدای «برادلی» را شناختم.

— الو ... الو ...

بی‌آنکه حرفی بزنم، گوشی را گذاشت. از اینکه او شماره مستقیم مرا اگرفته بود، تعجب نکردم. ولی میخواستم بدانم او آن وقت شب با من چه کار دارد. کمی بعد مجدداً تلفن زنگ زد. حدس زدم که باید «برادلی» باشد. گوشی را برداشت خودش بود.

— الو ... الو ...

اینبار هم گوشی را گذاشت. نمیخواستم حرف بزنم. حدس زده بودم که آقای «زوژف» با آن عجله‌ای که از هتل خارج میشد. حتماً یک کاری صورت داده است. فکر اینکه ممکن است او دستگاه فرستنده در اتاقم کار گذاشته باشد، مرا وادار کرد که با وجود خستگی، اتاق و هر چه که در آن هست بدقت بگردم.

اول از تختخواب شروع کردم. بعد بسراغ مبل‌های چرمی دسته‌دار رفتم. حدم درست بود، زیرا یکی از مبل‌ها دستگاه کوچک و حساسی نصب شده بود. لبخندی حاکی از پیروزی بروی لبانم نقش بست. با خود گفتم: از این بابت هم تیر آنها بسنک خورد، آنها میخواستند مکالمات تلفنی، یا احیاناً اگر یکی از دوستان به اتاقم می‌آمد و مذاکراتی صورت میگرفت، بشنوند چقدر بجا بود که به تلفن برادلی جواب ندادم.

دستگاه را از زین مبل جدا کردم و خیلی آرام آنرا روی تختخواب گذاشتم و بازش کردم. بطوری که دیگر قابل استفاده نباشد. بعد با خیال راحت به تختخواب رفتم.

نفر چهارم

بصدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم . ساعت هفت صبح
جود . گوشی را برداشتم . «برادلی» بود .
پرسید : دیشب کجا بودی ؟
- جای تو خالی تا صبح می‌رقصیدیم .
- پس خوش گذشته ؟
- آزه ، بدنبود . زن و مشروب زیاد .
- آدم خوش شانسی هستی . چون میخواهم ساعت هشت شب
ترا به یک پارتی رقص بیرم .
- هتسفم . ساعت هشت نمیتوانم .
- خوب ، آنجا دیر نمیشود . ساعت ده چطور است ؟
- موافقم ...
- منتظرت هستم .
- کجا ؟
- هنوز نمیدانم کجا میتوانم با تو قرار بگذارم . یک کار
دیگر میکنیم باین شماره تلفن کن .
یک شماره تلفن بهمن داد و بعد خدا حافظی کرد ...
با اینکه احساس خستگی میکردم از تختخواب پائین آمدم .
ساعت هشت صبح گذشته بود که از اتاقم بیرون رفتم . «مونیکا»
هنوز خواب بود . صبحانه‌ام را خوردم و هتل را بقصدیدن کار آگاه
مسعود ترک گفتم ...
خستگی و بیخوابی اثر عمیقی بر چهره مسعود گذاشته بود .
چشم‌ها بش قرمز ورنگ صورتش مهتابی شده بود . توی جاسیگاری
روی میزش تعداد زیادی ته‌سیگار جلب نظر میکرد . گره کراواتش
راشل کرده بود . نگاهش نور نداشت . سلام کردم و کنار میزش
نشستم ..

دستی بصورتش کشید و گفت : نگاه کن چه ریخت و قیافه‌ای
پیدا کرده‌ام . از دیشب تا حال یک نفس دارم کارمی کنم . الان درست
نمی‌شل یک مرد هیچی نمیفهمم .

امیر عشیری

گفتم : پلیس بودن بیخوابی و خستگی دارد . سرش را جلو آورد و گفت : تمام زیر سرتوست . از چند وقت پیش تا به حال تودست به یک فعالیت خطرناکی زده ای . بهمن هم نمی گوئی که قضیه از چه قرار است فقط بلدی خبر کشته شدن این و آن را بهمن بدھی .

گفتم : بعض این حرفها ، بگو یک فنجان قهوه بیاورند . همانظور که نگاهش بهمن بود ، لبخندی روی لبانش آورد و گفت : قهوه را من باید بخورم که خیلی خسته ام .

— زیادش ضرر دارد .

— حالا دکتر هم شدی ؟!

— خوب ، بگو ببینم آقای ژوزف درجه حالی است ؟

— بلندشو برو پزشکی قانونی . جسدش در سردخانه است .

— پس او هم مرد ؟

— تو وقتی او را دیدی ، بیهوش بود ؟

— آره ، حتی چشمهاش هم بسته بود . هر کاری که کردم بیهوش نیامد .

مسعود از پشت هیزش آمد و در کنار من نشست و گفت :

بین راهین ، من پلیس هستم و موهای سرم در این کار سفید شده . دست همه را رو میکنم . دلم میخواهد صاف و پوست کنده حقیقت قضیه را بگوئی . ببینم ژوزف را توکشی ؟

نگاهش کردم و با تعجب گفتم : من ؟ : بنظرم حرف دیگری نداشتی !

— شوخی را کنار بگذار .

— آخر به چه دلیل این حرف را میزنی ؟

— پس خوب گوش کن . یکی دو دقیقه پس از اینکه «ژوزف» وارد مهمانخانه میشود ، تو در میزنی . در بان در را برویت باز میکند وقتی میپرسد «چه کار دارید ؟» تو نشانی ژوزف را هیده و اسم او را میپرسی . بعد تطمیعش میکنی که اجازه بدهد به ملاقات ژوزف بروی حتی تو مانع از این میشوی که او به ژوزف

نفر چهارم

اطلاع بدهد.

کمی مکث کرد، سپس پرسید: تا اینجا درست است؟
گفتم: آره، همینطور است.

— خوب، پس ژوزف بست تو کشته شد.

— بست من؟! با حرف که نمی‌شود. مدرک لازم دارد.
— مدرک، ولی من شاهد دارم.

— منتظرت در بان مهمانخانه است؟

— آره او تمام نشانی‌های ترا به من داد.

— باید هم میداد. وقتی من وارد اتاق ژوزف شدم، دیدم جسد نیمه جانش وسط اتاق افتاده است. حدس زدم که ژوزف در فاصله همان سه چهار دقیقه کشته شده و قاتل در مهمانخانه است. ببینم اثر انگشت قاتل را پیدا نکردم؟

— نه، قاتل در کار خودش وارد بوده و اثر انگشتش را از بین برده بود.

گفتم: ولی بنظر من قاتل از دستکش استفاده کرده است.
— خودم هم همین حدس را زدم.

— خوب، پس فهمیدی که من نمیتوانم قاتل باشم. راجع به جسد آن زن چه می‌گوئی؟

— در بدن او، یعنی در پشتیش جای سوزن دیده شد. قتل بوسیله ترزیق یک سم خطرناک صورت گرفته بود.

— در کالبد شکافی چه نوع سمی تشخیص دادند؟

— مقاضفانه اثری از سم بست نیامد. آن یک نوع سمی است که پس از هر ک اثرش از بین میرود. این چیزها را تو بهتر از من میدانی.

پرسیدم: از قاتل چه خبر؟

گفت: تا این ساعت فعالیت‌ها بی‌نتیجه مانده است.

گفتم: این را از اول باید می‌دانستی. آخر آنهاستی که دیشب کشته شده‌اند، اشخاص عادی که نبوده‌اند.

سیگاری آتش زد و گفت: بهمین دلیل پرونده هرسه قتل

امیر عشیری

را بستم . البته اگر بخواهیم دنبال کنیم به نتیجه میرسیم .
گفتم : همان موقع که جسد ژوزف را به پزشکی قانونی
حمل کردی ، باید پرونده‌ها را میبستی . چون ، قاتل جز او کس
دیگری نبود .

قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و پرسید : تو از کجا میدانی ؟

گفتم : من تا اطمینان نداشته باشم ، حرفی نمیزنم .

ولی این یکی را من باید بدانم

— همان سوزنی را که جای آن در بدن مقتوله هانده بود ،
در اتاق ژوزف پیدا کردم .

— آن سوزن کجاست ؟ پیش تو ؟

— آره ولی الان پیش نیست . انتظار هم نداشته باش که
آنرا به تو بدهم . چون تو که پرونده آنها را بسته‌ای و قضیه تمام
شده . سوزن سمی بدرد من میخورد .

مسعود پیکی به سیکارش زد و گفت : میخواهم بدانم این
بازی خطرناک که تو در یک طرفش ایستاده‌ای ، کی تمام میشود ؟
گفتم : جوش نزن . همین روزها چمدانم را بر میدارم و
میروم . به موقع خبرت میکنم که تا توی هواپیما همراهم بیائی و
مطمئن شوی که من دارم میروم .

بلند شدم و گفتم : فعلاً خدا حافظ

همانطور که نشسته بود و نگاهش به سطح میز دوخته شده
بود ، گفت : بسلامت . اگر خواستی بروی حتماً خبرم کن .

خندیدم و گفتم :

— حتماً ، قبل انهم که گفتم . خبر میکنم .

حرفی نزد ... من از اتاق خارج شدم ...

به هلاقات مندل رفتم و جریان ژوزف و ملاقاتم را با مسعود
برا یش شرح دادم . هفت تیر سمی را از من گرفت . نگاهی به آن کرد
و گفت : آدم بی کله‌ای هستی . دست بکارهای خطرناکی میز نی .

گفتم : این بی کله بودن روی حساب است .

درحالی که نگاهش به هفت تیر بود گفت : ولی کارهای تو

نفر چهارم

حساب و کتاب ندارد. بی آنکه به من خبر بدھی، به ملاقات مردی که فقط تلفنی با تو قرار گذاشته میروی. بعد از نیمه شب شخصی را بنام ژوزف تعقیب میکنی واورا باید ضربه هشت میکشی. اینها همه اش بدون نقشه است. منهم اگر میخواستم از این کارهای حساب نشده بکنم، تا بحال هزار بار کشته شده بودم.

هفت تیر سمی را از دستش گرفتم و گفتم: تا اینجا قاتا، آن زن شناخته شد. ممکن است قاتل «سافدر» هم همان ژوزف باشد. یکی را با گلو له و دیگری را با اسم بقتل رسانید.

گفت: امشب که به ملاقات کلارا میروی، مواظب خودت باش. با اینکه اویک جاسوس حرفاً است و در مقابل پولی که «آنت» گرفته است اطلاعات لازم را باید به ما بدهد باید خیلی احتیاط بکنی.

پرسیدم: با من دیگر کاری ندارید؟

— نه ساعت نهونیم شب منتظرت هستم. وضع ما با ملاقات تو و کلارا روشن میشود.

بعد خندید و اضافه کرد: بهر حال من و تو باید ناهار یا یک شام در رستوران «نی پاھوت» بانکوک بخوریم «فان دینه» منتظر است.

از «مندل» خدا حافظی کردم و به هتل محل اقامت خودم برگشتم. مونیکا نبود. کنیکا نشدم که ببینم او کجا رفته است. کاری با او نداشتم، در مأموریت من هم قرار نبود او شرکت داشته باشد.

تا وقت ناهار در سالن هتل نشتم به تنها چیزی که فکر میکرم، مأموریت خطرناکم بود. تقریباً همه آنها برای من مشخص بودند. بجز «برادلی»، او مرد اسرار آمیزی جلوه کرده بود. تجسم عملیات شکفت انگیزش مرا مشکوکی ساخت. خودش ادعا میکرد که جاسوس بین المللی است. ولی قبول این موضوع، کمی مشکل بنظر میرسید. دلیلش هم این بود که عملیات او شبیه جاسوسان بین المللی نبود. از روزی که اورا شناخته بودم،

امیر عشیری

بهر کجا که قدم می‌گذاشتم ، سایه «برادلی» را در آنجا میدیدم . روا بطنش یا «مادلین» ، نجات من از چنک هاموران «ک . پ . آ» و عنوان «جان پاون» میلیونر معروف ... همه اینها حسکه‌گاویدم را سخت تحریک کرده بود . میخواستم اورا بهتر و بیشتر بشناسم از کجا واژکی هیباشد شروع کنم ؟ این ، خودش موضوع جداگانه‌ای بود . در این مورد نمیتوانستم از خودش سوال بکنم . چون در همان جلسه اول آشنائی گفته بود که کی و چه کاره است ، بنظر خودم در تنها نقطه‌یی که امکان داشت بتوانم در باره او اطلاعاتی بدست بیاورم ، «بانکوک» بود .

راجح به کار جدیدم اطلاعات زیادی کسب کرده بودم . در همان روزهایی که «سی ، اس . ای» مرا بطورهوقت از پلیس بین‌المللی به کادر خود منتقل کرده بود ، چند کتاب رسمی در اختیارم گذاشته شد . ضمناً کتاب‌های «ضد جاسوسی» نوشته «پنتو» «وراهنما برای جاسوسان» نوشته «ا . فوت» و «جاسوسی» نوشته «م . ریچنکس» راهم بدقت مطالعه کردم . در نتیجه از جزئیات لازم آگاهی یافته بودم . بعداز صرف ناهار به اتفاق رفتم بروی تختخواب دراز کشیده بودم و آهسته پک به سیگار می‌زدم و دود آنرا بالای سرمهیفرستادم که مونیکا به اتفاق آمد . تارسید ، سیگار را از میان دو انگشتیم بیرون کشید و آنرا در زین سیگاری خاموش کرد .

حرفی نزدم . آمد در کنارم روی تخت نشست .

از او نپرسیدم که کجا بوده و چه کار می‌کرده است ؟ چون اگر لازم بود که من بدانم ، خودش تعریف می‌کرد .
 فقط سوال کردم : ناهار خورده‌ای ؟
 گفت : آره .
 — تنها ؟ !

— پس میخواستی با کی ناهار بخورم ؟! . تو چطور ؟
 — من هم مثل تو ... خوب ، چطور است به اطاقت بروی
 کمی استراحت بکنی .
 — داری بیرونم می‌کنی ؟

تقریب‌چهارم

— نه ، منظورم این نبود . از قیافه‌ات پیداست که باید خسته باشی .

— خوب ، پس دکتر هم هستی و من نمیدانستم ؟!
بعد سنگینی بدنش را بروی سینه‌ام حس کردم . سرش را جلو آورد . توی چشمانم نگاه کرد و گفت : این روزها خیلی فکر هی کنی . ببینم ، راجع به قاتل «ساندر» و آن زن چیزی نفهمیدی ؟
گفتم : چرا قاتل را شناختم .

سرش را بلند کرد و با تعجب پرسید : شو خی می‌کنی ؟
— نه ، دارم جدی می‌گویم .

— کجا پیدایش کردی ؟

— توی اتاقش دریک هتل درجه دو . ولی او هم مرد .

— مرد ؟! آخر چطوری ؟ شاید ...

حرفش را ناتمام گذاشت ... منظورش را فهمیدم . گفتم :
شاید هیخواهی بگوئی که من اورا کشته‌ام ؟ همینطور است . حتی هفت تیری را که آز زن بوسیله آن بقتل رسید ، در اتاق او پیدا کردم . یک هفت تیر با سوزن سمي .

آهسته سرش را تکان داد و گفت ، تا آنجا که بخاطر دارم ،
تو تا بحال آدم نکشته بودی . چطور شد ایندفعه دست به آدم کشی زدی ؟

گفتم : قصد نداشتم او را بکشم .

— ویک وقت دیدی که او کشته شد !

— تا وقتی در آنجا بودم ، زنده بود .

— پس شیرین کاشتی ؟

— تازه اولش است .

سرش را بروی سینه‌ام گذاشت ، فشارداد و گفت : همه حواسم بیش توست . مأموریت خطرناکی را قبول کرده‌ای .

فکر می‌کنم اگر روزی خبر کشته شدنت را بشنوم چه کار جاید بکنم .

خندیدم و گفتم : دنیا بزرگ است و آدم هم زیاد .

امیر عشیری

توی چشمانم نگاه کرد و گفت: تازگی‌ها فیلسوف‌هم‌شده‌ای!
— این کار، فلسفه هم لازم دارد. حتی بعضی وقت‌ها آدم باید
شعر هم بگوید.

— من به این چیز‌ها کاری ندارم. یکی دو روز دیگر هم
میروم. حالا چرا بیخودی مغزم را خسته بکنم.

— پس تو هم رفتنی شدی؟.. کجا؟

— پاریس. مگر «موریس» حرفی بتو نزد؟

— نه، امروز ندیده‌مش. او کجا میرود؟

— با هم میرویم.

— ومرا تنها میگذارید؟.

— خوب، حدس زدی. فکر می‌کنم «مندل» هم از تهران
خارج شود.

— ولی قرار است من واو با هم به «بانکوک» بروم.

— این یکی را دیگر نمیدانم.

بعد خودش را بروی سینه‌ام جلوتر کشید. نفسش بصورتم
بیخورد. آهسته دستم را بروی بازوی عریانش گذاشت و به ملاجمت
فشار دادم. لبخندی بروی لباسش آورد. هردو دستش را بروی
شانه‌هایم گذاشت و تارفتم حرفی بزنم، لباسش بروی لبام قرار
گرفت. گرمی مطبوعی از تماس با بدن او حس میکردم. صورتش را
میان دودستم گرفتم و لب و گونه‌های لطیف و داغش را بوسیدم ...
گفتم: چطور است حالا بروی توی اتفاق و یکی دو ساعت
استراحت بکنی.

از روی هیجان والتهاب خندهید. سرش را خم کرد. چند تار
هو توی صورتش ریخت. در آن حالت زیباتر شده بود. دلفریبی
خاصی در او بوجود آمده بود. سرش را آهسته بلند کرد. نگاهش
از پشت تارهای گیسوانش کشنه بود. با دست موهای سرش را از
جلو صورتش عقب زدم و گفتم: پس قبول کردی؟

با نوک انگشتانش بصورتم زد و گفت: چی چی را قبول
کردم؟! که بلند شوم بروم توی اتفاق. مگر اینجا که هستم، بدجایی

نفر چهارم

است؟! گفتم : به قول تو ماموریت من خطر ناکست.
— مقصود؟!

— مقصودم اینستکه باید بیشتر درباره آن فکر بکنم.
خندید و گفت : وقتی وارد بازکوک شدی، این حرف را بزن.
فعلاً که اینجا خبری نیست.

گفتم : هجبورم نکن که بغلت بکنم و بیرم توی اتفاق.
گفت : چه بهتر. آنوقت من هیشوم هیز بانت واژ تو پذیرائی
می‌کنم، فقط بلدى درباره ماموریت نطق بکنی؟
— فعلاً وقت ندارم.

— بگو حوصله ندارم. تاساعت هشت و نیم که باید به هالقات
«کلارا» بروی کار دیگری که نداری؟..

بالاخره مونیکا نزد من ماند و بصحبت هایمان ادامه دادیم...
در حدود ساعت پنج بعداز ظهر بود که مونیکا به اتاق خودش
رفت. او با «موریس» قرار ملاقات داشت ... من تا ساعت شش
صبر کردم. بعد به شماره‌ای که «برادلی» داده بود، تلفن کردم.
آنجا یک کارخانه چوب بری بود ... گوشی را گذاشت از خودم پرسیدم
«برادلی» با دادن شماره تلفن کارخانه چوب بری، چه منظوری
داشته است؟... فکر کردم ممکن است در آن موقع که من و او تلفنی
باهم صحبت می‌کردیم او احساس کرده است که کسی به مکالمه‌ها
گوش میدهد و روی این اصل شماره تلفن را عوضی داده است. بنظر
من جز این چیز دیگری نمیتوانست باشد. در همان موقع که به
این موضوع قریر می‌کردم، ضربه‌ای بدر اتفاق خورد. متوجه در
شدم. دیدم پاکتی از لای در بداخل اتاق آمد ... و پائین افتاد.

باشتاب بطرف در رفتم قبل از اینکه پاکت را بردارم، در
را باز کردم. کسی توی راه را نبود. در را بستم و پاکت را برداشتیم.
در آنرا باز کردم. روی یک صفحه یاد داشت جیبی نوشته بود:
«قبل از اینکه دوست مشترک ما به مسافت برود. باید بدیدنش
برویم.»

«سک زرد»

امیر عشیری

منظور برآذلی از دوست مشترک کلوترپک بود. او میخواست به این وسیله به من بفهماند که تادیر نشده، باید بسوی بانکوک حرکت بکنیم. اینطور بنظر میرسید که «کلوترپک» در بانکوک است.

نامه را بدستشوئی بردم و درون توالت افداختم. دستگیره سیفون را کشیدم تا آب آنرا ببرد.

او خبر جالبی داده بود. فکر میکردم با اطلاعاتی که «کلارا» در اختیارم میگذارد، ردپای «کلوترپک» مشخص میشود، واو را در هر کجا که باشد، میتوانم پیدا بکنم ... ساعت هشت و پانزده دقیقه شب بود. بهمندل تلفن کردم. میخواستم ببینم، با من کاری ندارد؟ ولی تلفنش جواب نداد ... از هتل بیرون آمدم و بطرف آپارتمان «کلارا» رفتم ... هشت و سی دقیقه بود که مقابل آپارتمان او از اتومبیل پائین آمدم ...

چراغ سرسرای آپارتمان «کلارا» خاموش بود. وقتی زنگ در را بصدای آوردم، کمی بعد چراغ سرسرای روشن شد ... همینکه زنی جوان و نسبتاً زیبا در آستانه در ظاهر گردید، گفتم: «بنچه خرس سفید با غوحش لندن»

— سیگار؟

— هتشکرم.

— بفرمایید تو. منتظر تان بودم.

داخل آپارتمان شدم. کلارا در را بست و جلو رفت. دریکی از اتاقها را که نیمه باز بود، باز کرد و گفت: «زیاد جالب نیست». صدای موزیک ملایمی از داخل اطاق بگوش میرسید. سه تا صندلی دسته دار پارچه‌ئی، یک گرام کوچک و یک میز که چند بطر مشروب روی آن جلب نظر میکرد، اثاثه اطاق را تشکیل میداد ... گفتم: «بنظر من خیلی جالب است.

— کجاش جالب است؟ اثاثه این اتاق و آن یکی، هیچکدام. سلیقه من جور در نمی‌آید.

نفر چهارم

- خوب، اینکه کاری ندارد.

- بد بختی اینجاست که من هیچوقت جای ثابتی ندارم.
امروز اینجا، فردا یک جای دیگر کارم اینطور ایجاد می‌کند.
عادت کرده‌ام این هم یک جور زندگی کردن است. ببینم، شما از شغل
خود تان راضی هستید؟

- چطور است بروم بر سر اصل مطلب. من آمده‌ام اطلاعات
خریداری شده را، از شما بگیرم.

- خیلی عجله دارید؟

- تقریباً.

- اطلاعات حاضر است. ولی فکر نمی‌کنم قبل از تحویل
دادن آنها، یک گیلاس هشروب ضرر داشته باشد.

- بدم نمی‌آید.

بطرف گرام رفت. صدای آنرا کمی بلند کرد. بعد به میز
هشروب نزدیک شد و پرسید: برای شما چی بربزم؟
- کنیاک.

- متأسفم دوست هن.

- خوب انتخابش با شما.

- من همیشه ویسکی میخورم. شما چطور؟

- برای هن فرق نمی‌کند. منظور خوردن یک گیلاس هشروب
است.

- خالص میخورید؟

- نه، هر قدر رقیق‌تر باشد. به مزاجم بیشتر می‌سازد.

- هنهم مثل شما.

دو گیلاس ویسکی با یخ و سودا آورد. یکی جلو من گذاشت
و یکی هم جلو خودش. همانطور که ایستاده بود، گفت: الان بس
می‌گردم. می‌خواهم لباس را عوض بکنم.

بطرف اتاق خواب رفت. من گیلاس را بلند کردم. ولی
دو مرتبه برومیز گذاشتم. ناگهان این فکر به مغزم راه یافت
که نکند «کلارا» برای من نقشه‌ای کشیده باشد. خروج او از اتاق

امیر عشیری

طبیعی بنظر نمی‌رسید. نگاهم به دو گیلاس ویسکی دوخته شد. حس کردم که ممکن است یکی از دو گیلاس ویسکی، با داروی خواب آور آمیخته باشد. معمولاً در این قبیل موقع آدمی مثل من که بطرف سوء ظن پیدا می‌کند، روی این فکر که در گیلاس مشروب داروی خواب آور ریخته‌اند، بازرنگی و چالاکی جای دو گیلاس را با یکدیگر عوض می‌کند. در واقع گیلاس مشروب آمیخته به داروی خواب آور را جلو طرف می‌گذارد، یا اینکه مشروب توی گیلاس را گوشه مبل یا یک جائیکه دم دستش هست و توی چشم هم نمی‌خورد، خالی می‌کند. طرف هم بنوبه خودش زرنک است و مثل «کلارا» عمداً ببهانه‌ای از اتاق بیرون می‌رود و از سوراخ کلید او را زیر نظر می‌گیرد، ببیند آن شخص چه کار می‌کند، اما من برخلاف آنچه که جاسوسها به آن عمل می‌کنند وزرنگی خود را برخ طرف می‌کشند، به گیلاسهای مشروب دست نزدم. صبر کردم تا او بر گردد و مشروبش را بخورد. حس زده بودم گیلاس مشروبی که او برای خودش گذاشته آمیخته بداروی خواب آور است و عمداً مرا تنها گذاشته است که گیلاس مشروبم را با گیلاس او عوض بکنم.

«کلارا» مر گشت، آمد سر جایش نشست، نگاهی به گیلاس مشروب من انداخت و گفت شما هنوز مشروب‌تان را نخورده‌اید؟
گفتم: صبر کردم تاشما بیائید و باهم بخوریم.
خنده شیطنت آمیزی کرد و گیلاش را بسرداشت و گفت:
می‌خورم بسلامتی شما ...

گیلاس را بزداشتمن و گفتم: هنهم همینطور در حالی که گیلاس ویسکی را بلبانم فزدیک کرده بودم، نگاهم به او بود. او نگاهش پائین بود. چند جرعه ویسکی خورد. و همینکه متوجه من شد، اینطور وانمود کردم که من هم یکسی دو جرعه خورده‌ام. من گیلاس مشروب را روی میز گذاشتمن.
او یکی دو جرعه دیگر هم خورد. بعد آنرا روی میز گذاشت.

گفتم: اینهم یک گیلاس مشروب. حالا می‌توانم آن اطلاعات

نفر چهارم

را از شما بخواهم ؟

با همان خنده شیطنت آمیزش جواب داد : خوب شد یادم
انداختید. الان .

از جایش بلند شد .. یکی دو قدم به طرف اتاق خوابش رفت
ناگهان ایستاد. دست بروی پیشانیش گذاشت و در همان حالت که
پشتش به من بود، گفت : پس شما گیلاس مشروبتان را عوض نکرده
بودید ؟

حدسم درست بود. نگاهم به او دو خته شد... «کلارا» سعی
کرد خودش را نگهدارد . ولی داروی خواب آور اثرش را بخشیده
بود. تعادلش را از دست داد. اما قبل از اینکه بر کف اتاق بیفت،
از جا پریدم واورا که به جلو خم شده بود ، گرفتم و آهسته کف اتاق
خواباندم .

بیامد آمد در همان موقع که او داشت بطرف اتاق خوابش
میرفت و پشتش به من بود. من خیلی زود گیلاس را برداشتم و لحظه‌ای
بعد روی میز گذاشتم. از صدای گذاشتمن گیلاس مشروب بروی میز
که بگوش خورده بود، تصور کرده بود که من گیلاس مشروب را با
گیلاس او عوض کرده‌ام . بفرض اینکه مشروب او آمیخته بداروی
خواب آور نبود، من لب به مشروب خودم نمی‌زدم و بپر بهانه‌ای بود
سعی هی کردم مشروب نخورم . این عادت من بود که از دست اشخاص
ناشناس مشروب نمی‌خوردم، مگر آنکه در حضور خودم از نیک بطری
گیلاسها را پربکنم .

در اینجا من حقه‌ای نزدم؛ جز اینکه عکس آن جیزی را که
او انتظار داشت ، عمل کردم.

باشتاب، به اتاق خوابش رفتم . متوجه تلفن کنار تختخواب
شدم . گوشی روی تلفن نبود. اینهم دلیلی داشت . او عمداً گوشی را
از روی تلفن برداشته بود که تا قبل از انجام نقشه‌اش ، از خارج به
او تلفن نکنند. در حقیقت این یک علامت رمز بود. اطمینان داشتم
که «کلارا» تنها نیست. یک یا چند نفر منتظر نمی‌شوند که بمحض آزاد
شدن سیم، به او تلفن بکنند و ازحال «شکار» خود که در حقیقت آن

امیر عشیری

شکار هن باشد می بودم بپرسند و بسرا غم بیایند .
اثاذه اتاق را بهم ریختم ... می خواستم اطلاعاتی که به ما
فروخته شده بود، پیدا بکنم . در اتاق خواب چیزی پیدا نکردم .
به اتاق اولی برگشتم ... «کلارا» همچنان کف اتاق افتاده بود. از
قیافه اش پیدا بود که به این زودیها بجهش نمی آید . یک یک اثاذه
اتاق را جستجو کردم . بی فایده بود . بعد بسرا غ بطربهای مشروب
رفتم . می خواستم بطربی ویسکی را از نزدیک ببینم . روی میز دو
بطربی ویسکی بود . یکی از آنها آهیخته بداروی خواب آور بود
و «کلارا» بازرگانی خاصی از هردو بطربی استفاده کرده بود ، بدون
اینکه من متوجه شده باشم . ناگهان چشمم به یک بطربی «ورمهوت»
افتاد . رنگ تیره ای داشت . آنرا برداشتیم . در داخل آن چیزی
شبیه به کاغذ به چشم خورد . بطربی را جلو نور چراغ گرفتم . یک
لوله کاغذ توی بطربی بود . در آنرا باز کردم . ولی متوجه شدم که
لوله کاغذ را جز باشکستن بطربی . از راه دیگری نمی توان بیرون
آورد

درحالی که لبخند پیروی لبانم نقش بسته بود با خود
گفتم : کلارا هم بنوبه خود زرنک است !

بعد به اونگاه کردم و سپس بطربی را به لبه پنجره کو بیدم .
بطربی و لوله کاغذ کف اتاق افتاد . با یک ورقه نایلون، لفاف شده
بود . آنرا باز کردم . تعداد ده برک فتو کپی بود . معلوم بود که از
روی اسناد مهمی عکسبرداری شده است . اولین فتو کپی را که
خواندم ، تازه فهمیدم که با چه زن خطرناکی رو برو شده بودم .
اسنادی که عکس آنها در اختیارم بود ، هر بوط به چند پایگاه پرتاب
هوشک با نقشه ساختمان سکوی آنها بود . همچنین نقشه ساخت یک
هوایی شکاری و مسلسل هائی که در آن پیش بینی کرده بودند ،
در آن بود . تنها چیزی که در آن ده برک سند بچشم نمی خورد اسمی
از «کلوتریک» بود ... اسناد را توی جیبم گذاشتیم و به اتاق خواب
رفتم . گوشی را روی تلفن گذاشتیم و همانجا ایستادم . چون اطمینان
داشتم که تلفن زنگ میزند .

نفر چهارم

چند لحظه بعد، صدای زنگ تلفن سکوت و آرامش آپارتمان را بهم زد. دو مین زنگ که زده شد آهسته گوشی را برداشم. صدای مردی بگوشم خورد. بتندی پرسید: بچه خرس سفید چطور است؟ مخاطب او «کلارا» بود و در حقیقت احوال مرا می‌پرسید.

خود این هم رمزی بین آنها بود.

وقتی دید جوابی به او داده نمی‌شد، گفت: الو... الو... کلارا... کلارا... چرا جواب نمیدهی؟

من آهسته گوشی را گذاشت و باشتاب از آپارتمان خارج شدم. چون بدون شک او یا آنها به سرعت خودشان را به آپارتمان «کلارا» می‌رسانندند تا ببینند چه اتفاقی در آنجا افتاده است.

از هیچ چیز وحشت نمی‌کردم. با اتومبیل از مقابل در آپارتمان دور شدم. در پنجاه قدمی ساختمان اتومبیل را نگهداشت، می‌خواستم ببینم تاچه اندازه حدس من درست است.

در حدود پانزده دقیقه بعد، دیدم اتومبیلی با سرعت آمد و مقابل آپارتمان توقف کرد. دو مرد قد بلند و گردن کلفت، با شتاب از آن بیرون پریدند و بداخل آپارتمان رفته‌اند... من دیگر کاری نداشتم اتومبیل را روشن کردم و برآه افتادم...

چند دقیقه بساعت ده شب مانده بود که به هتل رسیدم. مندل منتظرم بود. وقتی وارد اتاقش شدم، دیدم تنها نشسته است. همینکه مراد دید سیکارش را در جاسیکاری خاموش کرد و گفت: چرا اینقدر دین کردي؟

نشستم و گفتم: تقصیر کلارا بود. دعویم کرد که با هم یک گیلاس مشروب بخوریم. ولی مشروب به مزاج او سازگار نبود. قیافه تعجب آمیزی به خود گرفت و گفت: چه داری می‌کوئی؟

گفتم: این اطمینان توبه «آن» کم مانده بود که دور اسم من یک دایره قرمز بکشد.

به میان حرفم دوید و پرسید: می‌خواستند ترا بکشند؟

— نه، می‌خواستند مرا بذندند.

امیر عشیری

— چرا درست حرف نمیز نی، آن اطلاعات کجاست؟
— همه اش کلک دود. برای از بین بردن من نقشه حساب شده ای کشیده بودند. یک گیلاس و یسکی اسلحه خوب بیست ...
ماجرا را برایش شرح دادم. بعد فتوکپی اسناد را روی میز گذاشتم ...

مندل باعجله اسناد را برداشت. نگاهی با آنها انداخت و گفت: بنظر من کشف این اسناد، از اطلاعات من بوط به نفر «چهارم» مهمتر است ... نگاه کن همه هر بوط به اداره سفارشات ستاد مشترک است.

گفتم: «ک.پ.آ» به ستاد مشترک رخنه کرده و بواسیله عمال خود اسرار نظامی را بدست می آورد.

پرسید: راجع به «کلوترپک» چیزی پیدا نکردی؟
گفتم: جز یک حیله ودام برای از بین بردن من چیز دیگری نبود. «آنت» ظاهراً خودش را جاسوس بین المللی معرفی کرد، ولی در حقیقت او و «کلارا» هردو از عمال «ک.پ.آ» هستند. آنها طبق یک نقشه دقیق می خواستند بهانه دادن اطلاعاتی درباره «نفر چهارم» مرا بدام بیاندازند.

بعد از یک مکث کوتاه پرسیدم: آنت کجاست؟ من باید اورا ببینم.

با ناراحتی گفت: باید سکوت کنیم. این خودش ضربه سنگینی است که با آنها زده ایم. «آنت» در تهران نیست. ساعت شش صبح با هواپیما پرواز کرده است.
— خوب، کلارا که هست.

— گوش کن رامین، تا همینجا کافیست ... خودت را بخطر نینداز... من باید موضوع را با یک تلگرام رمز به اداره دوم ستاد مشترک اطلاع بدهم. آنجا باید عمال «ک.پ.آ» شناخته شوند.

— همین الان باید تلگرام رمز مخابره شود. بدون شک آنها دست بکار می شوند تازه تر خطر را برای عمال خود بصدای در آورند.
— پس تو همینجا باش قائم بوسیله فرستنده سفارت، موضوع

نفر چهارم

عکسبرداری از روی اسناد نظامی را مخابره بکنم .
- ضمناً این راهم بدان که عمال «ک.پ آ» در ستاد مشترک
عضو همان شبکه‌ای هستند که «کلوترپک» آن را رهبری می‌کند.
- وقتی آنها شناخته شوند، اسرار زیادی را فاش خواهند
کرد .

«مندل» سویچ اتومبیل را از من گرفت و با عجله از اطاق
بیرون رفت .. کمی بعد من برستوران هتل رفتم تاشام بخورم. پشت
میز نشستم . سالن تقریباً خلوت بود. عده کمی هشغول شام خوردن
بودند. ساعت از یازده گذشته بود. تازه یادم آمد که چرا از مندل
راجع بموریس نپرسیدم. فکر کردم شاید او توی اطاقش باشد... از
تلفن دفتر هتل با اطاق «موریس» تلفن کردم. تلفنش جواب نداد...
بر گشتم سرمیزم. ناگهان دیدم مردی که پشتیش بطرف هن بود. سر
میز من نشسته است جلو رفتم. رو برویش که رسیدم دیدم «برادلی»
است. با همان قیافه «جان پاون» میلیونر معروف .

- سلام دوست عزیز .

نشستم و آهسته پرسیدم: تو اینجا چکار می‌کنی ؟
گفت: امشب میباید ترا می‌دیدم . خیلی وقت است اینجا
منتظرم .

- خوب، چه کار داری ؟

- آخرین اطلاعاتی که بدم است رسیده است اینست که «کلوترپک»
با «ایوان» وارد بانک کوک شده‌اند .

- پس «ساندر» هم همین خبر را می‌خواست بمن بدده؟

- آره، ولی خودت دیدی که او کشته شد.

- قاتل را نشناختی ؟

خنده کوتاهی کرد و گفت: قاتل؟! تو خیال می‌کنی من تا اینحد
خرنک هستم که باین سرعت قاتل «ساندر» را بشناسم ؟

- ولی من قاتل آن زنی را که در مهمانی تو در هتل بطور
اسرار آمیزی کشته شد، شناختم.

- راستی؟! خوب، او کی بود؟

اهیر عشیری

— شخصی بنام «ژوزف» حتی هفت تیری را که بوسیله آن
حقتوله را کشته بود، در اطاق او پیدا کردم. آهسته سرش را تکانداد
و گفت: پس آقای «ژوزف» بدست تو کشته شد. چه زود انتقام آن مامور
دک.پ.آ. گرفته شد.

توی چشمها یش نگاه کردم و گفتم: پس تو خبر داری؟

— آره، میخواستی بی خبر باشم؟ یک جاسوس بین المللی همه
جاهست. کارش بدست آوردن خبر است. حالا این خبر مجرمانه
باشد، یا هر چو ط بیک موضوع روز باشد بهر حال باید بداند.. هفت تیر
یا سوزن سمی مججهز بود؟

— چرا ازمن هیپرسی. خودت همه چیز را میدانی.

— ولی هموضوع امشب را نمیدانم.

— امشب؟!

— آره. میخواهم بدانم توبا کی قرار ملاقات داشتی؟

— این دیگر من چو ط بخود من است.

خنده‌ای کرد و گفت: خیلی گرسنه هستی. از قیافه ات پیدا
است.

پیشخدمت ظرف غذا را روی میز گذاشت... از «برادلی»
پرسیدم: تو شام خورده‌ای؟

— آره، فکر من نباش.

— مشغول شام خوردن شدم... برادلی گفت: بالاخره نگفتی
امشب با کی قرار ملاقات داشتی؟

— داری سر بسرم هیگذاری؟

— نه، باور کن هیل دارم بدانم.

— ولی یکی دودقیقه قبل، خودت گفتی که یک جاسوس بین المللی
همه چیز را میداند. این یکی راهم میباید بدانی.

وقتی اصرار کرد فهمیدم که در باره ملاقات من و «کلارا»
چیزی نمیداند. نمیدانم چرا او اطمینان هر انسان را نسبت بخودش جلب
کرده بود. ماجرای ملاقات با «کلارا» را برایش شرح دادم... در
پایان گفت: از اطمینانی که بمن داری خوشحالم.

نهر چهارم

گفتم: حالا راجع با آقای «جان پاون» صحبت کن. این ریخته و قیافه ساختگی برای چیست؟ بالاخره من هم باید بدانم.

خنده معنی دارد و گفت: حالا زود است، بموضع میفهمی.

ضمناً باید بگویم که قاتل آن زن ژوزف نبود.

— پس قاتل اصلی را میشناسی؟

— تقریباً. فکر میکنم آقای «جان پاون» بود.

— چی گفتی؟! تو آن را بقتل رساندی؟

— آره، مگر من چه عیبی دارم؟! هر کس در هر لباسی که باشد وقتی پای منافعش بمبان بیاید، خیلی راحت میتواند طرف را بکشد.

خودت که دیدی، مقتوله خیلی سریع کشته شد.

— ولی ژوزف ...

— حرفم را قطع کرد و گفت: میخواهی بگوئی چون او هفت تیر سی داشت پس قاتل باید او باشد؟

گفتم: تایک دقیقه پیش «ژوزف» را قاتل میدانستم و حالا ترا ... حرفم را قطع کرد و گفت: من سه شخصیت متضاد دارم:

«برادلی»، «جان پاون» و شخصیت سومی که فعلاً مطرح نیست، باشد.

برای بعد چون در حال حاضر راجع به آن نمیتوانم حرفی بزنم.

آن زن را «جان پاون»، یعنی شخصیت دوم من بقتل رسانید. همین.

کسی که الان رو بروی تو نشسته و دارد از خودش حرف میزند. ضمناً این راهم بدان که «برادلی» اهل آدمکشی نیست.

— من الان باشه نفر رو برو هستم. «برادلی» جان پاون و آن.

یکی که معلوم نیست چه جور آدمی است. نکند شخصیت سوم تو در.

قالب یک قاجاقچی است؟!

— یک قاجاقچی هیچ وقت نمیتواند جاسوس حرفه‌ای باشد.

— پس فعلاً با آقای «جان پاون» دارم صحبت میکنم؟

— همینطور است.

لبخند تمثیر آمیزی زدم و گفتم: این دیگر مستخره است.

یک نفر باشه شخصیت متضاد. در قالب میلیونر بودنش آدم بکشد و در شخصیت دیگری از آدم کشی متنفر است و شخصیت سومش هم،

اهیو عشیری

علموم نیست. واقعاً تو آدم عجیبی هستی. او گفت: عجیب تر از من «نفر چهارم» است که تغییر قیافه داده و با چهره جدیدش «سی.اس.آی» را بس گیجه انداخته است.

گفتم: من باینکه بتوانم اورا بشناسم، خیلی اطمینان دارم.. خوب، این آقای «جان پاون» چکاره است؟

- میلیونر. سهامدار چند شرکت بزرگ.

- در تهران چکار میکند؟

- لابد یک کاری دارد.

- که من نباید بدانم.

- البته فعلاً ولی بعد ممکن است اورا بشناسی.

گفتم: حالا دیگر بلندشو برو. چون آمدن «مندل» نزدیک است بادت باشد من و تو که «جان پاول» باشی، در آن مهمانی بهم دیگر معرفی نشده‌ایم و آشناei هم نداریم.

خندید و گفت: بیچاره «مندل» بد جوری گرفتار شده.

«سی.اس.آی» هرتباً باو فشار می‌آورد که «کلوترپک» را پیدا بکند و او هنوز ردپایش را هم پیدا نکرده است. میدانی «مندل» از هاموران ورزیده و بر جسته «سی.اس.آی» است. خیلی ملايم جلو می‌رود و بعد با سرعت عمل می‌کنند. صبر و حوصله‌اش زیاد است.

- ولی این مأموریت بمن و اگذار شده.

- میدانم. اما «مندل» در «سی.اس.آی» ریاست اداره‌ئی را دارد که پیدا کردن «کلوترپک» از جمله وظائف آنست. موفقیت یا شکست تو، عیناً موفقیت یا شکست اوست. بهر حال نتیجه این مأموریت را او باید گزارش بدهد.

گفتم: فکر می‌کنم با فتوکپی اسنادی که من در آپارتمان «کلارا» پیدا کرده‌ام، بشود عمال «ک.پ.آ» را در اداره دوم نیروی دریائی شناخت و این موضوع رد پای «نفر چهارم» را به ما نشان میدهد.

برادری گفت: فتوکپی اسناد از روی یک حلقه فیلم تهیه شده. حالا باید دید حلقه فیلم کجاست؟ بنظر من مندل با خرد فتوکپی

نفر چهارم

اسناد، مرتكب اشتباه بزرگی شده و این یك نوع حماقت است. صلاح در اين بود که حلقه فیلم را خریداری میکرد.

گفتم: بقول تومندل يکی از ماموران ورزیده «سی.اس.آی» است و ممکن نیست چنین اشتباه بزرگی کرده باشد. حتماً دلیلی داشته که بسرا غ حلقه فیلم نرفته است. خود من هم این موضوع را حس کردم که فتوکپی اسناد باید از روی حلقه فیلم تهیه شده باشد و فکر میکردم حلقه فیلم هم ضمیمه فتوکپی اسناد است و اگر حدس تو درست باشد، «آنت مک کانتی» کلاه بزرگی بس ما گذاشته. او صحیح دیروز بارو پا پرواز کرد.

— آنت مک کانتی؟! همان زن زشت صورت.

— آره میشناسیش؟

— خیلی خوب. آنطور که من اورامیشناسم، «مندل» نمیشناسد بالاخره هر چه باشد من و «آنت» هم قطار هستیم. او از جاسوسهای حرفهایست ولی زن ناقلائی است. اسناد مهمی بدستش افتاده بود. اگر حلقه فیلمی که فتوکپی اسناد از روی آن تهیه شده است بدست من میافتد، از فروش آنها پول خوبی بجیب میزدم. خود اداره دوم نیروی دریائی با پرداخت پول هنگفتی حاضر بخورد آنها بود. چون من بوط با سار از نظامی خودشان است.

گفتم: راستی آن شماره تلفنی که بمن داده بودی، من بوط بیک کارخانه چوب بری بود. آنجا چکار داشتی؟

— آن شماره را همینطوری دادم. فکر کردم ممکن است مکالمه تلفنی مارا بشنوند.

خندیدم و گفتم: من هم همینطور اگر یادت باشد، دیشب دوبار با طاق من تلفن کردم و من عمداً جواب ندادم.

— آره، خوب شد گفتی. یادم نبود راجع باین موضوع بپرسم. اتفاقی برایت افتاده بود؟

— نه، فقط خواستم جلو زرنگی «زو زف» را بگیرم. او دستگاه گیرندهای در اطاق من کار گذاشته بود. همان موقع که دیدم او با شتاب از هتل بیرون آمد، حدس زدم که باید حقه ای زده

امیر عشیری

بشد.

«برادلی» بلندشده و گفت: خیلی ورزیده شده‌ای. حالا دیگر کارت بچائی رسیده که هی توانی حواتر اهم پیش‌بینی کنی.

گفتم: تادیر نشده، برو. خیلی حرف زدیم.

موقعی که هیخواست برود، یک شماره تلفن بمنداد که اگر خبری شد، با او تماس بگیرم...

با اکراه شماره تلفن را گرفتم. «برادلی» از در سالن خارج شد. در خلال مدتی که من واو با هم دیگر حرف میزدیم، من شام را خورده بودم. ساعتی نگاه کردم. در حدود یازده و نیم شب بود. به اتفاق هندل رفتم... او منتظر من بود.

— کجا بودی؟

— شام هیخوردم... کی بر گشتی؟

— چند دقیقه پیش.

— خوب، چکار کردی؟

— موضوع سرت اسناد سری نظامی را به «سی.اس.آی» اطلاع دادم.

— ولی قرار بود باداره دوم نیروی دریائی خبر بدھی.

باناراحتی گفت: آن موقع یادم نبود که بایست به «سی.اس.آی» خبر بدھم. آنها خودشان با قسمت ضد اطلاعات اداره دوم تماس میگیرند. تا چند دقیقه دیگر «سی.اس.آی» همه کارکنان اداره دوم و حتی آنهایی را که در پایگاه‌های پرتاب موشك و سایر مناطق حساس و سری نظامی کار می‌کنند، زیر نظر می‌گیرد. فکر می‌کنم تا بایست و چهار ساعت دیگر عمل «ک.پ.آ» شناخته شوند. این جریان بحدی ناراحتی کرده است که کم‌مانده شخصاً موضوع را تعقیب بکنم...

گفتم: راستی یک چیز دیگری که فراموش کردم بپرسم، موضوع حلقه فیلمی است که فتوکپی اسناد از روی آن تهیه شده. من در آپارتمان «کلارا» حلقه فیلم را پیدا نکردم. فکر می‌کنم فیلم پیش «آنست» است؟

نفر چهارم

با لحن محکمی گفت: (آنت) فیلم را بمن داده بود. فقط فتوکپی اسناد پیش (کلارا) بود. آنها میخواستند، اگر نتوانستند با من معامله بکنند، فتوکپی اسناد را که از روی فیلم تهیه کرده بودند به (ک.پ.آ) بفروشند.

گفتم: ولی معامله‌ای که ما کرده بودیم، غیر از این بود. قرار بود آنها اطلاعاتی مربوط به (نفر چهارم) را بما بدهند. کشف فتوکپی اسناد بر حسب اتفاق صورت گرفت.

باتبسم گفت: همه اینها که گفتی درست است، اما من عمدتاً موضوع خرید حلقه فیلم را بتو نگفتم. علتش هم این بود که این موضوع با ماموریت تو بستگی نداشت و از آن گذشته، میخواستم ترا که همکار جدیدم باشی، در بوته آزمایش گذاشته باشم. حالاً صد درصد اطمینان دارم که تو یک مأمور ورزیده و صدیق بین المللی هستی.

گفتم: از این یک کارت هیچ خوشم نیامد. من تازه کار نیستم که میخواستم مرا امتحان کرده باشی وقتی که پلیس بین المللی از نظر همکاری یکی از مأموران ورزیده‌اش را که من باشم در اختیار (سی.اس.آی) میگذارد، مسلمًا از میان مأموران ورزیده‌اش انتخاب کرده است. توهم اگر هنوز بمن اعتماد نداری و فکر میکنی که از من کاری ساخته نیست، هیتوانی همین الان مرا به پلیس بین المللی برگردانی. ضمناً اینرا هم بدان که من اصراری ندارم با (سی.اس.آی) کار کنم. همیشه در مأموریت کوتاهی که داشته‌ام، آقا بالاسر نداشته‌ام. در این مأموریت جاسوسی‌هم انتظار ندارم تو که در حقیقت یک عضو برجسته (سی.اس.آی) هستی با من اینطور تابکنی.

مندل آهسته خنده دید و گفت: ناراحت نشو. این یک شوخی پلیسی بود. من و همکاران دیگر هم وقت بخواهیم سر بر سر یکی از دوستان خودمان بگذاریم، به او میگوئیم ترا باید در بوته آزمایش بگذاریم. اگر تو رادر جریان چند حلقه فیلم نگذاشتیم، فقط به این دلیل بود که خارج از مأموریت بود. آتشب در مهمانی «جان پاون» وقتی ترا جلو بار تنها گذاشتیم، توانستم با «آنت» یک تماس چند

امیر عشیری

دقیقه‌ئی بکیرم . «آنت» ضمن فروش اطلاعات من بوت به کل-وت پاک اطلاع داد که از تأسیسات سری نظامی یک حلقة فیلم گرفته شده و قصد دارد آنرا بمبلغ زیاد بفروشد .

- و تو هم آنرا خریدی ؟

- چاره‌ئی نداشم . حلقة فیلم از تأسیسات سری نظامی خودمان گرفته شده بود و اگر حاضر به خرید آن نمی‌شدم ، «آنت» آنرا به «ک.پ.آ» می‌فرخند . من بدون چون و چرا ، قیمتی را که او بر روی حلقة فیلم گذاشته بود، قبول کردم و معامله صورت گرفت و به دفتر هتل رفتم . چک‌های دو معامله را نوشتم و به او دادم .

- آنت حرف دیگری نزد ؟

- چرا . او گفت که فتوکپی اسناد پیش «کلارا» است ، و توهمند را به ملاقات «کلارا» فرستادی که اطلاعات من بوت به «نفر چهارم» را بکیرم . و حال آنکه موضوع چیز دیگری بود . در حقیقت با پای خودم به تله افتاده بودم و اگر زرنگی نمی‌کردم ، معلوم نبود چه سر نوشته هیداشتم .

مندل گفت : ذه ، تنها نبودی .

پرسیدم ، مقصود ؟

- مقصودم اینست که قدم بقدم مرافق تو بــودم و بفرض اینکه «کلارا» نقشه‌اش را درباره تو اجراء می‌کرد ، امکان نداشت بتوازن ترا تحول آنها بدهد . وقتی دیدم که بیرون آمدن تو از آپارتمان او ، بیش از وقتی که در نظر گرفته بودم طول کشید ، حدس زدم که در آنجا باید اتفاقی افتاده باشد . درست موقعی که تصمیم گرفتم داخل آپارتمان شوم ترا دیدم که باشتاب از آپارتمان بیرون آمدی و بطرف اتوبیلت رفتی .. صبر کردم ببینم چه کار می‌خواهی بکنی وقتی کمی بالاتر از آنجا اتوبیلت را نگهداشتی ، برایم مسلم شد که حادثه‌ای اتفاق افتاده است در همان موقع من تصمیم داشتم به ملاقات «کلارا» بروم و فتوکپی اسناد را از او مطالبه کنم . اما رسیدن اتوبیلت ناشناس و پیاده شدن دونفر از آن ، مرا از این تصمیم منصرف کرد و بلافاصله به هتل برگشتم .

نفر چهارم

مندل کمی مکث کرد . سپس ادامه داد : تنها چیزی که به فکرم نمیرسید، این بود که «آنت» و «کلارا» برای ما دامی گستردۀ باشند .

به میان حرفش دویدم و گفتم : فقط پای من در میان بود و اگر نقشه‌شان اجرا میشد، من نفله میشدم . بیخودنبود که «آنت» پس از گرفتن چک، از تهران پرواز کرد . او معامله سومی همانجام داده بود و آن فروش من به «ک.پ. آ» بود .

مندل گفت : تو یامن ، فرق نمیکند . «آنت» به مانارو زده است .

گفتم : پس تو هم برای خودت مأموریت جداگانه‌ای ترتیب داده بودی و حالا فهمیدی که به امثال «آنت» و «کلارا» نبایست اطمینان داشت . آنها بیشتر نوکر پول هستند .

- ولی ما همیشه با جاسوسان بین المللی در تماس هستیم «آنت» را خیلی وقت است می‌شناسم . او سط جنک دوم بود که با او آشنا شدم . او اهل کلک نبود .

- پول خیلی زود ماهیت اشخاص را عوض می‌کند «آنت» یا یک جاسوس حرفه‌ای دیگر، فقط برای پول تلاش می‌کنند .

- حق با توتست من با همه زرنگی و تجریبه‌ای که در کار خود دارم ، در اینجا اشتباه کردم .

- فتوکپی اسناد را چه کردی ؟

- سوزاندم . چار بی نداشت . باید از بین میبردم . نگهداشتن آنها خطر ناک بود .

- حلقه‌فیلم را چطور ؟

- آن پیش من است . اصل، همان حلقه‌فیلم است .

بعد دست به جیب کتش برد ... چوب‌سیگاری بیرون آورد . قسمت بالای آن قطور قر بود . چوب‌سیگار را از وسط جدا کرد و از داخل قسمت بالای آن، یک حلقه‌فیلم بیرون کشید و گفت : این همان حلقه‌فیلم لعنتی است . «ک.پ. آ» حاضر است این را با چند برابر پولی که من با بت آن داده ام بخرد .

امیر عشیری

سیگاری آتش زدم و گفتم : وقتی تو برای مخابره گزارش خود از هتل خارج شدی ، من همداش در فکر حلقه فیلم بودم و حالا خیالم راحت شد که «آنت» دیگر نمیتواند فتوکپی دیگری از روی آن تهییه بکند .

مندل نفسی تازه کرد و گفت : من بیش از تو احساس آرامش می‌کنم ، چون این حلقه فیلم باشیاست نظامی کشورم بستگی داشت . باور کن اگر «آنت» دو برابر مبلغی که از من گرفت مطالبه میکر ، بی معطلی میدادم . آنچه که مهم است اینستکه او از کجا این حلقه فیلم را بدست آورده است .

گفتم : بالاخره مأموران «سی.اس.آی» شبکه جاسوسی «ک.پ.آ» را در تأسیسات نظامی پیدامی کنند و بدنبال آن خیلی زود می‌شود ردپای «کلوتریک» را شناخت . در این موقع ضربه‌ای بدراتاق خورد . من برای بازگردان در رفتم هوریس بود .

- تو اینجا هستی ؟

پرسیدم : کجا بودی ؟

هوریس گفت : با «مونیکا» بودم . دو سه بار هم به هتل تلفن کردم ، نبودی .

گفتم : تو که میدانی ، من گرفتارم .

گفت : آره ، ولی در آن ساعتی که تلفن کردم حدس زدم که باید گرفتاریت تمام شده باشد . ضمناً باید بگویم که این آخرین شب اقامت من و «مونیکا» در تهران بود .

مندل پرسید : منظورت اینست که فردا حرکت می‌کنید ؟

هوریس فشنست و گفت :

- ساعت یازده فردا شب به پاریس پرواز می‌کنیم . اینطور دستور داده‌اندم و «مونیکا» در اینجا کاری نداریم .

بلندشدم و به هوریس گفتم : فردا یک سری به من بزن .

گفت : به این زودی کجا می‌خواهی بروی ؟

گفتم :

نفر چهارم

— بنظرم به تو و «مونیکا» خوش گذشته است. الان یک بعد از نیمه شب است. من خیلی وقت است با «مندل» دارم حرف می‌زنم.
حالاً نوبت توست. او خیال ندارد به این زودی بخوابد.
مندل خندید و گفت: خوب بود، این حرف را به هوریس
می‌زدی.

دست هوریس را گرفتم و گفتم: شنیدی؟ بیا بروم.
از مندل خدا حافظی کردیم و از اتفاقش بیرون آمدیم. توی راه رو «هوریس» پرسید: اطلاعاتی که از «کلارا» گرفتی، جالب بود؟
گفتم: خیلی زیاد. یک سری فتوکپی اسناد سری نظامی.
— اسناد سری؟! شو خوی می‌کنی؟
— نه، جدیدارم می‌گویم.

— مگر قرار نبود راجع به «کلو ترپک» ازاو اطلاعاتی بکیری
— چرا. ولی این قرار بهم خورد و بیک شکل دیگری درآمد
فعلاً وقت گفتنش را ندارم. بعد برایت می‌گویم. شب بخیر... هوریس
را در حالی که قیافه تعجب آمیزی بخود گرفته بود، تنها گذاشت و از
هتل خارج شدم. آتش به هتل خودم نرفتم. بهمان هتلی که در آنجا
بنام مستعار من یک اتفاق ثبت شده بود، رفتم. این احتیاط از هر لحظه
لازم بود...

قبل از آنکه «هوریس» و «مونیکا» حرکت بکنند، عکس «نفر چهارم» را که پیش «مونیکا» بود، ازاو گرفتم. چند دقیقه از ساعت ده شب گذشته بود که آنها با تاکسی به طرف فرودگاه مهرآباد حرکت کردند. موقع خدا حافظی هوریس گفت: بالاخره جریان ملاقات خودت و «کلارا» را نگفتی؟...
گفتم: بعد برایت می‌گویم.

موقع خدا حافظی مندل نبود او در هتل منتظر من بود. پس از رفتن هوریس و مونیکا به ملاقات مندل رفتم. وقتی وارد اتفاق شدم از قیافه اش حدس زدم که باید موضوع مهمی پیش آمده باشد. نشستم. مندل از جیب بغل کتش یک بلیط هواپیما بیرون آورد،

اهیور عشیری

آنرا روی میز جلو من گذاشت و گفت : این بلیط هواپیما امشب ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب باید به بانکوک پرواز کنی و ... حرفش راقطع کردم و گفتم : مکر قرار نبود با هم به بانکوک برویم ؟

گفت : چرا ولی این حلقه فیلم لعنتی برنامه مأموریت مرا بهم زد . و انگهی، مأموریت بعهده تو واگذار شده . من فقط برای بررسی اوضاع به تهران آمده بودم . ممکن است همین برنامه رادر بانکوک داشته باشم . حالا گوشش کن بین چه میگویم . وقتی وارد بانکوک شدی ، به ملاقات مردمی بنام (rama) میروی خانه او در خیابان (لادیا) شماره ۳۶ است . «rama» مردمی کوتاه قد ولا غراندام است و یک خال گوشتی درشت روی گردنش درست راست جلب نظر میکند . علامت مشخص دیگری ندارد . او ترا بارمن (لادیا یو تهی نای) میشناسد این جمله را که به زبان (سیامی) است خوب بخاطر بسیار . معنی اثر اینست : خیابان لادیا کجاست ؟

پرسیدم : و اما چه کمکی میتواند به من بکند ؟

گفت : این را بایداز خودش بپرسی . (rama) یکی از مأموران محلی ماست و بدون شک در ماره (کلوترپک) اطلاعاتی دارد .

- شغل اصلی راما چیست ؟

- مالک دوقایق است و از این راه زندگی میکند .

- مطلب دیگری نیست ؟

- چرا . از این بعد گزارش های خود را با اعضاء ۶۶ مخابره میکنی . ترا با این شماره میشناسند .

بعد نشانی محلی را که تیکر ام های رمز خود را باید به آنجا مخابره کنم ، در اختیارم گذاشت .

پرسیدم : تو عازم کجاست ؟

- لندن ... یک روز بیشتر در آنجا نمیمانم بعد به مونیخ میروم . بعدش هم معلوم نیست . خوب ، حالا میتوانی بروی . بلیط هواپیما را از روی میز برداشت و از جا بلندشدم ... من دلهم برخاست ، دستش را بطریق آورد و در حالی که دستم را میفرشد گفت :

تقریب‌چهارم

— خیلی مواظب خودت باش . بانکوک لانه جاسوسان است . آنجا دیگر تهران نیست شهری اسرار آمیز و خطرناک است . سعی کن همیشه مسلح باشی . تا آنجا که اطلاع‌دارم (کلوتریک) در بانکوک علیه‌ها فعالیت میکند . او مردی قوی و در کار خودوارد است و همانطور که اطلاع‌داری ، یک شبکه قوی و نیرومند جاسوسی (ک پ آ) را رهبری می‌کند . من اطمینان دارم به محض اینکه وارد فرودگاه بانکوک بشوی ، او بوسیله مأمورین خوداز ورود تو باخبر میشود . تراهم خیلی خوب میشناسد . بهر حال در بانکوک باید با او دست و پنجه نرم بکنی . (فان‌دینه) یادت نمود .

گفتم :

— سعی می‌کنم بعد از ملاقات (راما) (فان‌دینه) را پیدا بکنم .. موقعی که می‌خواستم از دراناق بیرون بروم ، گفت : به بانک (من کانتیل) در خیابان (بوشان) سری بزن . یک حواله بنام توبه آنجا فرستاده‌ام .

از (مندل) خدا حافظی کردم و از در اناق خارج شدم یکسر به هتل خودم رفتم . قبل از آنکه به اناق بروم ، شام خوردم و بعد از اناق رفتم . چمدانم را بستم . ساعت فزدیک به یک بعداز نیمه شب بود که از هتل بیرون آمدم و باتاکسی به فرودگاه رفتم . از تلفن عمومی فرودگاه به خانه کار آگاه مسعود تلفن کردم بعداز چند تا زنگ ، گوشی برداشته شد خودش بود . معلوم بود که از خواب بیدار شده است .
— آلو ... مسعود .

— تو هستی ؟ باز دیگر چه خبر شده ؟

— یک خبر خوب برایت دارم .

— تو هیچ وقت خبر خوب برای من نداشته‌ای . حرفت را بزن .

— فکر نمیکنم وقت این را داشته باشی که با من قا دم هوا پیما بیائی .

— شوخی هیکنی ؟

— خودت که میدانی ، من هیچ وقت با تو شوخی نکرده‌ام .

امیر عشیری

- پس، از فرد اصبح میتوانم یک نفس راحت بکشم؟
- چرا از فرد اصبح، از همین حالا میتوانی یک نفس راحت بکشی.

- از این حرفها گذشته، قلب‌آرایی تو متاثرم.
- خوب چه کار میشود کرد.

- من نمیدانم توجه مأموریتی داری. ولی حس میکنم که باید خطرناک باشد. مواطن خودت باش. می‌توانم بپرسم کج‌ا داری میروی؟

- نه. شب بخیر.

از اتفاق تلفن که بیرون آمدم، شنیدم که در بلندگو اعلام میکردنند مسافرین پرواز ۴۰۵ - دهلی - بانکوک - توکیو بسالن گمرک بروند.

علاوه بر یک چمدان که بمحض رسیدن به شرکت هواپیمایی داده بودم، یک کیف دستی هم با خودم داشتم. بسالن گمرک رفتم. چند دقیقه بعد تشریفات گمرکی انجام گرفت و من بدببال عده‌ای زن و مرد از گمرک خارج شدم. هواپیمای غول پیکری که تازه از اروپا رسیده بود و عازم توکیو بود، در فاصله نسبتاً نزدیک ایستاده بود.

در حالی که بطرف هواپیما میرفتم و آهسته قدم بر میداشتم، تمام فکرم درباره مأموریتم دورمیزد. مأموریتی خطرناک که معلوم نبود به چه نحو پایان می‌یابد. در اینکه مبارزه‌من با مأموران «ک.پ.آ» در بانکوک بمراتب شدیدتر از تهران بود، تردیدی نداشت. چون در آنجا مبارزه‌ها وضع دیگری پیدا میکرد. (کلوترپاک) در رأس یک شبکه جاسوسی علیه سازمان سابق خود مشغول فعالیت بود و علاوه بر آن یک میلیون دلارهم پول با خودش برده بود. ومن از کجا هی توانستم رد پای اورا پیدا کنم. این خودش موضوع بغير نجی بود. تنها امیدم به (فان دینه) و (راما) بود. با خودم گفتم: آنها باید سر فیخ را بدمستم بدهند.

آنچه که من به جلو میبرد، نبودن ترس و وحشت از (ک.پ.آ)

نفر چهارم

بود. با اینکه می‌دانستم آنها در تهران خیلی راحت می‌توانستند. مرا بگشند و ممکن است در بانکوک کلکم را بگیرند. اما احساس ترس نمی‌گردم.

موقعیکه از پله‌های هواپیما بالامیر فتم، بیاد (برادلی) افتادم. اویک شماره تلفن بمن داده بود که اگر خبری شد، با اوتاماس بگیرم. ولی من عمدآ خبر حرکت خود را باو ندادم. نمی‌خواستم سر از کار من در بیاورد. (برادلی) بنظر مشکوک میرسید. همه چیز میدانست و در همه‌جا سبز می‌شد از اینکه ممکن بود اورا در بانکوک به دینم، تعجب آور نبود. بقول خودش یک جاسوس بین‌المللی بود. شاید هم در همان موقع که درون هواپیما نشسته بودم. او خبر داشت بهر حال صلاح کار خود را در این دیدم که ازاو فاصله بگیرم.

ساعت یک‌وسی دقیقه بعداز نیمه شب هواپیمای غول‌پیکر از روی باند فرودگاه مهر آباد بلند شد...

در فرودگاه کراجی، هواپیما یک ساعت توقف داشت به مسافرین هواپیما اجازه داده بودند که به سالن فرودگاه قسمت ترانزیت بروند.

من از هواپیما پائین آمدم و بسالن فرودگاه قسمت (ترانزیت) رفتم تا یک فنجان قهوه بخورم ... هنوز فنجان قهوه را جلو من نگذاشت بودند که یکی از مهمانداران هواپیما که زن زیبائی بود، به من نزدیک شد و گفت: ببخشید آقا، شمارا پای تلفن می‌خواهند.

نگاهش کردم و گفتم: متشرکم.

در همان موقع پیشخدمت فنجان قهوه را روی پیشخوان جلو من گذاشت. گفت: الان بر می‌گردم.

از جا بلند شدم و برای پیدا کردن اتفاق تلفن برآه افتادم. حدس زدم که «مندل» می‌خواهد بامن حرف بزند. این موضوع با توجه بوضع خاصی که داشتم برایم تعجب آور نبود که در فرودگاه کراجی مرآپای تلفن خواسته باشند...

وارد اتفاق تلفن شدم برای اینکه کیف دستی ام جلو چشم‌نم.

امیر عشیری

باید خواستم آن را روی لبه پیش آمده دستگاه تلفن بگذارم. بر جستگی و ناهمواری تلفن نظرم را جلب کرد. همینکه دست بروی راهنمای تلفن گذاشتم تا آن را صاف کنم، حس کردم که چیزی لای راهنمای تلفن است. آن بر جستگی چیزی جز یک بسته کوچک بالفاف کاغذ ضخیم نبود.

موضوع تلفن برایم روشن شد. خیلی سریع از اتفاق بیرون آمدم واز آنجا دور شدم. بیش از بیست قدم نرفته بودم که ناگهان صدای انفجاری برخاست. حتی بر نکشتم پشت سرم را نگاه کنم. چون میدانستم اتفاق تلفن منفجر شده است. آن بسته‌ای که لای راهنمای تلفن بود، جزیک بمب ساعتی با قدرت انفجاری در حدود همان اتفاق تلفن، چیز دیگری نبود.

از هر طرف هیا هو برخاست. عده‌ای وحشت‌زده فرار می‌کردند. عده‌ای هم بطرف محل انفجار در حرکت بودند. من را هم را کج کردم و بکافه رفتم تا قهوه‌ام را بخورم ... خیلی خونسرد جلو پیشخوان نشستم. قهوه کمی سرد شده بود. قهوه را خوردم. سیگاری آتش زدم واز در کافه بیرون آمدم. لبخندی روی لبانم نقش بست و در حالی که از سالن ترانزیت بیرون میرفتم، با خود گفتم: ایندفعه هم نقشه آنها نگرفت.

صبر نکردم ببینم بعد از انفجار اتفاق تلفن چه وضعی پیش می‌آید علاقه‌ای هم نداشم که بدانم. نیمساعت بوقت پرواز هواپیما مانده بود که من در جای خود نشستم ...

موقعی که مسافرین بداخل هواپیما می‌آمدند، همه راجع پانفجار اتفاق تلفن حرف میزدند. چند دقیقه بعد هواپیما از فرودگاه کراجی پرواز کرد. من بلند شدم و با نتهای هواپیما رفتم، آن مهماندار جوان و زیبائی که بمن گفته بود (ببخشید آقا شما را پای تلفن میخواهند) بایکی از همکارانش سرگرم صحبت بود ... باونزدیک شدم و گفتم:

— ببخشید مادموازل، شما مرا با اسم میشناسید؟

— نه آقا، من شمارا نمیشناسم.

نفر چهارم

- ولی شما بودید که به من خبر دادید مرا پای تلفن
می خواهند.

- بله حالا یادم آمد. چقدر وحشتناک بود.

- چی وحشتناک بود؟

- انفجار اتاق تلفن... شما که طوری نشدید؟

- نه، فعلاً که سالم هستم. ولی جواب من اندادید، پرسیدم اسم
مرا از کجا میدانستید؟

برفیقش نگاه کرد. بعد بمغزش فشار آورد و چند لحظه بعد
گفت: حالا یادم آمد. یک آقائی شمارا بمن نشان داد او گفت که شما
را پای تلفن میخواهند.

پرسیدم: او را میشناختید؟

- نه، اولین دفعه بود که میدیدمش.

- آن شخص جزو مسافرین نیست؟

- نه، فکر نمیکنم یک مرد نسبتاً چاقی بود. عینک دوری
بچشم زده بود.

- هتشکرم، ببخشید.

وبه جای خودم برگشتم...

به ساعتم نگاه کردم. چند دقیقه از شش صبح گذشته بود روی
صدلی کمی خودم را جلو کشیدم. مجله‌ای را که در دستم بود، باز
کردم و آنرا بر روی صورتم گذاشت. می خواستم تا رسیدن هواییما به
فروندگاه (دهلی نو) دو سه ساعتی بخوابم. خیلی زود خوابم برد...
وقتی بیدار شدم حس کردم که هواییماروی زمین نشسته است. مجله
را از روی صورتم برداشتیم و خودم را بالا کشیدم. از مردی که بغل
دستم نشسته بود پرسیدم: اینجا فرودگاه دهلی نوست؟

لبخندی برویم زد و گفت: بله، شما خواب خوبی کردید.

گفتم: فرصت خوبی بود...

بعد پرسیدم: شما عازم کجا هستید؟

- من استرالیائی هستم در بانکوک هواییما عوض می کنم. شما
کجا می روید؟

امیر عشیری

- بانکوک .

- شهر قشنگی است . لا بد این سفر اول شماست .

- بله ، ولی متأسفانه هدتش کوتاه است .

هوا پیما توقف کرد . در بلندگو اعلام کردند مسافرینی که هایل باشند میتوانند بسالن ترا فریت فرودگاه بروند .

هر د استرالیائی پرسید : شما نمیاید ؟

گفتم : نه ، هنوز احتیاج به استراحت دارم .

او بلند شد و رفت . من خودم را بـا مطالعه مجله انگلیسی سرگرم کردم . کمی بعد صدای زنی مرا متوجه صاحبش کرد . دیدم همان مهماندار جوان و قشنگی است که در فرودگاه کراچی به من خبر داد هراپای تلفن میخواهد .

- او ه ، شما هستید ؟

- شما پائین نمیروید ؟

با خنده گفتم : نه ، میترسم در اینجا هم هراپای تلفن بخواهد .

خندید و گفت : حادثه جالبی بود .

- کجای آن حادثه جالب بود ؟

اگر چند ثانیه دیر تراز اتفاق تلفن خارج میشدم ، الان اینجا نبودم . تازه شما هی گوئید آن حادثه جالب بود ؟ توی اتفاق تلفن جمب ساعتی گذاشته بودند .

صدای انفجارش را هم حتماً شنیدید ؟

- بله ، و حشتناک بود . فقط از آینه نظر جالب بود که شما جان بسلامت بودید . لا بد بعد از آن حادثه ، تضمیم گرفته اید که هیچ وقت چه تلفن نزدیک نشوابید .

- تا تلفن کجا باشد ؟

- مشروب میل دارید ؟

- اگر بعد صبحانه یک گیلاس شراب بمن بدھید ، ممنون میشوم . با تعجب پرسید : صبحانه ؟ ! الان وقت ناهار است !

گفتم : ولی من هنوز صبحانه نخورده ام .

- درست است . حالا یادم آمد ، وقت صبحانه شما خوابیده

تفریج چهارم

بودید و من نخواستم بیدار تان بکنم . همین الان .
- خواهش می کنم ...

اورفت . دو سه دقیقه بعد یک سینی صبحانه آورد ، بدهستم داد
و گفت : فکر نمی کنم دیگر بتوانید ناها را بخورید .
گفتم : غذای بعدی رادر بانکوک می خورم .
- اگر باز هم خواستید ، خبرم کنید . بخصوص مشروب .
- هتشکرم . همین برای من کافیست .

او رفت و من مشغول خوردن صبحانه بودم بخصوص یک گیلام
شراب فرانسه که به آن اضافه شده بود . نیروی تازه ئی به من داد . یک
ساعت بعد هوا پیما از فرودگاه دهلي نو پرواز کرد . تا بانکوک
پرواز یکسره بود . در حدود چهار و نیم بعد از ظهر به وقت بانکوک
روی باند فرودگاه بانکوک نشست ...
از همسفر استرالیائی خود خدا حافظی کردم و از جا برخاستم .
آن مهماندار جوان و قشنگ کنار در روی اولین پله هوا پیما ایستاده
بود . چشمش که به من افتاد ، لبخندی زد و گفت : مواظب تلفن باشید .
گفتم : و شما هم دیگر بکسی خبر ندهید که پای تلفن کارش
دارند .

خداحافظی کردم و از پله ها پائین رفتم . مسافرین در یک خط
مستقیم بطرف سالن گمرکی رفتند . بدنبال آنها برآهافتادم . تشریفات
هر زی و گمرکی مثل همه فرودگاهها انجام گرفت . پنج و نیم بعد از
ظهر بود که از سالن گمرک بیرون آمدم و باتاکسی بطرف شهر حرکت
کردم . فاصله فرودگاه تا شهر در حدود نیم ساعت بود .
به اول شهر که رسیدیم ، راننده بزبان انگلیسی پرسید : کجا ؟
گفتم : هتل آتلانتا ...

قبل از رسیدن هوا پیما به بانکوک تصمیم گرفته بودم که در
هتل آتلانتا اقامت کنم . همان هتلی که کلو تریک یعنی نفر
چهارم در آنجا اقامت کرده بود . تاکسی از وسط شهر می گذشت . من در
حالی که نگاهم به بیرون بود ؛ حواسم به راننده هم بود که ببینم به
کجا دارد می رود ... ناگهان تصمیم را عوض کردم و براننده گفتم که

امیر عشیری

هرابه هتل «تروکادرو» ببرد ...

راننده خنده کوتاهی کرد و گفت : به موقع هتل را عوض کردید
چون هتل «تروکادرو» در انتهای همین خیابان است . بعد پرسید :

این اولین دفعه ایست که به بانکوک می آئید ؟

گفتم : چطور مگر ؟

- هیچ ، فقط پرسیدم .

- خیال کنید دفعه اول است .

- چطور شد با این سرعت تغییر عقیده دادید ؟

- ببینم ، راننده های بانکوک همه شان مثل شما کنجدک او

هستند ، یاشما یکی این طورید ؟

با خنده گفت : تقریباً ...

گفتم : پس یک کمی تندتر برو .

هتل «تروکادرو» یکی از هتل های درجه اول بانکوک است
و در خیابان «سوریونگس» واقع شده . تمام وسائل راحتی در آن
پیش بینی شده است . حتی مجهز به استخر شناهم می باشد . فکر می کنم
در حدود یکصد اتاق داشته باشد . اتفاقی که در اختیار من گذاشته شد
شماره اش ۳۲ بود . اولین کاری که کردم ، حمام گرفتم و بعد لباس
پوشیدم و از هتل بیرون آمدم هوا کاملاً تاریک شده بود ، تصمیم گرفتم
قبل از ملاقات «راما» سری به رستوران «نی پاهوت» بزنم و از آقای
«فان دینه» دیدن کنم .

بداخل یک تا کسی پریدم و براننده گفتم : رستوران «نی پاهوت»
چند دقیقه بعد ، مقابل رستوران از تا کسی پائین آمد . یک
اسکناس یک دلاری به راننده دادم .

پشت و روی یک دلاری را با لع خاصی نگاه کرد و بعد آنرا
توی جیبش گذاشت . بقیه اش را به پول خودشان به من پس داد . بقیه
پول را نشمردم که ببینم چقدر است . در آن موقع اصراری هم نداشتم
که بدانم یک دلار چند «بات» می شود (بات واحد پول تایلند است)
بداخل رستوران «نی پاهوت» رفتم و پشت میزی نشستم . هنظورم از
دفترن به آنجا ، خوردن شام و دیدن «فان دینه» بود . وقتی پیش خدمت

نحوه چهارم

صورت غذاهارا بهمن داد، دیدم از غذای مکزیکی گرفته تاسوپ اروپائی وغذای مارکه از لذیذترین غذاهای آنجاست، در رستوران «نی پاهوت» وجود دارد. من یک کمی گوشت سرخ شده، با یک لیوان شراب خواستم ...

عده زیادی مشغول غذاخوردن بودند. چند دقیقه بعد، پیشخدمت غذای مرا روی میز گذاشت و من مشغول خوردن شدم. وقتی او برای بردن ظرفها آمد، پرسیدم: «ممکن است «فان دینه» همکار خودتان را بفرستید پیش من؟

پیشخدمت به من خیر شد. حدس زدم که باید اتفاقی افتاده باشد. مثلاً ینکه ممکن است «فان دینه» از آنجا رفته باشد. صبر کردم ببینم او چه جواب میدهد.

پرسید: «حتماً تازه امروزوارد بانک وکشده‌اید؟
— منظور؟

— منظورم اینست که دیشب موقعی که رستوران تعطیل شده بود، «فان دینه» زودتر از ما از رستوران خارج شد. چند دقیقه بعد خبر آوردند که اورا نزدیک چهار راه کشته‌اند.

— فان دینه را کشتند؟

— بله آقا !!

— قاتل را هم گرفتند.

— نه موفق نشدند. یعنی کسی قاتل را ندیده بود که تعقیب شکنند. یک نفر می‌گفت که دیده است از توی یک اتومبیل «فان دینه» را هدف گلوله قرارداده‌اند.

— خودش چیزی نگفت؟ ...

آهسته سرش را تکان داد و گفت: وقتی ما بالای سرش رسیدیم، او مرده بود.

گفتم: بهشما که همکارش بودید، تسلیت می‌گویم. اگر ممکن است نشانی خانه‌اش را به من بدهید؟

گفت: فکر نمی‌کنم زن او شمارا بپذیرد از دیشب تا بحال هیچکس را به خانه‌اش راه نداده. حتی پلیس که برای تحقیقات به

امیر عشیری

خانه اور فته بود، بزحمت توانست چند کلمه بازن «فان دینه» صحبت بکند.

گفتم : من نه پلیس هستم و نه چیزی از زن او میخواهم بپرسم.
 فقط مبلغی پول به «فان دینه» بده کارم البته پول یک ناهار . چون در
 یک ماه پیش یک روز به اینجا آمدم . متاسفانه پولهای من همه دلار
 بود و «فان دینه» پول ناهار مرا خودش حساب کرد و تا امشب موفق
 نشد که طلب اورا بپردازم . حالا میخواهم بدھی خود را به زنش بدهم .
 پیشخدمت گفت : اگر مایل باشید پول را بمن بدهید مطمئن
 باشید که بنوش می‌دهم .

گفتم نه ، خودم هم میل دارم زن و بچه اورا ببینم و مبلغی هم
 به بدھی خودم اضافه کنم .

او فوراً نشانی خانه «فان دینه» را روی دسته یادداشت کوچکی
 که در دستش بودنوشت ، بدمستم داد و گفت : اگر نتوانستید پیدا
 کنید بر گردید . همینجا من شما را راهنمائی میکنم ، اسم من
 «بونوانه» است .

در حالیکه یادداشت را توی جیبم میگذاشت ، گفتم ، متشکرم .
 پالاخره پیدامی کنم .

حساب میز و انعام پیشخدمت که رویهم دو دلار و نیم می‌شد
 پرداختم و از رستوران بیرون آمدم . سوار تاکسی شدم و نشانی محله
 ای را که خانه «فان دینه» در آنجا بود . به راننده دادم . تاکسی حرکت
 کرد از فکر کشته شدن «فان دینه» بیرون نمیرفتم .. چه کسی راز او
 را فاش کرده بود ؟ «ک.پ.آ» از کجا می‌دانست که من میبايست با او
 ملاقات میکرم ؟ در آن موقع نمیتوانستم به این دو سوال جواب بدهم
 فعالیت‌های بعدی را بزرگی را کشف میکرد . «ک.پ.آ» با کشتن
 «فان دینه» پیشخدمت رستوران «نی پاھوت» که شغل دومی هم میداشته
 خواسته بود ضرب شست خودش را قبل از رسیدن من به بانک‌وکنشان
 داده باشد . در حقیقت «فان دینه» بخاطر شغل دومش که جاسوسی
 علیه «ک.پ.آ» بود کشته شده بود . در اینکه شبکه جاسوسی آنها در
 بانک‌وک قوی بود و «کلوتریک» یعنی «نفر چهارم» آنرا راهبری

نفر چهارم

حیکرد ، تردیدی نداشتم این را هم میدانستم که آنها از ورود من اطلاع دارند بهمان دلیل که در کراچی می خواستند من را از بین ببرند . هیچ بعید نبود که قدم بقدم تعقیب میکنند . با نکوک لانه جاسوسان بود .

فعالیت من در ساعات اول ورودم به با نکوک ، با کشته شدن فان دینه که تمام امیدم با او بود ، شروع شده بود . روی این حساب فکر میکردم ممکن است وقتی به ملاقات «rama» همان کسی که مندل نشانیش را داده بود می رفتم ، اورادرخانه اش کشته میباشم منظور من از دیدن زن فان دینه این بود که راجع به کارهای شوهرش ازاو اطلاعاتی بگیرم . زیاد امیدوار نبودم که او در باره شغل دوم شوهرش و فعالیت های پنهانی او چیزی بداند . با این حال ملاقات او لازم بود . خانه فان دینه در محله چینی ها واقع بود . تا کسی در او اوسط خیابان نکهداشت و گفت : آنجائی که شما میخواهید همین جاست .

گفتم : همینجا پیاده میشوم .

کرایه اش را دادم و یائین رفتم . تا کسی حرکت کرد . من نکاهی به نشانه خانه فان دینه که روی صفحه کاغذی نوشته بود ، انداختم خیابان درست بود و حالامی با یست ساختمان شماره ۱۱۴ را پیدا بکنم . به من گفته بودند که محله چینی ها به نگام شب خطرناک است و اکثر جنایت ها در آنجا اتفاق میافتد .

ساعت در حدود ده شب بود . خیلی بااحتیاط قدم بر میداشتم تقریباً خیابان خلوت بود . تمام حواسم به دور و برش خودم بود . ساختمان شماره ۱۱۴ را پیدا کردم آپارتمانی که نه و قدیمی بود . بعضی از اتاقهای آن روشن بود . از ظاهرش پیدا بود که ساکنین آنجا هر کدام یک یادواره اجاره کرده اند . اطرافم را نگاه کردم و داخل ساختمان شدم . از پلکان چوبی بالا رفتم . اتاق فان دینه را می دانستم . وقتی بالای پله هارسیدم به پسر بچه ده و دوازده ساله ای برخوردم که میخواست یائین برو و پرسیدم فان دینه یو تھی نامی ...

پسر ک قیافه تعجب آمیزی به خود گرفت ، شانه هایش را بالا انداخت و چیزی گفت که معلوم بود نمی داند برای افتاد که برود ،

گفتم :

امیر عشیری

یود ... (بایست)

ایستاد و بمن خیره شد. از نگاهش فهمیدم که ناراحت است. ناگهان خودش را بروی پله‌ها آنداخت و با سرعت پائین رفت. وضع پسرک و اینکه او که از ساکنان همان ساختمان بود و «فان‌دینه» را نمی‌شناخت، مرا به شک آنداخت. حدس زدم که «بونوانه» عمدتاً نشانی خانه فان‌دینه را عوضی به من داده است که بدردرس بیفتم. خیلی زود وضع خودم را ارزیابی کردم. دیدم باید بی‌معطلي از راهی که آمده‌ام، برگردم. حتی به جلو در اتاق شماره ۱۵ که ظاهر آخانه فان‌دینه در آنجا بود، نرفتم. چون بنظر میرسید که آن پیشخدمت با تعلیماتی که «ک.پ.آ» به او داده‌مرا با پای خودم بدام کشیده است. برگشتم که از پله‌ها پائین بروم صدای پای کسی که بالامی‌آمد، بگوشم خورد. یک پله‌ای را که پائین رفته بودم برگشتم بالا و صبر کردم که ببینم کسی که دارد می‌آید چه جور آدمی است. ضمناً ازاوهم راجع به فان‌دینه بپرسم از صدای پای آن ناشناس، اینطور فهمیدم که با احتیاط قدم بر میدارد.

چراغ سرپله‌هارا خاموش کردم و پشت بدیوار ایستادم. نگاهم به راه پله بود. چند لحظه بعدسر شخصی که از پله‌ها بالامی آمد پیدا شد. سپس تمام هیکل اورا دیدم. مرد بود. همینکه بداخل راهرو بیچید، چراغ را روشن کردم مرد ناگهان و خیلی سریع بروی پاشنه چرخید و رو در روی من قرار گرفت. شناختمش، همان بونوانه بود، از دیدن من در آنجا جا خورد. گفتم مثل اینکه این نشانی خانه فان‌دینه که بمن داده‌اید، اشتباه است در اینجا کسی را باین نام نمی‌شناسند! به من خیره شده بود در نگاهش حالت تصمیم و حمله احساس می‌شد. دست راستش را آهسته به جیب کتش برد نگاهش بروی من ثابت‌مانده بود. در سکوت هوشیارانه ای بسر می‌برد. توی چشمانت می‌خواندم که چه کار می‌خواهد بکند. ناگهان دستش را از جیب کتش بیرون کشید، صدای «تق» بگوشم خورد و بدنیال آن تیغه کارد درزیز نور چراغ درخشید حالت حمله به خود گرفت و آهسته جلو آمد.

نفر چهارم

من هفت تیر با خودم نداشتیم، گواینکه اگر هم داشتم، بروی او نمی‌کشیدم. خونسردایستاده بودم می‌خواستم ببینم او چه وقت حمله می‌کند. خیالش از جانب ساکنان ساختمان راحت بود، چون همه خواب بودند. اگر هم بیدار بودند دست کمی از خودش نداشتند.

گفتم: پس تو هم اینکارهای ومن نمیدانستم؟!

در حالی که دندانهاش را به رویهم می‌پیشاند، با خشم و کینه گفت: از اینجا زندگی بیرون نمی‌روی.

گفتم: دست از حماقت بردار. گوش کن ببین چه می‌گوییم.

حمله کرد. بانوک تیز کارد شکم را هدف گرفته بود. خیلی سریع خود را کنار کشیدم. با سرعت دیوار خورد. در همان حال از پشت سر هجده دست مسلح را گرفتم و بعقب کشیدم، دست دیگر را بزرگ چانه اش اندادم و فشار دادم ...

خیلی تقلا کرد که خودش را نجات بدهد. هجده دست مسلح را طوری پیچاندم که ناچار کارد را اندادم. بعضاً اورا به اول پله‌ها کشیدم و به جلو هشدار دادم. با سینه بروی پله‌ها افتاد و پائین رفت. معطلش نکردم بدنباش پائین رفت. اورا بلند کردم. پشتی را بدیوار چسباندم و با مشت به شکمش کوبیدم. صدای «آخ» در گلویش پیچید. مقاومتش را از دست داد و روی پله‌ها افتاد. اورا همانجا گذاشتیم و پائین آمد. خیابان خلوت شده بود از همان جهتی که با تاکسی به آنجا آمده بودم، شروع بر فتن کردم. از کنار پیاده رو طوری می‌رفتم که شانه‌ام بدیوار ولبه در مقازه‌های خورد. یک وقت متوجه پشت سر شدم و دیدم اتومبیلی به جهت من در حرکت است فکر کردم شاید تاکسی است.

جلو رفتیم که دست یلنده کنم ولی فوراً خود را عقب کشیدم. یادم آمد که محله چینی‌ها خطرناکست همانجا در فرو رفتگی دیوار که انتهای آن در مقازه‌ای بود مخفی شدم.

از اتومبیل خبری نشد. سرک کشیدم. دیدم مقابل همان ساختمان که من از آن جا فرار کرده بودم ایستاده است. ک.پ.آ در شب اول و دوم نقشه دقیق و حساب شده‌ای برای من کشیده بود معطل

امیر عشیری

نشدم . چون وقتی آنها بونوانه رادر آن حالت میدیدند ، تعقیبم میکردند . جهت حرکت هر اخیلی خوب تشخیص می دادند . از مخفی - گاه بیرون آمدم و برآه افتادم . در همان موقع چراغهای آن اتومبیل روشن شد و در جهتی که من میرفتم حرکت کرد . با شتاب چند قدمی که رفته بودم ، بر گشتم و در همان بریدگی دیوار مخفی شدم . اتومبیل نزدیک میشد . بانور افکن پیاده رو را میگشتند . من روی زمین نشستم نور چراغ بالای سرم افتاد و رد شد . بلند شدم . دیدم اتومبیل خیلی آهسته حرکت میکند . از مخفی گاه بیرون آمدم و برآه افتادم آنها به اولین چهار راه که رسیدند اتومبیل را نگهداشتند ، من هم کنار دیوار ایستادم . هر دو بودند از کدام طرف بدنبال من بگردند . بالآخرم به سمت چپ پیچیدند . هن نفسی تازه کردم و سریعتر برآه خود ادامه دادم . وقتی به چهار راه رسیدم ، دیدم اتومبیل آنها تا آنجا خیلی فاصله دارد . با اینکه یک بار از آن مسین ، آنهم با تاکسی گذشته بودم راه خروج از محله چینی ها را بخاطر سپرده بودم . همان خیابان را مستقیم ادامه دادم . مسافتی که رفتم ، چشمم به یک تاکسی رو باز افتاد . در بانکوک دو نوع تاکسی هست یکی تاکسی به معنای واقعی خودش و دیگری تاکسی هائی که سقف ندارند و درست شبیه تاکسی بار میباشند . عقب آنرا دو ردیف نیمکت گذاشته اند و با آن مسافر را از نقطه ای به نقطه دیگر میبرند . با صدای بلند تاکسی را صدای کردم . از من دور شده بود ایستاد . خیابان را دور زد و بطرف من آمد . برانند گفتم : هتل (تروکادرو) وفوراً پریدم بالا . تاکسی حرکت کرد . نزدیک به نیمه شب بود که مقابل هتل (تروکادرو) از تاکسی رو باز یائین پریدم . کرایه اش را دادم و بداخل هتل رفتم . کلید اطاقم را از دفتر گرفتم و خودم را به آسانسور رساندم .

در اتفاق را که باز کردم ، همانجا کنار در ایستادم . آهسته دستم را بکلید چراغ که نزدیک در بود رساندم . چراغ که روشن شد ، با احتیاط داخل اتاق شدم . بعد در را بستم . لباسم را از تن در آوردم و در حالی که به حادثه یک ساعت پیش فکر می کردم به رختخواب رفتم .

نفر چهارم

تصمیم گرفتم جریان کشته شدن (فان دینه) را از اداره پلیس ببرسم.. ساعت ۹ صبح بود که بمرکز پلیس رفتم . رئیس قسمتی که موضوع قتل (فان دینه) را تعقیب میکرد، یک ستواں جوان بود . قدی کوتاه و صورتی گوشت آلود داشت . خودم را از آن جهت که پلیس بین المللی هستم ، معرفی کردم . کارت مخصوص راهنم نشانش دادم . ستواں مرا بگرمی پذیرفت و فوراً پرونده قتل (فان دینه) را که دم دستش بود، جلو من گذاشت . آنرا باز کردم جز دو صفحه چیز دیگری در پرونده نبود . هر دو صفحه را خواندم . یکی گزارش پیشک فانونی و دیگری گزارشی بود که پلیس گشتداده بود رویه مرفته پرونده ئی بی خاصیت بود . یک قطعه عکس مقتول هم به پشت پوشه از داخل سنجاق شده بود .

ستواں پرسید: چیزی فهمیدید؟

خندیدم و گفتم: شما چطور؟..

گفت: من هنوز تحقیقات خودم را شروع نکرده‌ام . پرونده های دیگری در جریان است .

گفتم: لا بد وقتی استخوان‌های مقتول خاکشده‌اند . آن وقت بفکر پیدا کردن قاتل می‌افتد ؟

کمی ناراحت شد و گفت: شما پرونده قتل (فان دینه) را خواستید، من در اختیارتان گذاشتم... اگر هم سوال دیگری دارید بفرمائید تا جواب بدهم .

گفتم: قاتل را شناخته‌اید؟

— نه، ازا او هیچ نشانه‌ای نداریم . همانطور که در گزارش پلیس گشت خواندید، قاتل یا قاتلین از داخل اتومبیل مقتول را هدف گلوله قرار داده‌اند .

— قاتل با چه اسلحه‌ای شلیک کرده بود؟

— کلت کالیبر ۲۲.

— راستی ممکن است نشانی خانه مقتول را بمن بدھید؟

— بله، با کمال میل...

امیر عشیری

دفترچه کوچک قطوری را که جلو دستش بود، جلو کشید.
صفحه مربوط به حرف (ف) را باز کرد. بعد یک صفحه یادداشت
جلو من گذاشت و گفت، لطفاً بنویسید. انتهای خیابان (ساتهون)
شماره ۵۱.

— همین؟!

— بله. این نشانی خیلی سر راست است. تقریباً نزدیک
رودخانه ...
— هتشکرم.

بلند شدم که بروم، ستوان جوان گفت: ضمناً این راهم بگویم
که زن (فان دینه) از کشته شدن شوهرش بسیار ناراحت است و فکر
نمیکنم شما بتوانید با او صحبت بکنید. من ویکی از بازرسها
بزحمت توانستیم دو سه کلمه با او حرف بزنیم. اگر موفق شدید،
خبرش را بمن بدھید. چون من منتظرم از ناراحتی او کمی کاسته
شود. و مجدداً بپیشنهاد بروم...
گفتم: شما خیال میکنید زن (فان دینه) بتواند راجع بقاتل
اطلاعاتی بشما بدهد؟

او گفت: بهر حال این وظیفه پلیس است که راجع به دوستان
مقتول از همسر او بپرسد.

بطرف دراتاق رفتم و گفتم: حق با شماست.

از اداره پلیس بیرون آمدم و با تاکسی به انتهای خیابان
«ساتهون» رفتم. خانه شماره ۵۱ را پیدا کردم. یک ساختمان دو
طبقه بود با چند مستاجر... زن (فان دینه) با دو بچه ۲۹ و ۳۰ ساله اش
که هردو پسر بودند، در طبقه دوم زندگی میکردند. این اطلاعات
مختصر را زنی که دم در ساختمان نشسته بود، بزبان فرانسه دست و پا
شکسته ای بمن داد... از پله ها بالا رفتم. حالا دیگر اطمینان داشتم
که نشانی را درست آمده ام و در اینجا خطری وجود ندارد. اتاق
آنها را پیدا کردم. در اتاق بسته بود. چند ضربه بدر زدم صدای زنی
از داخل برخاست و پرسید: کی هستی؟

بزبان انگلیسی گفتم: من دوست شوهر شما بودم.

نفر چهارم

با همان لحن گفت: تام و آد.. (پلیس)
این بار بزبان فرانسه گفتم: نه، من پلیس نیستم. آمده ام با
شما حرف بزنم. بشوهر شما مبلغی بدهکارم.

فریاد زد: پائی... پائی.. (برو... برو)

سماجت کردم و گفتم: خواهش میکنم در را باز کنید.
صدای گریه اش بلند شد و در حالی که میگریست، کلماتی
زین لب میگفت که برای من مفهومی نداشت. متأثر شدم. دو باره
بدر زدم. او همچنان گریه میکرد. دو تا بچه های او هم آهسته
می گریستند گریه شان از سوز دل بود. یکی در غم مرکشوهر و آندو تا
بخار از دست دادن پدر گریه میکردند. احساس میکردند که
دیگر کسی نیست آنها را در پناه خود بگیرد. نوازشان بکند.
در حدود پانزده دقیقه، و بلکه بیشتر، پشت در ایستاده بودم. در
آهسته باز شد. زن جوانی با چشمانی اشک آلود در حالی که دو پسر
بچه هفت و نه ساله خودشان را با او تکیه داده بودند، رو برویم
ایستاده بودند. به زبان فرانسه سلام کردم و گفتم: اجازه
هست؟.

او که معلوم بود فرانسه میداند، خودش و بچه هارا کنار کشید
و گفت، بفرمائید...

بداخل اتاق رفتم. اولین کاری که کردم، پسر هفت ساله او را
مورد نوازش قرار دادم

زن (فان دینه) رفتارش نسبت بمن عوض شد. تعارف کرد.
روی صندای چوبی نشستم و گفتم: آمدم بشما تسلیت یکویم. من دوست
شوهر شما بودم.

رفت و آنطرف میز نشست و پسر های او در دو طرف
ایستادند. پرسید: شما اهل کجا هستید؟

گفتم: من از فرانسه می آیم...

پرسید: کی او را دیدید.

- دو یا سه ماه پیش.

- اورا کشتنند ...

امیر عشیری

مجدداً بگریه افتاد...

گفتم: گریه کردن نتیجه‌ای ندارد باید بمن کمک کنید تا قاتل او را پیدا بکنم..

نگاهش را بمن دوخت و گفت: شما ... میتوانید؟

- شاید بتوانم... ضمناً مبلغی هیبایست بشوهر شما میدادم.

این قرض است که او از من میخواست.

- ولی اوراجع باین موضوع حرفی بمن نزدیک بود؟

- اینهم مثل کارهای دیگرش. مگر هر کاری هی کرد به

شما میگفت؟

- تقریباً ...

- نمیدانید بغیر از پیشخدمتی در رستوران بچه کار دیگری هشقول بود؟

قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و گفت: نه، شما چیزی هی دانید؟

گفتم: من هم مثل شما ... چون کشته شدن او بدون علت نیست.

گفت: بعضی شبها خیلی دیر بخانه می‌آمد یا اغلب شبها او را نمی‌دیدیم ... وقتی هیپرسیدم کجا بودی؟ جواب درست و حسابی نمیداد ..

پرسیدم: شما چه کار میکنید؟

جوابداد: من معلم هستم. حقوق کمی میگیرم.

بلندشدم. مبلغی پول بدلار روی میز گذاشت و گفتم: این بدھی من بشوهر شما بود.

لبخند بینگی روی لبانش آورد و گفت: اینها دلار است. من نمیتوانم خرج کنم.

گفتم: اشکالی ندارد. شب که بدیدن شما آمدم، پول خودتان را هیدم.

دلار را برداشت و از جا برخاستم در این لحظه او گفت: اگر ناراحت نمیشوید، من میتوانم از شما پذیرائی بکنم.

نفر چهارم

تشکر کردم. از آنجا بیرون آمدم و یکسر بیانک (مرکانتیل) رفتم ... خودم را برئیس قسمتی که حواله پول من پیش او بود، معرفی کردم. گذرنامه ام را دید و بعد پرسید: تمام پول را الان میخواهید؟

گفتم: فعلاً باین پول احتیاج ندارم. فقط مقداری دلاردارم که میخواهم آنها را تبدیل به (بات) بکنم.

در حدود پانصد دلار با خودم داشتم. هر دلار برابر با ۴۰ بات بود رویه مرفته ده هزار بات تحویل گرفتم واز بانک بیرون آمدم.

در اینکه زن (فان دینه) راجع بفعالیت‌های پنهانی شوهرش اطلاعاتی عیب‌ناست داشته باشد، تردید نداشتم در ملاقات صبح آن روز او به من گفته بود که بعضی از شبهها شوهرش دیرتر از حد معمول بخانه میآمده است از آن گذشته، طرز برخورد بازن (فان دینه) و اینکه او سعی در پنهان کردن خود داشت، هرا مشکوک کرده بود بهمین دلیل میخواستم تماس بیشتری با او داشته باشم و با سروالات پلیسی، وادرش بکنم تا مطالبی که در باره شوهرش میدانست فاش بکند ...

موقعی که از بانک بیرون آمدم، فکر کردم شب بدیدن زن (فان دینه) بروم. ولی یادم آمد که هنوز بمقابلات (راما) نرفته‌ام و ممکن است وضعی برایم پیش بیاید که نتوانم شب بخانه‌اش بروم. تصمیم گرفتم همان موقع برای بار دوم او را ببینم. با تاکسی به خانه‌اش رفتم. موضوع بدھی من بشوهر او بهانه‌ای بود برای دیدنش و آشنائی بیشتر، وقتی مقابل در اتاق او رسیدم، در بسته بود. چند ضربه بدر زدم ... کسی جواب نداد چند دقیقه گذشت ناراحت شدم فکر کردم ممکن است برای او و بچه‌ها پیش اتفاقی افتاده باشد. در همان لحظه که من در میزدم، در اتاق پهلوئی باز شد. مرد جوانی بیرون آمد و به انگلیسی دست و پا شکسته‌ای پرسید با کی کار دارد.

گفتم با خانم فان دینه.

امیر حشیری

- او نیست . .

- ولی یک ساعت پیش او را همینجا دیدم . شاید اشتباه می کنید .

- نه آقا، خودم دیدم که او با بچه هایش بیرون رفت.

- کجا . شما می دانید ؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- نه، بمن حرفی نزد همین چند دقیقه پیش رفتم.

- کی برمیگردند ؟

- نمیدانم . با خودشان چمدانی هم برداشت.

- کلید اناقش پیش شماست ؟

- نه، فرض کنید باشد، شما چکاره هستید که هیپر سید ؟

- ببخشید، هنوز نداشتم . متشکرم .

از پله ها پائین آمدم . دیگر جای شک و شببه برایم باقی نماند که زن (فان دینه) از کارهای شوهرش خبر داشته و برای اینکه با من رو برو نشود، از آنجا رفته است . شاید هم باین زودیها برنگردد . در آن موقع این فکر بمفرم راه یافت که او از جهتی وحشت دارد و بخاطر همین وحشت نخواسته است دوباره مرا ببیند، چون اگر ترس نداشت، سعی می کرد اطلاعات خودش را در اختیارم بگذارد . تا علت کشته شدن شوهرش روشن شود .

باین ترتیب کار من مشکل تر شد . پیدا کردن زن (فان دینه) با دو بچه اش که بطور یقین اطلاعاتش صدرصد مرا بدبال رد پای «کلو تریک» (نفر چهارم) می کشانید، ماموریتی شده بود که شخصاً و برای پیشرفت مأموریت اصلی می باشد دنبال بکنم (ک.پ.آ) با کشتن (فان دینه) خواسته بود بحساب خود مأموریت مرا پیچیده تر بکند . آنها بی هرده بودند که هلاقات من با (فان دینه) موجب کشف رد پای (کلو تریک) می شود روی این حساب پیشخدمت رستوران (نی پا هوت) خیلی چیزها میدانسته و بخاطر اطلاعاتی که داشته است، او را بقتل می رسانند . آنچه که برای من مهم بود و بصورت عمای تازه ای درآمده بود، این بود که (ک.پ.آ) از کجا و بواسیله چه کسی

نفر چهارم

آکاهی یافته بود که من می‌بایست در بافکوک به ملاقات (فان دینه) میرفتم تنها امیدی که برایم باقی مانده بود، (راما) بود. هیچ بعید نبود که (ک.پ.آ) بسرا غاوهم برود وقتی من وارد خانه‌اش می‌شوم، با جسد (راما) رو برو شوم.

به هتل (تروکادرو) برگشتم.

ناهار خوردم و با طاقم رفتم..

در حدود پنج بعدازظهر بود که زنگ تلفن بصدای در آمد گوشی را برداشت. مردی از آنطرف هرا باشماره رمز (۶۶) صدا کرد... پرسیدم با کی باید صحبت کنم.

گفت: من سرگرد (ریچارد لیندن) هستم. چه وقت می‌توانم شمارا ببینم؟

- ساعت ۹ صبح فردا، منتظر تان هستم.

- زودتر از فردا ممکن نیست؟

- فکر نمی‌کنم.

- خواهش می‌کنم ساعت دهونیم امشب منتظرم باشد.

- حقاً باید امشب هم دیگر را ببینیم؟

- بله، لازمت.

- خیلی خوب ...

- پس ساعت دهونیم بدیدن شما می‌آیم.

گوشی را گذاشت. حسن زدم که سرگرد (ریچارد لیندن) حیباً است عضو سازمان «سی.اس.آی» باشد. او شماره رمز هرا هم میدانست دیگر جای تردید نبود که (مندل) بایک تلگرام رمز ورود هرا با اطلاع داده بود. هوا تاریک شده بود که هتل را بقصد دیدن (راما) ترک گفت. باتاکسی به خیابان (لادیا) رفت. نزدیک خانه شماره ۶۳ از تاکسی پیاده شدم ساختمان این خانه سه طبقه بود و نظیر ساختمانی بود که زن (فان دینه) در آن اقامت داشت.

چند لحظه پس از اینکه زنگ در آپارتمان (راما) را بصدای درآوردم، مردی کوتاه قد و لاغر اندام که یک حال گوشتشی روی گردنش جلب نظر می‌کرد. در آستانه در ظاهر شد. مردی با آن

امیر عشیری

مشخصات همان (rama) بود. نگاهش را بمن دوخت.
گفت: لادیا تهی نامی ..

دستش را بطرف آورد. درحالی که دست هم دیگر را می‌فرسید،
گفت: دیشب منتظر تان بودم .

بداخل آپارتمان رفتم و گفت:

- تصمیم داشتم امشب بدیدن شما بیایم.

مرا با تاقش راهنمائی کرد. خیلی نسبت بمن احترام می‌کذاشت
خبر کرد وقتی هن نشستم رو برویم نشست .

پرسیدم: شما مردی را بنام (فان دینه) می‌شناسید ؟

جواب داد: دیروز با این اسم آشنا شدم آنهم در روزنامه
های صبح دیروز بود ، گویا او را نزدیک رستوران (نی پا هوت)
کشته اند .

- پس قبل او را نمی شناخ提ید ؟

- نه ، شما چطور ؟

- منهم مثل شما . منتها می‌خواستم اورا ببینم و راجع به
(کلوتریک) اطلاعاتی از او بگیرم . ظاهرا (فان دینه) درباره این
شخص چیزهایی میدانسته ...
- ممکن است .

- خوب شما چه اطلاعاتی می‌توانید در اختیار من
بگذارید .

کمی فکر گرد ، سپس گفت: من فقط می‌توانم به شما
کمک کنم .

پرسیدم: چه نوع کمکی ؟
خنده کوتاهی کرد و گفت: بالاخره شما تنها هستید و احتیاج
بکمک یکنفر دارید .

گفت: خوشبختانه من همیشه کارهای مربوط به خودم را شخصا
انجام میدهم و آنطور که آقای (مندل) می‌گفت شما در اینجا برای
(سی آی) کار می‌کنید و طبعاً باید اطلاعاتی درباره کلوتریک داشته
باشید... با چه اشخاصی در تماس هستید ؟

نفر چهارم

گفت: تنها کسی که با او در تماس هستم، سرگرد (ریچارد لیندن) است، او عضو (سی. ام آی) در نیروی دریائی است و از یکماه پیش باین طرف در بانکوک اقامت داشته است.

- پس ورود من را شما باو اطلاع داده‌اید؟
- بله، ولی سرگرد راجع بشما اطلاعاتی داشت و منتظر تان بود. اورا دیدید؟
- هنوز نه.

- سرگرد (لیندن) حتماً بمقابلات شما می‌آید.
- من هم منتظرش هستم. خوب در باره خانمی که در آخرین شب با (کلوترپک) دیده شده، چه می‌دانید، او الان در کجاست؟
(راما) گفت: آن زن اسمش (لرنا) است و در بانکوک اقامت دارد.

پرسیدم: کجا می‌شود اورا پیدا کرد؟
- در بار هتل (اراوان).
- آخرین دفعه‌ای که کلوترپک را دیدید، در کجا بود؟
- در هتل (آتلانتا). (لرنا) هم با او بود.
- با او حرفی هم زدید.
- همانشب قرار بود اطلاعاتی در باره یک شبکه که دست بفعالیت خرابکارانه‌ای زده بودند به (کلوترپک) بدهم.
- در کجا قرار بود آن اطلاعات را باو بدهید.
- همینجا.

- یعنی او می‌باشد شمارا در همین اتفاق ملاقات می‌کرد؟
- بله، قرار ما این بود.
پرسیدم: او قرار گذاشته بود، یا شما محل ملاقات را تعیین کرده بودید؟

کمی مکث کرد، سپس گفت: خودش اینجرا تعیین کرد.
- و شما منتظرش شدید و او، نیامد؟
- بله همینطور است.

اهیز عشیری

— فردای آن شب بسرا غشن نرفتید؟

— چرا، به هتل «اتلانتا» رفتم. کلوترپک از آنجارفته بود.
گفتم: ویدکوقت متوجه شدید که او غیبیش زده.

در حالی که از پشت عینک نمره دارش نگاهم میکرد گفت:
آن روز سه بار به هتل «اتلانتا» تلفن کردم ولی کلوترپک نبود.

— خوب بود از دفتر هتل می پرسیدید

— همین کار را کردم آنها جواب دادند که آقای دکتر «کلوترپک»
حسابش را پرداخته و از آنجا رفته است.

سیگاری آتش زدم و پرسیدم: بعد از آن روز، راجع با وخبری
جدست نیاوردید؟

کمی فکر کرد، سپس گفت: چند شب متواتی به اکثر بارها
سر زدم، ولی ازاو اثری نبود. تا اینکه آقای «مندل» وارد بانکوک
شد و من جریان را باو اطلاع دادم.

آهسته یکی به سیگار زدم و پرسیدم آقای مندل را قبل
هیشناختید؟

— نه، دفعه اول بود که او را میدیدم.

— پس بچه وسیله‌ای با او تماس گرفتید؟

— بوسیله خانم (گاربو)

— او چه کاره بود؟

خندید و گفت: خوب معلوم است، خانم «گاربو» عضو «سی.
اس. آی» بود. با کلوترپک کار میکرد.

— گاربو کجاست؟

— سراغ او را باید از آقای «مندل» بگیرید.

گفتم: سرگرد «لیندن» هم باید راجع به «گاربو» اطلاعاتی
داشته باشد.

— حتماً او میداند.

سیگار را درجا سیگاری خاموش کردم و پرسیدم: شما دسته‌گاه
مخابرات هم دارید؟

— نه، ندارم.

نفر چهارم

- اطلاعاتی که بدست می‌آورید، به چه وسیله مخابره می‌کنید؟
خندید و گفت شما دارید مرا در ردیف خودتان یا سرگرد
«لیندن» می‌گذارید. من اطلاعاتی را که بدست می‌آورم، بسرگرد
«لیندن» می‌دهم و آن موقع که «کلوترپک» ناپدید نشده بود،
باو میدادم.

- چه نوع اطلاعاتی بدست می‌آورید؟

- شما خیلی دقیق سؤوال می‌کنید.

- باید هم دیگر را بهتر بشناسیم. گفت: من هر خبری که
بدست می‌آوردم رد می‌کردم به «کلوترپک» و حالا به لیندن میدهم
آن اخبار تا چه اندازه مهم و دست اول است، این را دیگر آنها
می‌دانند.

گفتم: از این پس باید به دستور من کار بکنید. اطلاعات و
خبری که از گوش و کنار بدست می‌آورید بمن میدهید و با سرگرد
«لیندن» هم ابدأ تماس نمی‌گیرید. مأموریت شما از این ساعت
اینست که راجع بشبکه «ک.پ.آ» و مرکز فعالیت آنها اطلاعاتی
کسب کنید. من در هتل تروکادر و هستم. هر موقع بخواهید، میتوانید
با من تماس بگیرید، ولو بعد از نیمه شب باشد...

گفت: تا آنجا که اطلاع دارم، مرکز ماموران «ک.پ.آ» و
برخورد آنها با عمال خود، بیشتر در «نیکس شماره یک» است.

- منظورت رستوران «مجارستانیها» است؟

- بله شما هم میدانید؟

- نه، فقط «نیکس شماره یک» را میدانم که در کجا واقع است..

دیگر چه اطلاعاتی دارید؟

- از این پس با تعلیماتی که از شما خواهم گرفت، اطلاعات
زیادی بدست می‌افتد.

گفتم: وضع خودت را می‌فهمی که چه کار باید بکنی؛ به
«نیکس شماره یک» و به رکجای دیگر که احتمال دارد، ماموران
«ک.پ.آ» در آنجا رفت و آمد داشته باشند، می‌روی و دلم می‌خواهد
هر خبری که بدست می‌آوری، دست اول بشد، من به اطلاعات پیش

امیر عشیری

با افتاده اهیت نمی دهم و برای آنها ارزشی قائل نیستم . فعلاً شب بخیر .

بلند شدم و پراه افتادم ... موقعی که میخواستم از اتساق بیرون بروم گفتم .

سعی کن راجع بهزن فان دینه که خانه اش در خیابان ساتورن است، اطلاعاتی بدست بیاوری . ظاهرآ او با تفاق دو بچه اش از آنجا رفته است . میل دارم محل جدیدش را بدانم .

«راما» پرسید: شما اورا دیده بودید؟

— بله . قرار بود باز هم بددیدش بروم ،

— پس لابد دلیلی داشته که او خودش را مخفی کرده است .

— باید همین طور باشد، او از کار های شوهرش خبر داشته و بهمین دلیل نخواسته است بامن رو برو شود . پیدا کردنش برای من خیلی مهم است .

— سعی میکنم او را پیدا بکنم .

کمی از ساعت ده شب گذشته بود که از آپارتمان «راما» بیرون آمدم . ناگهان از آنطرف خیابان نورقوی نورافکن اتومبیلی توی صورتم افتاد . همین که من با یک خیز خودم را بروی زمین انداختم صدای رگبار مسلسل بلند شد . بروی سینه چند غلت زدم و بعد بی حرکت ماندم ... چند لحظه بعد تیراندازی قطع شد و صدای حرکت اتومبیل بگوشم خورد . آهسته دست و پایم را حرکت دادم اطمینان داشتم که حداقل دو سه گلوه بمن اصابت کرده است، منت ها در آن لحظه های پرا ضطراب سوزش آنهارا حس نمی کنم ... اما وقتی از روی زمین بلند شدم و دیدم صحیح و سالم هستم فهمیدم که ک پ. آ قصد کشتن هرا نداشته، والا سرنوشتیان اتومبیل بدنم را سوراخ سوراخ کرده بودند . آنها با این عمل می خواستند هرا بترسانند .

قبل از اینکه مردم در آنجا جمع شوند . خودم را به داخل ساختمان شماره ۶۳ انداختم و از پله ها بالا رفتم . سر پله ها به «راما» برخوردم مضطربانه پرسید شما طوری نشدید؟

نفر چهارم

گفتم نه، فعلاً سالم هستم.

با همان حالت گفت: «ک.ب.آ» رد پای شمارا تا اینجا
برداشته بود. از فردا من باید جای خودم را عوض کنم چون ممکن
است هرا بکشند.

گفتم: باتو کاری ندارند. هدف آنها من هستم ما موریت خودت
را فراموش نکن. منتظرت هستم. مجدداً از پله‌ها پائین آمدم...
عده‌ای جلو ساختمان جمع شده بودند زبان آنها را درست فرمی-
دانستم که بفهمم باهم چه می‌گویند. مسافت کوتاهی پیاده رفتم و بعد
باتا کسی خودم را بهتل «تروکادرو» رساندم.

در حدود یکربع بیازده بود که ضربه‌ای بدر اتفاق خورد.
هفت تیرم را برداشتم و آهسته در را باز کردم. مردجوانی بود که کت
و شلوار خاکستری رنگی بتن داشت قبلاً از اینکه داخل اتفاق شود
گفت: من سرگرد ریچارد لیندن ...

گفتم: بفرمائید، منتظر تان بودم.

سرگرد بداخل اطاق آمد و گفت: مثل اینکه تا چند دقیقه
پیش نبودید. چون این دفعه دومی است که برای دیدن شما می‌آیم.
دستش را بکرمه فشردم و گفتم: من بشما گفته بودم که امشب گرفتارم..
بفرمائید بنشینید.

گفت: من آمده‌ام که به اتفاق همیگر به «روف گاردن»

برویم.

کتم را پوشیدم و گفتم: من حاضرم.

با اتفاق سرگرد «لیندن» از هتل بیرون آمدیم... او مرا
بطرف اتومبیل خود که کمی بالاتر از در هتل پارک شده بود بردو
کمی بعد بطرف «روف گاردن» حرکت کردیم.

«روف گاردن» در خیابان «رامای اول» واقع است بار و
رستوران مجهزی دارد که با غذاهای اروپائی، ژاپنی و تایلندی از
مشتریان خود پذیرائی می‌کند. از سرگرد «لیندن» پرسیدم کی ورود
مرا بشما اطلاع داد؟

در جواب گفت: حرکت شما از تهران با تلکرام رمزی که از

اهیر عشیری

لندن مخابره شده بود بمن اطلاع داده شد.

— پس «راما» راجع به من چیزی بشما نگفته بود.

— چرا او هم منتظر شما بود. فکر می کنم هندل باو اطلاع داده است.

— از کار «راما» راضی هستید؟

— خیلی زیاد. او از مأموران زبر دست محلی است و اطلاعاتی که بدهست می آورد بس ارزش و همه دست اول است. «هندل» روی او خیلی حساب می کند. موقعی که او را بمن هم رفی هی کرد، درباره اش خیلی حرف زد. البته من به تعریف «هندل» توجهی نداشتیم. سعی کردم خودم «راما» را بشناسم. در این مدت یک ماه فهمیدم که حق با هندل بود. راما یکی از بهترین مأموران محلی «سی.اس.آی» در بازکوک است. مردی زرنگ و چالاک و با هوش است. بزبان های فرانسه انگلیسی و چینی تسلط کامل دارد. وقتی او را ببینید، نظر هر ایجاده می کنید.

گفتم: یک ساعت پیش او را دیدم.

— البته حالانه می توانم نظر شما را راجع به او بپرسم.

— بر عکس، در همان یک جلسه ای که با او حرف زدم، شناختمش نظر شما کاملا درست است «راما» مرد زرنگ و با هوشی است و بهتر از این خواهد شد. «هندل» در انتخاب اشخاص برای «سی.اس.آی» اشتباه نمی کند. ضمناً این راهم باید بگویم که به «راما» دستور دادم با شما تماس نگیرد. هر وقت که خبری بدهستش میرسد، فوراً بسراغ من بیاید.

سر گرد لیندن ناراحت شدو گفت: با یدهم همینطور باشد.

مأموریت شما خیلی مهم است حتی من هم که عضو رسمی «سی.اس.آی» هستم، خود را در اختیار شمامی گذارم.

گفتم: متشکرم آقای سرگرد. فعلاً که بوجود شما احتیاج ندارم.

— خوب، از کجا می خواهید شروع بکنید؟

— هنوز نمی دانم... ببینم شما شخصی را به اسم «فان دینه»

نفر چهارم

می شناختید ؟

- منظور تان همان کسی است که دوشب پیش نزدیک رستوران «نی پا هوت» کشته شد ؟

- بله او پیشخدمت همان رستوران بود. راجع به کشته شدن ش خبری بدست شمان رسید ؟

- نه، اوجه کاره بود ؟

راجع به «فان دینه» و اینکه می بایست اورا میدیدم برای سرگرد شرح دادم ...

«لیندن» گفت : بدون شک مأموران «ک.پ.آ» اورا کشته اند. گفتم : البته . ولی من در جستجوی زن او هستم. امروز صبح به خانه اش رفتم و اورادیدم . ولی یک ساعت بعد که برای بار دوم به آنجا رفتم او با دو بچه اش از آنجا رفته بودند . من اطمینان دارم که زن فان دینه در باره کارهای شوهرش چیزهایی می داندو عمدتاً خودش را مخفی کرده است .

گفت : این مأموریت را به «راما» بدهید .

- همین کار را کردم .

- پس بزودی زن فان دینه پیدا خواهد شد .

لیندن که گیلام مشروش را بلباش نزدیک کرده بود، آهسته آنرا بروی میز گذاشت و گفت :

سمت راست خود را نگاه کنید . دونفر از مأموران «ک.پ.آ» پشت یک میز نشسته اند .

زیر چشمی به سمت راست خودم نگاه کردم . دو مرد جوانی را دیدم که مشغول صرف شام بودند .

/ پرسیدم : آنها را از کجا می شناسید ؟

گفت : عکس و بیوگرافی چند تن از مأموران «ک.پ.آ» که این دونفر هم جزو آنها هستند، در اختیار «سی.ام.آی» است . شما هم می توانید عکس آنها را ببینید .

گفتم : حتماً این کار را می کنم . از اینجا به اداره شما می رویم . موافقید ؟

اهیر عشیری

خندیست و گفت : البته من هم می خواستم همین را پیشنهاد بکنم . لابدا اطلاع دارید که شبکه اسی اس. آی در بانکوک یک شرکت صادراتی سنگهای معدنی است ..
اینطور و اندود کردم که میدانم . پرسیدم : این شرکت چند تا عضو دارد ؟

- در حدود ده نفر ، که چهار تای آنها زن هستند و از این چهار تا زن دو تاشان اهل بانکوک و آن دو تای دیگر باید فرانسوی باشند .

- چند تامامور در اختیار شماست ؟

- دو نفر . البته مأمور شبکه اس. آی در نیروی دریائی و زمینی هم هستند که بعضی وقت‌ها بین ما تماس‌هایی حاصل می‌شود .

- از مأموران محلی حرفی نزدید ؟

- بله ، یاد نبود ، آنها چهار نفر هستند . ولی اطلاعاتی که بوسیله آنها میرسد ، زیاد قابل اطمینان نیست . فقط «rama» را باید بحساب آورد . خوب ، من حاضرم .

گفتم : باشد برای فردا ... چون میخواهم از نزدیک کارمندان شرکت راهم ببینم .

- هر طور میل شماست .

- حالا اگر اجازه بدهید ، من می خواهم به هتل خودم برگرم .

- ببار سری نمیز نید ؟

- نه . برای رفتن به بار باید بها نه داشته باشیم . تنها دیدن زنای نیمه لخت بار کافی نیست .

- منتظر تان را فهمیدم . شما باید از بار نیکس شماره یک شروع بکنید .

- همین کار راهی کنم .

بعد بلند شدم . سرگرد هم برخاست . نگاه کردم دیدم آن دو جوان که لیندن می گفت از مأموران که آن هستند سرجایشان فشته‌اند . موقعی که ما از سالن بیرون می‌رفتیم متوجه شدم که نگاه یکی از آنها بدنبال ماست . از روگاردن که بیرون آمدیم دستم

نفر چهارم

را بطرف سر گرد لیندن گرفتم و گفتم : شب بخیر ، آقای سر گرد .
— کجا ؟ شمارا به هتل می رسانم .
— نه ، متشرکرم . با ما کسی می روم .

لیندن خیلی اصرار کرد و وقتی دیدمن تصمیم دارم باتا کسی
بروم خدا حافظی کرد و بطرف اتوبوییش رفت صبر کردم تا او دور
شد . بعد تا کسی گرفتم و به بار هتل اراوان . رفتم در حدود نیم بعد از
نیمه شب بود بار هتل شلوغ بود . همه جور آدمی از زن و مرد در آنجا
دیده می شد . بوهای در هم آمیخته به عطر زنان ، مشروباتی گوناگون
و سیگار به مشام خورد . هنوز در از رفتن به باز هتل اراوان آشنا
شدن با «لرنا» بود . همان زنی که در آخرین شب با کلو تریک بوده
جلو بار ایستادم و یک گیلاس کنیا ک خواستم بعد این طرف و آن طرف را
نگاه کردم . سمت راستم دو مرد ژاپنی ایستاده بودند . سمت دیگر
یک زن و مرد گرم صحبت بودند .

کمی از مشروبم را خوردم و بمنظور پیدا کردن «لرنا» گیلاس
را روی بار گذاشتیم و از آنجا دور شدم . عده‌ای روی صحنه میرقصیدند .
همه جور زنی در آنجا وجود داشت . اروپائی ، امریکائی ، چینی و
ژاپنی اما بیشتر آنها از اهالی تایلند (سیام) بودند پیرا هنرهای تذک
و جسبان آنها ، جالب بود و بر جستگی های بدنشان را بطرز جالبی
نمایان می ساخت . جالب تر از آن ، چاک کنار دامن پیرا هنرهاشان بود
که آنها را بیشتر هورد توجه مردها قرار می داد بسراغ زن جوانی که
تنها نشسته بود رفتم و بر قص دعوتش کردم . از قیافه اش پیدا بود که
باید فرانسوی باشد اسمش را پرسیدم ، خودش را هلن معرفی کرد .
یک اسم ساختگی و مخصوص بارها ، زن جذاب و تودل بروئی بود .
باریک اندام بود . صورت کشیده و ملیحی داشت گیسو انش بلند و صاف
بود . و نیز خیلی خوب میرقصید در خلال رقص پرسیدم :

— در اینجا زنی را با اسم (لرنا) می شناسی ؟

گفت : آره ، کی اورا معرفی کرده ؟

گفتم : یکی از دوستانم ، باید زن جالبی باشد .

لبخند تم سخر آمیزی زد و گفت : هنوز که اورا ندیده ای ، از

امیر عشیری

کجا میدانی جالب است؟ او هم مثل من و بقیه زنهاست.

— ناز احت نشو فقط خواستم بدانم او آینه‌جا هست یا نه.

— لرنا همین‌جا کار می‌کند. باید همین‌جاها باشد...

بعد نگاهش را به میان مشتری‌های بار انداخت و چند لحظه بعد گفت: آنجا نشسته. بین دو مرد. خوب، با من دیگر کاری نداری؟

گفتم: ماهنوز ناهم مشروب نخوردہ‌ایم
لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: چطور است با لرنا
مشروب بخوری؟

— ولی من فعلا «هلن» را می‌شناسم.

— خوب، هر طور میل توست.

موزیک رقص‌عنوز تمام نشده بود که هن و هلن بجلو بار رفتیم
گیلاس کنیاک من‌هنوز روی بار بود همانجا ایستادیم. زنی که پشت
بار ایستاده بود گفت: کنیاک مال شماست.

گفتم: می‌دانم. حالا دو گیلاس ویسکی بدھید.

مردی که بغل دستم ایستاده بود و اهل همانجا بود، خنده معنی داری کرد و گفت:
چیزی نمانده بود که گیلاس کنیاک شما را با مال خودم
عوضی بگیرم.

گفتم: بفرض اینکه این‌طور می‌شد، چه اشکالی داشت؟
هلن آهسته دست‌ها فشارداد و گفت: مشروب‌ت را بخور.
متصدی بار دو گیلاس ویسکی جلو ها گذاشت... گیلاسم را برداشتم و آهسته به گیلاس هلن زدم... سرم را جلو بروم
و گفتم:

— هیخورم بسلامتی تو.

— خنده دید و گفت: چرا بسلامتی من؟ بسلامتی «لرنای» عزیزت بخور!

گفتم: شوخی را کنار بگذار. من فقط خواستم لرنارا از نزدیک ببینم. توهم اگر از من دلخوری، می‌توانی بروی‌همان

نفر چهارم

حندلی که چند دقیقه پیش نشسته بودی، بنشینی، هیل دارم تا وقتی که در بانکوک هستم، هر وقت باینجا می آیم با تو بر قسم و با تو مشروب بخورم.

(ماریا) خنده معنی داری کرد ... سپس گفت : من از این حرفها زیاد شنیده‌ام و آدمهایی مثل تراهم هرشب هی بینم . یعنی همه مردهایی که به اینجا می آیند مثل تو هستند . شما وقتی به اینجا می آئید و یکی دو گیلاس مشروب می‌خوردید ، آدم دیگری می‌شودید و شروع می‌کنید بگفتن کلمات عاشقانه . اما کی گوش میدهد ؟! هن یکی اصلاً گوشم به این حرفها بدھکار نیست .

زنهای دیگر هم که اینجا کار می‌کنند، مثل من هستند . چیزی که اینجا زیاد است، زن و مشروب . هر وقت دلت خواست می‌توانی با یکی از آنها مشروب بخوری ، بر قصی و آخر شب هم با هم از بار خارج شوید . هرشب که چنانچه‌ای بار روشن می‌شود ، مردهای جور و اجوری می‌بینیم که قیافه‌های تازه‌ای دارد . آنها یک برنامه کوتاه دارند . ولی در عوض ما برنامه معینی داریم برنامه یک نوشت و خسته کننده چه کار می‌شود کرد ؟ اینهم یک جور زندگی کسردن است می‌خندیم ، مشروب می‌خوریم و میرقصیم . اما تنها فکری که توی کله‌مان نیست ، این است که به حرفهای مردی مثل تولد بیندیم هم او دروغ می‌گوید و هم‌ها . در این لحظه کمی می‌کشد ، آنگاه ادامه داد : نه خیال بکنی هن یکی اینطور هستم؛ از (لرنا) یازنهای دیگر هم که بپرسی، همین را می‌گویند . حالا مشروبات را بخور اگر هم میل داری بامن بر قصی، حاضرم .

حرفهای (ماریا) منطقی بود . اگر غیر از این بود توی بار کار نمی‌کرد . من هم به آنچه که می‌گفتم ایمان نداشتم . به منظور خاصی می‌خواستم او را در آنجا برای خودم داشته باشم . تنها عاملی که می‌توانست او را را می‌گفتند . (پول) بود . این هم از نظر من ارزشی نداشت . باید سر کیسه را شل می‌کرد . ولی دیدم اگر این ولخرچی را در مورد (لرنا) بگنم، استفاده بیشتری هی توانم ببرم . هدف من هم او بود ... ته‌مانده و یکی را خوردم .

امیر عشیری

(ماریا) گفت: چرا کنیاکت را نمیخوری؟
گفتم: عجله‌ای ندارم.

گیلاس کنیاک را برداشت و گفت: بیا بخور ...

طوری گیلاس را از او گرفتم که از دستم رها شده، بزمین افتاد و شکست. عمداً این کار را کردم حس کردم که در مدت چند دقیقه ای که من بسراغ (ماریا) رفتم و با او میرقصیدم، دست مرموزی سمهله‌کی را توی گیلاس کنیاک من ریخته است. صاحب دست مرموز همان کسی را دانستم که وقتی من و (ماریا) به جلو بار برگشتم، با خنده گفت که نزدیک بود گیلاس کنیاک هرا بامال خودش اشتباهی بودارد.

در آن موقع که گیلاس کنیاک از دست من بزمین افتاد، آن مرد در جلو بار نبود. سربه عقب گرداندم که اورا پیدا بیکنم، دیده نشد. شاید هم سعی می‌کرده است خودش را مخفی بکند. به (ماریا) سوء ظن پیدا کردم. چون خیلی اصرار داشت که من باقی مانده کنیاک را بخورم.

(ماریا) از افتادن گیلاس کنیاک ناراحت شد. اما ظاهرآ خود را خونسرد و بی‌اعتنای شان می‌داد... با همان خونسردی گفت:

— بگو یک گیلاس کنیاک دیگر برایت بیاورند.

گفتم: بمشروب علاقه زیادی ندارم. این یک گیلاس ویسکی هم فقط بخاطر تو بود. ضمناً میخواستم گلوئی تازه کنم. بعد با خنده پرسیدم. راستی آن مردی را که یکی دو دقیقه پیش اینجا ایستاده بود و میگفت که نزدیک بود گیلاس کنیاک‌مرا با هال خودش اشتباه بردارد، میشناسی؟

— نه، چطور مگر؟!

— فکر کردم شاید از مشتریهای دائمی بار باشد.

— قیافه‌اش نشان میداد که تازه وارد است. قبل از دیده بودمش در همان لحظه متوجه زن و مردی شد که از سمت خودش ببار نزدیک می‌شدند. با اینکه «ماریا» از دور «ارنا» را بمنشان داده بود، همین که آن زن و مرد به جلو بار رسیدند، زن را شناختم: همان

نفر چهارم

لرنا بود.

ماریا گفت: خودش است، لرنا.

بعد رو بجانب آنها کرد و آنزن را صدا کرد:

— لرنا، یک دقیقه بیا اینجا.

نگاهم به «لرنا» دوخته شد. او از مردی که همراهش بود جدا شد و پیش ما آمد زنی بود جوان و زیبا. موها یش بلوند بود و صورتی جذاب داشت. چشم‌انش بر نگ دریا بود. بنظر می‌رسید که باید زنی زرنگ و زیرک باشد. یک دستش را بروی شانه «ماریا» گذاشت و بی آنکه به من نگاه کند، از او پرسید: چه کارم داشتی؟

«ماریا» اشاره بمن کرد و گفت: این آقا می‌خواهد تو را ببیند.

«لرنا» متوجه‌من شد. هرا بر انداز کرد و سپس پرسید: شما کی هستید؟

با خنده گفتم: یکی از مشتری‌های بار.

«ماریا» بینان حرفم دوید و گفت: اینکه معلوم شد، ولی چند دقیقه پیش توبودی که سراغ «لرنا» را ازمن می‌گرفتی.

«لرنا» ازمن پرسید: هرا از کجا می‌شناسید؟

گفتم: یکی از دوست‌افم که قبلا در بانکوک بوده، شما را معرفی کرده است.

کنجکاو‌انه گفت: اسمش را بگوئید، شاید بشناسم.

گفتم: بقول «ماریا» همکارشما، هرشب مردهای جور و اجوری باین‌جا می‌آیند. دوست من هم یکی از آنها بود. آنطور که خودش می‌گفت، چند دقیقه‌ای باین‌جا آمده و باشما مشروب خورده و رقصیده است. بفرض اینکه اسمش را هم بگوییم، اطمینان دارم که او را نمی‌شناسید. اسمش «پل» بود.

— پل! نه، نمی‌شناسم.

— میدانستم. باید هم نشناشیش. چون اگر قرار باشد اسم همه مردهائی را که باین‌جا می‌آیند بخاطر بسپارید، احتیاج بیک

امیر عشیری

هنشی دارید که اسم آنها را یادداشت نماید.
هردو خندیدند ... «لرنا» پرسید: شما اهل کجا هستید؟
گفتم: من ایرانی هستم .
«ماریا» رو بمن کرد و گفت: خوب، این (لرنا) چه کارش
داشتی ؟ .

(لرنا) گفت: زودتر بگوئید، من وقت ندارم .
گفتم: پس هیچی، میخواستم شمارا به شاهپرمانی دعوت کنم.
با خنده گفت: عالیست. ولی متاسفانه من با آن ژاپنی هستم...
قیافه جالبی هم ندارد، ولی چکنم، مجبورم با او باشم.
پرسیدم: بعد چطور ؟
— با او میروم . قرار است هرا به هتل ببرد . فردا شب
منتظر تان هستم .

کمی مکث کردم و گفتم: ما نعی ندارد .
(لرنا) خدا حافظی کرد و به نزد آن مرد ژاپنی بازگشت.
(ماریا) نیز تهمانده ویسکی خودرا خورد و سیگاری از من
گرفت... یکی دوپک با آن زد.. هردو سکوت کرده بودیم. من عمدآ
حرفی نمیزدم که او بسراح یکی دیگر برود، یکی دو دقيقه که گذشت
خودش احساس کرد که دیگر وجودش احتیاج ندارم. خدا حافظی
کرد و رفت... فکرم پیش (لرنا) بود. باید بهر ترتیبی بود او را
میدیدم ... پول چند گیلاس مشروب را دادم و از جلو بار دور شدم.
در فکر این بودم که نشانی خانه (لرنا) را از کی پرسم که فضول
نباشد... نزدیک در ورودی بار، چشم بزنی افتاد که تنها نشسته
بود. لباس هشکی نازکی پوشیده بود. جلو رفتم و در کنارش نشستم.
نیمرخ بطرفم بر گشت و لبخندی روی لباسش آورد . خودش را
کاملا آرایش کرده بود . از آرایش تند و زننده اش پیدا بود که
خیلی سعی کرده است تا چین و چروکهای صورتش را از دید
مشتریها پنهان نگهداشد. تا اندازه‌ای هم موفق شده بود. ضمناً جراغ
های بار هم کمکش میکرد که هر دهای مست، یا نیمه‌مست توجهی بسن
وسالش نداشته باشند.

نفر چهارم

با این حال خودش را در ردیف زن های جوانی که در آنجا کار میکردند، گذاشته بود در حقیقت او مادر آنها بود. نمیخواست خودش را قانع بکند باینکه آنجا دیگر جای او نیست. حق هم داشت. چه کار میتوانست بکند؛ بالاخره میباشد به آن زندگی ادامه بدهد. پرسیدم؛ تنها هستید؟

پکی بسیگارش زد و درحالی که نگاهش بروبرو بود، بانگلیسی گفت؛ مگرندیدی که تنها نشسته بودم؟!

معلوم بود که او اهل نقاط نزدیک بانکوک نبود. به نظر میرسید که باید اروپائی باشد. منتها یک اروپائی سرگردان که گذرش بجنوب شرقی آسیا افتاده وحالا باید دربار کار بکند. چند لحظه بین ما سکوت شد... بعد او سکوت را شکست و با پر روئی گفت؛ بگو مشروب بیاورند.

گفتم؛ چطور است پول هر چند گیلاس مشروبی که میل داری از من بگیری و...

مثل اینکه تا بحال چنین معامله‌ای با او نکرده باشند، تعجب کرد. سیگارش را در زین سیگاری خاموش کرد. کمی جا بجا شد، چشمانش را بمن دوخت و پرسید؛ تو کجایی هستی؟

گفتم؛ چکار داری که من کجایی هستم... حاضرم پول یک بطر ویسکی بخودت بدهم. معامله از این بهتر نمی شود. چون هر گیلاس ویسکی که من و تو بخوریدم فقط چند درصد آن بتوهی رسد...

بالعنی که معلوم بود درکار خود وارد است، گفت؛ با پول یک بطر ویسکی، چکار باید بکنم؟

گفتم؛ اول بگو حاضری یا نه؟

— فرض کن حاضرم.

— یک کار ساده...

— مثل؟

— لرنا را که میشناسی.

— آره، میخواهی اورا صدا کنم؟

امیر عشیری

— ذه، اینجا که دیگر از این حرفها نیست.
خنده زشتی کرد و گفت: آن طور هم که تخیال کردی

ذیست

گفتم: نشانی خانه (لرنا) را میخواهم.

باز قیافه تعجب آوری بخود گرفت و گفت: همین؟
من که گفتم، خیلی ساده است.

— میتوانم بپرسم برای چه میخواهی؟

— بگذار خودم بگویم... میخواهم فردا نزدیک ظهر بسراغش

برو姆.

— چرا از خودش نمیپرسی؟

— اگر قرار بود از خودش بپرسم، دیگر بسراغ تو نمیآمدم.

— خیلی خوب، پولیک بطر ویسکی صدو بیست بات میشود.

دست به جیبم بردم. مشتی اسکناس بیرون آوردم و از میان آنها

چهارتا اسکناسی کصده با تی که جمعاً در حدود بیست و دو دلار میشد، جدا کردم و توی مشتش گذاشتم. ضمناً برای اینکه رد گم کرده باشم.

گفتم: چهارصد بات را دادم که نشانی خانه «ماریا» راهم بدانم...
نگاهی به اسکناسها انداخت. بعد آنها را پنهان کرد و گفت:

خیابان روآمروdi شماره ۴۲۵ اتاق شماره ۱۵. «لرنا» در آنجا
زندگی میکند. بیشتر ساکنین خانه شماره ۴۲ مثلاً او، شبها کار
میکنند.

— خانه «ماریا» کجاست؟

— خیابان «لانکسو آن» شماره ۲۰.

— متشکرم. حالات میتوانی ویسکی بخور، یادمنهم بکن.
شب بخیر.

از جا بلند شدم. همینکه برای افتادم که بطرف در خروجی
بار بروم، ناگهان چشمم به دو چهره آشنا افتاد: «ایوان» و «بوریس»
دومأمور «ک.پ. آ» بودند که داخل بار میشدند. آنها رادر تهران
دیده بودم یکی دو قدمی را که رفته بودم. بر گشتم واز آن زن پرسیدم:
این دونشانی درست است؟

نفر چهارم

- مگر قرار بود استیاه باشد ؟
برای اطمینان بیشتر گفتم .

- خیالت راحت باشد. همین امشب هم میتوانی آنها را ببینی.
تا یکی دو ساعت دیگر بار تعطیل میشود. برگشتم و مجدداً برآهافتادم
منتظورم از این بود که سرراه «ایوان» و «بوریس» قرار نگیرم تامرا
نمیبینند . نگاه کردم دیدم آن دوجلو بارا استادها ند . معطل نشدم .
از بار بیرون آمدم و هتل «اراوان» را ترک گفتم .

موقعی که میخواستم سوار تاکسی شوم به «rama» برخوردم. با
همه خویشن داری، کمی جاخودد... من بروی خودم نیاوردم. پرسیدم:
اینجا چه کار میکنی ؟

گفت : مراقب جان شما هستم ... خودتان میدانید که با نکوک
شهر جاسوسان است . نمیتوانستم شما را تنها بگذارم. حدس زده
بودم که شما برای دیدن «لرنا» به اینجا می آئید او را دیدید ؟

- آره ، دیدم . قرار شد فردا شب در همین جلسه ببینم .
ولی نشانه خانه اش را از یکی از عموکارانش گرفتم والآن دارم به
آن جامیروم .

- ولی «لرنا» هنوز توی باراست ؟ !

- میدانم ، توی اتفاقش منتظر می شوم .

- اجازه بدید منهم باشما بیایم .

- نه ، لازم نیست. تو «لرنا» را تعقیب کن ... یادت نرود .
از او جدا شدم و بداخل یک تاکسی پریدم. تاکسی حرکت کرد .
راننده پرسید: کجا ؟

گفتم : فعلاً مستقیم برو .

مسافت کوتاهی که طی شد ، آهسته با دست به شانه راننده زدم
و گفتم : بر گردد همانچهایی که هراسوار کردی .

- از سرعت تاکسی کم کرد و پرسید : چیزی جا گذاشته اید ؟
گفتم : دوربزن :

تاکسی خیابان را دور زد و برگشت آنطرف خیابان ، مقابل
هتل نگهداشت من از جایم تکان نخوردم . راننده پرسید :

اهیر عشیری

- پس چرا پیاده نمیشوید؟

گفتم: همینجا که نگهداشته‌ای، جای خوبیست. چیزی جا نگذاشته‌ام.

- پس منتظر کسی هستید؟

- اگر کمتر حرف بزنی، ممنونمیشوم. حواست به خودت جاشد. به من کار نداشته باش.

- پس ...

حرفش را قطع کردم و گفتم: می‌دانم چنی میخواهی بکوئی. دو برابر کرایه‌ای که باید بگیری، مطالبه کن.

او سکوت کرد ... نگاهم بدر هتل «اراوان» دوخته شده بود.

«راما» رادر آن حدود نمی‌دیدم. حدس زدم که باید بداخل هتل رفته باشد. نسبت به او سوء ظن پیدا کرده بودم. این سوء ظن در او لین برخورد با او بوجود آمده بود. حرفاها نی که زده بود اورا بنظر من مشکوک جلوه داده بود. در حقیقت در آن شب او بی‌آنکه توجه داشته باشد چنی دارد می‌گوید، دست خودش را رو کرد، من هم طوری رفتار کردم که او متوجه نشود. از حرفاها «راما» این‌طور نتیجه گرفته بودم که او هنوز با کلوتر پل ارتباط دارد.

طولی نکشید که «بوریس» و «ایوان» و بدنبال آن‌ها «راما» از هتل بیرون آمدند. بادیدن «راما» با خود گفتم: بیچاره «مندل» به چه کسی اطمینان دارد. همکاری «راما» با «ک.پ.آ» مسلم شد. در حقیقت او یک جاسوس محلی دوچار نبشه بود و آن وقت «سی.اس.آی» دلش را به این خوش کرده بود که «راما» یکی از مطمئن‌ترین جاسوسان محلی است. جالب این‌جا بود که سرگرد ریچارد لیندن هم‌با همه زرنگی و تشکیلاتی که داشت این جاسوس محلی را نشناخته بود. اتومبیل سیاه رنگی جلو پای آنها تر مز کرد. ایوان و «بوریس» عقب نشستند. «راما» رفت بغل دست راننده نشست. اتومبیل حرکت کرد. مقصد آنها معلوم بود. به خانه «لرنا» میرفتند. بحساب خودشان هن بدام افتاده بودم. در اینکه «لرنا» هم از جریان اطلاع داشت، تردیدی نبود. حتی به (ماریا) و آن زن مسن که نشانی خانه آنها را

تقریب‌هارم

بهمن داده بود ، مشکوک بودم اصولاً در شهرهای مثل بانک‌وک ، بار ، یکی از مراسک جاسوسان است و در این قبیل جاهای به هیچکس نمی‌شود اطمینان کرد . از در بان گرفته ، تا آن کسی که پشت بار می‌ایستد ، آدمهای خطرناکی هستند و برای یک سازمان جاسوسی خبر چینی می‌کنند . این جور جاسوسهارا «حقوق بکیر» می‌گویند .
به رانده تاکسی گفتم : حالا برو آنطرف خیابان و مقابله هتل نکهدار .

تاکسی دور زد و مقابله هتل نکهدار داشت ... به ساعتم نگاه کردم در حدود سه بعد از نیمه شب بود همچنان درون تاکسی تأمل کردم . می‌خواستم موقعی که «لرنا» بیرون می‌آید ، غافل‌گیر شو بکنم ... چند دقیقه از چهار بعد از نیمه شب گذشته بود که «لرنا» با تفاق دو زن دیگر از هتل بیرون آمد . همانجا از آنها جدا شدو پیاده براه افتاد . صبور کردم ... چند قدم آنطرف تر منتظر تاکسی ایستاد . به رانده گفتم : حرکت کن ، جلو آن زن که رسیدی ، نکهدار . من منتظر او بودم .

تاکسی حرکت کرد . جلو پای «لرنا» نکهدار داشت . من با سرعت پائین پریدم و از پشت تاکسی خودم را به «لرنا» رساندم و گفتم : شب بخیر خانم لرنا ...
مثل اینکه انتظار نداشت هر ابییند . بی اختیار تکان خورد و گفت : شما هستید ؟

خودش بازویش را کنار کشید و گفت : متشرکم .
این دفعه همچ دستش را محکم چسبیدم و گفتم : برو بالا ... سعی نکن که مقاومت بکنی .

نگاه تنده به من انداخت و گفت : مگر قرارما فرداشت نبود ؟
- چرا ، ولی میل دارم همین الان با هم چند کلمه حرف بزنیم .
- راجع به چه چیز ؟

در تاکسی را باز کردم و اورا جلو کشیدم . خیلی سعی کرد دستش را از توی دستم بیرون بکشد . اما وقتی دید بی فایده است ، تسلیم شدو بدرون تاکسی رفت .. بغل دستش نشستم و برانده گفتم :

امیر عشیری

حرکت کن ...

رآنده پرسید : کجا ؟

نشانی خانه «لرنا» را دادم .

لرنا گفت : ولی من نمیخواهم بخانه ام بروم .

- خوب مهم نیست، به آنجا که رسیدیم، این حرف را بزن .

- شما از من چی میخواهید ؟

- یک کمی صبر کن .

عکس «کلوترپک» (نفر چهارم) را از جیبم درآوردم . مقابله

چشم ان او گرفتم و پرسیدم : صاحب این عکس را میشناسی ؟

نگاه دقیقی به عکس کرد، سپس رویش را به جانب من گرداند .

و گفت : نه، نمیشناسم . این دیگر کیست ؟ عکس همان دوست

خود است ؟

- آره، فکر کن، شاید بشناسیش .

- نه، صاحب این عکس را اصلاً بخاطر نمیآورم .

- شخصی بنام «کلوترپک» را چطور ؟

- چنین اسمی بگوشم نخورد .

گفتم : خوب فکر کن . آخرین دفعه‌ای که تو و او را با هم

دیده‌اند . در باره‌تل «rama» بوده است . یادت می‌آید ؟

بفکر فرورفت . مثل این بود که میخواهد آن شب را که با

«کلوترپک» بوده، بخاطر بیاورد . چند لحظه بعد گفت : حالا یادم آمد .

تقریباً دویسه ماه پیش بوده خوب منظورت چیست ؟

پرسیدم : بعد از آن شب دیگر او را ندیدی ؟

- گفت : نه، و خیلی میل دارم ببینم شمیدانی کجاست ؟

- من هم میخواهم همین را بپرسم . حتی تلفنی هم با تو تماسه

نگرفته‌است .

- نه، آن شب نزدیک صبح بود که من و کلوترپک از هم

جدا شدیم .

- راجع به «ماریا» چه میدانی ؟

نفر چهارم

شانه‌هاش را بالا انداخت و گفت : هیچی ، او هم مثل من در بخار کار می‌کند .

در باره آن زن مسن که نشانی «لرنا» را از او گرفته بودم ، پرسیدم ... لرنا گفت : اسمش را نمیدانم ولی زنهای بار اورا «مامی» صد امیکتند . بعد ناگهان بگریه افتاد و گفت : توبا این سوالات خودت را بکشن میدهی .

پرسیدم : از کی هیتر سی ؟
- از آنها .

- آنها کی هستند . ؟

- نمیدانم ... اما شب و روز مثل سایه در تعقیب هستند .

- ولی الان کسی در تعقیب تو نیست .

- خیال می‌کنم . بر گرد پشت سرت را نگاه کن .

از شیشه عقب نگاه کردم . دیدم اتومبیلی که فقط چراغ‌های کوچکش روشن بود ، داردما را تعقیب می‌کند . بر آنده گفتم : تندتر برو .

او بروی پدال گاز فشار آورد .

«لرنا» مضطربانه گفت : حالاهم خودت را بکشن میدهی ، هم من ...

گفتم : خودت ران باز . صبر کن بالاخره یک طوری می‌شود .

- چطور می‌شود ؟ من و تو و این راننده را بمسلس می‌بندند .

آن اتومبیل همچنان مارا تعقیب می‌کرد . راننده تا کسی بوحشت افتاده بود . «لرنا» دست کمی از او نداشت . در آن میان من بفکر نجات خودم و «لرنا» بودم به راننده تا کسی فکر نمی‌کردم تا کسی از خیابانی به خیابان دیگر میرفت . صدای گردش چرخ‌ها و کشیده شدن لاستیک‌ها بروی اسفلات دلهز آوز بود . در آن لحظه پر اضطراب که هر ک در تعقیب ما بود ، ناگهان صدای انفجاری برخاست . از شیشه عقب نگاه کردم ، دیدم آن اتومبیل به یک پارچه آتش مبدل شده و دارد می‌سوزد .

به راننده گفتم : نگهدار .

امیر عشیری

«لرنا» وحشت زده گفت: مکر دیوانه شده بی، برای
چه نگهدارد؟

گفتم: پشت سرت رانگاه کن، اتومبیل آنها منفجر شده.
حرکتی بخودداد واژشیشه عقب نگاه کرد. تاکسی ایستاد.
من فوراً پائین آمدم «لرنا» هم پیاده شد. پی در پی از خودم
حیپرسیدم چه کسی آن اتومبیل را منفجر کرد.

«لرنا» در حالی که نگاهش بشعله های آتش بود گفت: این
یک معجزه بود، والا هر سه ما را می کشند.

راننده گفت: آقاممکن است خواهش کنم یک تاکسی دیگر
بگیرید. کراپیده هم تمیخواهم.

با خنده گفتم: از چه میترسی؟ لرنا گفت: تو مطمئنی این
اتومبیل که منفجر شده، همان اتومبیل است؟

- آره، مکر صدای انفجار را نشنیدی؟ داری می بینی، اگر
حقیقت نداشت، الان آنها میرسیدند.

- ولی آخر چطور ممکن است؟!

فعلا هر سه ما از یک مرک حتمی نجات پیدا کرده ایم. تو با
این تاکسی برو بخانه ات. در این مورد با کسی حرف نزن بعد هم دیگر
را می بینیم.

«لرنا» پایش پیش نمیرفت. او را سوار تاکسی کردم. دو
برابر کراپیده ای که براننده قول داده بودم، پرداختم و راضیش کردم که
«لرنا» را به مقصد برساند.

تاکسی حرکت کرد. من بداخل یک خیابان فرعی پیچیدم
و تا مسافتی پیاده رفتم. بعد سوار تاکسی شدم که هر ا بهتل «تروکادرو»
بر سافد ...

مقابل هتل «تروکادرو» که از تاکسی پیاده شدم، صدای پسر
بچه ای از پشت سر بگوشم خورد که هر ا به اسم صدا کرد. متوجه صاحب
صدایم. پسر بچه ای بود در حدود پانزده سال. سرو وضع نامرتبی
داشت. حتی کفش هم بیانداشت.
پرسیدم: با من کار داشتی؟

تهرچهارم

دور و برش را نگاه کرد و سپس گفت: «بله، شما رامین

هستید؟

— چی میخواهی بگوئی؟

— یک آقائی این نامه را برای شما داده است.

دگمه های پیراهنش را باز کرد، از زیر پیراهنش نامه ای بیرون آورد و بدستمداد... نامه را باز کردم. اینطور نوشته بود:

.. آقای عزیز.

احساس میکنم که به پیدا کردن زن «فان دینه» و دوچه اش علاقمندید. من محل آنها را میدانم اگر میل داشته باشید به شناسان خواهم داد. پرسیچه ای که این نامه را بشم داده است. شماره راهنمائی میکند باو اطمینان داشته باشید»

مردد بودم که چه کار بکنم. از قیافه پسرک چیزی خوانده نمیشد. در کمال سادگی نگاهش را بمن دوخته بود. فکر اینکه ممکن است «ک.ب.آ» نقشه تازه ای برای من کشیده باشد. صحیح بنظر نمیرسید. چون در آن موقع آنها مرادرخانه «لرنا» جستجو میکردند از پسرک پرسیدم: تو میدانی زن «فان دینه» کیست؟

— نه آقا. من چیزی نمیدانم.

— کسی که این نامه را بتو داده کجاست؟

— آنطرف رو درخانه.

— راه بیفت برویم.

— با وجود اینکه خسته بودم و نویسنده نامه هم برایم نا آشنا بود، تصمیم گرفتم او را ملاقات کنم. بقول مندل دست بکار های خطرناکی میزدم.

تا کسی صدا کردم پسرک را بغل دست راننده نشاندم و خودم عقب نشستم. تا کسی برآه افتاد. چند دقیقه بعد از روی پل گذشتیم و داخل خیابان «پراجاتی پل» شدیم. کمی آنطرفتر از پل، پسرک گفت: همین جاست. برآنده گفتم: نگهدار.

تا کسی توقف کرد من واو پیاده شدیم...

پسرک همانجا ایستاد. پرسیدم: از کدام طرف باید برویم؟

امیر عشیری

گفت: کمی صبر کنید تا تاکسی دور شود.
دیدم با پسر بچه‌ای که بیش از سنسن میداند، طرف هستم. تاکسی،
از پل گذشت آنوقت او گفت: بامن بیائید.

مجدد بطرف پل برگشتم. از کنار پل راه باریکی بود که با
شیب ملايم بر ورده خانه منتهی میشد... از آنجا بپائین رفتیم. او بداخل
قایقی پرید و گفت: بیرید.

بروی قایق پریدم. قسمتی از قایق بصورت اتفاق درآمده
بود و سقف آنرا با پارچه ضخیمی پوشانده بودند.
پسرک بداخل اتفاق رفت و چند لحظه بعد، با اتفاق مردجوانی
بیرون آمد.

من همچنان مراقب خودم و آنها بودم. دست چپم بروی هفت تیر
بود. مرد جوان جلو آمد و بفرانسه گفت:
— خوش آمدید.

پرسیدم: نامه را شما نوشته بودید؟
— بله.

— مرا از کجا میشناسید؟

— این مهم نیست. فعلاً باید در فکر نجات دادن زن «فان دینه» باشید؟

— راجع باو چه میدانید.

— دوستی دارم که بیش از من میداند. شمارا پیش او میبرم.
حاضرید؟

گفتم: بله، کجا باید برویم؟

گفت: با قایق من میرویم.

بنزان خودشان چند کلمه‌ای با پسرک حرف زد. بعد هر دو
شروع به پارو زدن کردند. قایق برآهافتاد. مرد جوان در حالی که
پارو میزد، به من گفت: برای این خبر باید پول خوبی بدهید.

گفتم: حرفی ندارم. یك طوری معامله میکنم که شما هم
راضی باشید.

قایق همچنان پیش میرفت. مرد جوان و آن پسرک اطمینان.

نفر چهارم

مرا نسبت بخودشان جلب کرده بودند. فقط این موضوع برایم مبهم بود که آینهها مرا بمقابلات چه کسی دارند همیز ند؛ شخص کی و چکاره است و از کجا پی برده که من در تعقیب زن «فان دینه» هستم؟ اگر فکر میکردم که او یک جاسوس حرفه‌ایست و اطلاعاتش را میخواهد بفروشد، لازم می‌بود خودش مستقیماً بسراغم می‌آمد.

از ظاهر آن دو پیدا بود که نباید فعالیت مرموزی داشته باشند بنظر میرسید که آن شخص این دونفر را اجیر کرده است تا نامه‌اش را بمن برسانند و مرا پیش او بینند... با اینکه تمام آن شب را در فعالیت بودم، احساس خستگی نمیکردم. با پشتکار و سرسرختی بدنبال مأموریتم بودم. این راهم میدانستم که «ک.پ.آ» شب و روز تعقیبم میکند و ممکن است وسط کار حسابم را برسد. این خطر در تهران‌هم وجود داشت. اما گلوله تهدیدات و نقشه هائی که آنها برای ترساندن و مرعوب کردن و احیاناً از بین بردن من هیکشیدند و اجرای میکردند هیچ‌چیزکدام ذمی توanst مرا از ادامه مأموریتی که بعده داشتم بازدارد. هدف من پیدا کردن دکتر کلوترپاک (نفر چهارم) و یک میلیون دلاری بود که او با خودش برده بود.

نگاهم بسطح رودخانه دوخته شده بود و افکارم در اطراف ملاقات‌ها و برخورد‌های آن شب دور میزد.

— داریم نزدیک هیشویم.

روگرداندم. مرد جوان را دیدم که کنار من ایستاده است. پرسیدم: ملاقات با آن شخص در یک قایق است، یا باید بداخل شهر برویم. حتیماً شما اطلاع دارید...

خندید و گفت: جای مطمئنی است. لابد این را هم می‌دانید که در مقابل خبری که آن شخص به شما می‌دهد. باید پول بدهید.

— بله. میدانم که این معامله است. همین الان هم اگر پول بخواهید من حرفی ندارم.

— پول را باید بخودش بدهید چون خبر را او بشما می‌دهد. هن در این باره چیزی نمیدانم.

امیر عشیری

برای اینکه بیشتر با او حرف زده باشم واز خلال حرفها یش
چیزی بفهمم، پرسیدم: اسم او چیست؟
جواب داد: از خودش پرسید.

بعد از من جذا شد و مجدداً به پاروزدن پرداخت..
چند لحظه بعد، موقعی که قایق به سمت چپ رودخانه هیفت،
هوا گرک و میش شده بود. قایق در کنار یک قایق بزرگتر از
خودش پهلو گرفت. آن مرد پارو را از درون آب بـالا کشید.
پسرک پائین پرید و یک سر طناب را به میله آهنی ضخیمی بست و
بالا آمد.

مرد جوان بمن گفت: با من بیائید.
— کجا؟

— همینجا. همین قایق پهلوئی.
بروی قایق بزرگ پرید. بدنماش رفتم. ایستاد و گفت: یک
دقیقه صبر کنید.

باشتا بداخل کابین رفت. چند لحظه بعد برگشت و گفت:
بفرهاید منتظر شما هستند.

فهمیدم که داخل کابین یک نفر نیست و باید دو نفر، یا بیشتر
باشند. در دل بخود گفتم: باز بیگدار به آب زدم. داخل کابین شدم.
با اینکه هوا هنوز کاملاروش نشده بود، هردی را که پهلوی زن نسبتاً
جوانی که کف کابین نشسته بود، شناختم. سرگرد ریچارد لیندن
بود. آن زن برایم نا آشنا بود. حدس زدم که باید یکی از ماموران
«سی. آی» باشد که تازه وارد بانکوک شده است. فکر کردم
بدون شک موضوع مهمی پیش آمده که چنین ملاقاتی در داخل یک قایق
باید صورت بگیرد.

— صبح بخیر دوست عزیز.
— صبح بخیر.

در گوشه‌ای نشستم واز سرگرد «لیندن» پرسیدم: پس آن نامه
بی امضاء را شما نوشته بودید؟

— بله، من نوشته بودم. تنها راهی که برای آوردن شما به

نفر چهارم

اینجا بنظرمان رسید، همین بود، حالا اجازه بدھید خانم «گاربو» را که یکی از همکاران من است، بشما معرفی بکنم. لابد اسم ایشان را شنیده اید؟

گفتم: بله ولی فکر نمیکرم خانم «گاربو» را باین زودی در بانکوک ببینم!

«گاربو» سکوتش را شکست و گفت: همین‌طور است.. قرار بود از تو کیو یکسر بلندن پرواز بکنم ولی دو ساعت قبل از پرواز دستور رسید که در بانکوک یک توقف چند ساعته داشته باشم. البته هنوز از این توقف ملاقات با شما بود. ضمناً خبری که به وسیله یکی از ماموران خودمان در تو کیو بدمترسیده، باطلاعتان برسانم. این خبر هر بوط به زن «فان دینه» است. لابد هیخواهید بپرسید چرا محل ملاقات را در این قایق درنظر گرفته‌ام این را خود شما بهتر میدانید. برای من خیلی آسان بود که با تفاوت سرگرد شمارا در بار هتل «اراوان» یا در هتل «تروکادرو» ملاقات بکنم. ولی جاسوسان «ک.پ.آ» که در همه‌جا مراقب شما هستند، ازور و دمن و ملاقات باشما باخبر می‌شدند.

سرگرد «لیندن» بینان حرف او دوید و گفت: برای پیدا کردن تو زیاد ناراحت نشدم. چون یکی از ماموران محلی بمن خبر داد که ترا در بار هتل «اراوان» دیده است. من حدس زدم که از آنجا به هتل «تروکادرو» خواهی رفت. این بود که آن نامه بدون امضاء را برایت نوشتم و اطمینان داشتم که حس کنچکاوی تو ترا باینجا میکشاند.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: از تو و خانم «گاربو» متشرکم ببینم، آن جوان قایقران از ماموران محلی خودتان است؛ لیندن گفت: آره، او برای ما کار میکند.

گفتم: از جاسوسان محلی فقط «راما» را می‌شناسم. البته او را هم «مندل» بمن معرفی کرده است. خوب بود بقیه را هم تو معرفی میکردم که من بدانم سروکارم با چند نفر است. چون این‌طور که معلوم است، آنها قدم بقدم هرا تعقیب می‌کنند و گزارشی را هم بتو

امیر عشیری

می دهند . ولی من میل ندارم از ماموران خودمان کسی ، حتی به عنوان حفظ جان من هم که شده ، مثل سایه به دنبالم حرکت بکند .

سرگرد گفت : از اینکه خودمانی حرف می زنم معذرت میخواهم .

گفتم : اشکالی ندارد . بالاخره ما باید با هم کار بکنیم .
خانم ((گاربو)) گفت : ((ریچارد)) برای حفظ جان شما با آنها ماموریت داده است که به هر کجا میروید مراقبتان باشند .
با لحن ملایمی گفتم : بعد از این سرگرد ((لیندن)) ماموریت آنها را لغو خواهد کرد .

لیندن گفت : هر طور که میل تو باشد ، همانطور رفتار میکنم .
از خانم ((گاربو)) پرسیدم : خوب اطلاعاتی که راجع به زن ((فان دینه)) بدستتان رسیده است چه جور اطلاعاتی است ؟ لابد محل او را میدانید ؟

در پاسخم گفت : بله ، مثل اینکه پیدا کردن او برای شما خیلی اهمیت دارد .

گفتم : لابد اطلاع دارید که ((فان دینه)) شب قبل از ورود من به بانکوک بقتل رسیده است . او علاوه بر شغل پیشخدمتی فعالیت - های دیگری هم داشته و تا آنجا که اطلاع دارم ، راجع به دکتر ((کلوتریپک)) خیلی چیزها میدانسته و به همین دلیل کشته شده است . مخفی شدن زن او نیز مرا مشکوک کرده و اطمینان دارم او از کارهای شوهرش باخبر بوده و اگر بتوانم او را دو مرتبه ببینم ، وادرش میکنم تا هر چه راجع به فعالیت های مرموز شوهرش می داند ، در اختیارم بگذارد .

ریچارد گفت : گاربو برای همین منظور در بانکوک توقف کرده است .

با خنده گفتم : پول این خبر چقدر میشود ؟ چون جوان قایقران که مامور تو باشد ، در بین راه از پول صحبت می کرد و من تصور کردم با یکی از جاسوسان حرفه ای رو برو خواهم شد !

نفر چهارم

هر دو خنديند ... ((گاريو)) از من پرسيد : در بار هتل ((اراوان)) شما با زني به اسم ((هلن)) آشنا شدید و يكدفعه با او رقصیدید . اينطور نیست ؟

گفتم : اين خبر هم به شما رسيد ؟! باید به ((ريچارد)) تبریک بگويم چون ماموران محلی زرنگی در اختیار دارد .
ريچارد گفت : از اين پس آنها ديگر زرنگ نخواهند بود .
تو اينطور خواسته اي .

رو به گاريو كردم و پرسيدم : هلن را می شناسيد ؟
جوابداد : فکر ميکنم او را بهتر از شما بشناسم . اسم اصلیش ((ماریا)) است . زن خطرناکیست .

خنديدم و گفتم : اين را میدانم که اسم اصلی او ((ماریا)) است .
همان موقع که من و او جلو بار ایستاده بودیم ، فهمیدم . ولی به روی خودم نیاوردم و طوری رفتار کردم که او نفهمد . البته این اسم از زبان یکی از زنهای بار که از نزدیک ما میگذشت و ((هلن)) را با اسم ((ماریا)) صدا کرد ، شنیدم .

سرگرد ((لیندن)) گفت : پس تو هم یک چیزهایی میدانی .
((گاريو)) بمن گفت : من نمیگويم اگر یک شب ديگر به بار هتل ((اراوان)) رفتید با ((ماریا)) مشروب نخورید و نرقصید . ولی مواطن سئوالاتش باشد . در کار خود خیلی وارد است .
پرسيدم : اين ((ماریا)) که شما او را زن خطرناکی میشناسید ، چه کاره است ؟

درجواب گفت : اورفیقه ((ایوان)) است . ایوان را که میشناسید ؟
گفتم : بله ، در تهران که بودیم به ایشان ارادت پیدا کردم . ولی در اینجا هنوز موقعیتی پیش نیامده که تجدید ارادت شود . از نظر من ((ماریا)) مهم نیست .

((گاريو)) شانه هایش را بالا انداخت و گفت : خودتان میدانید .
سرگرد ((لیندن)) مرا مخاطب قرار داد و گفت : تو طوری داری حرف میزنی ، مثل اینکه برای ((ک.پ.آ)) ارزشی قائل نیستی .
بمیان حرفش دویدم و گفتم : برای اینکه او هم سازمان ((سی.اس.آی))

اهیر عشیری

را بحساب نمیآورد.

بعد رو کردم به گاربو و گفتم: مثل اینکه شما می خواستید راجع به زن «فان دینه» اطلاعاتی بمن بدهید.

او گفت: اطلاعاتی که مأمور خودمان در تو کیو در اختیارم گذاشت، این است که «ک.پ.آ» زن «فان دینه» رادر «ناکرن پا توم» زندانی کرده است. شاید هم الان که مداریم در باره او صحبت میکنیم، زنده نباشد.

سر گرد «لیندن» در جای خود حرکتی کرد و سپس به من گفت: این خبر برای تو جالب است. چون منتظرش بودی.

گفتم: مأموریت خطرناکیست. ولی چاره‌ئی ندارم. زن «فان دینه» منبع خبر است و بهمین دلیل «ک.پ.آ» اورا دزدیده است. «گاربو» از کیف خود مدادی در آورد و روی تخته کف کابین، نقشه محلی را که زن «فان دینه» در آنجا زندانی بود، کشید. بعد رو کرد بمن گفت: «ناکرن پا توم» را که بلدید؛ در مغرب بانکوک واقع است و تا آنجا در حدود یک ساعت راه است. آنگاه نقشه محلی را نشان داد و اضافه کرد. در اواسط این خیابان، یک ویلاست که روکار آن باستک سبز است. زن «فان دینه» در همین ویلا زندانی است. ولی درست نمیدانم مأموران مراقب او چند نفر هستند.

سر گرد ریچارد گفت:

— بنظر من باید دو نفر باشند. چون این تعداد برای مراقبت از یک زن کافی بنظر میرسد.

«گاربو» بمن گفت: ضمن دستوری که راجع به ملاقات من با شما دادند، توصیه کرده‌اند که زن «فان دینه» باید بکمک شمانجات پیدا بکند. وجود او در پیدا کردن ردپای «کلو ترپک» خیلی موثر است «سی.اس.آی» هم این موضوع را میداند. سر گرد «لیندن» و مأمورانش در اختیار شما هستند. نقشه محل را که می‌دانید. حالا باید بادر نظر گرفتن وضع خودتان نقشه را بودن زن «فان دینه» را طرح کنید. مرا بحساب نیاورید. چون ساعت یازده امروز صبح با هواپیما بلندن پرواز میکنم... سر گرد «لیندن» گفت این دو میان

نفر چهارم

دفعه‌ایست که «رامین» را می‌بینم. اینطور فهمیده‌ام که او میل ندارد کسی در کارهاش دخالت بکند. آدم عجیبی است.

گفتم: من هم مثل شما هستم. هنتها در کار خود سلیقه‌بخصوص دارم که بعضی از همکارانم با آن موافق نیستند.

گاربو گفت: شما دل و جرأت زیادی دارید. زیادش ضرر دارد. یک وقت دیدید بقیمت جانتان تمام شد. من توصیه می‌کنم در نقشه‌ای که برای بودن زن «فان‌دینه» می‌کشید، سعی نکنید که فقط خودتان آنرا اجرا نمائید. سرگرد راهم دخالت بدهید. گفتم: فعلاً خبری نیست. البته هر وقت خواستم شروع بکار بکنم، با سرگرد مشورت خواهم کرد.

«گاربو» بتندی گفت: این یک ماموریت فوریست و همین امشب باید دست بکار شوید.

با بی اعتنایی شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: یک کاری می‌کنم.

لیندن گفت: منتظرت هستم.

«گاربو» در کیفیش را باز کرد و از داخل آن دو بسته سیگار ژاپنی بیرون آورد. اسم سیگاری که روی جعبه نوشته بود، یادم نیست... البته ظاهراً قوطی سیگار بود. ولی حدس زدم که باید ابزار کار باشد.

«گاربو» هر دو بسته سیگار را به من و «لیندن» نشان داد و گفت: این دو قوطی ظاهراً سیگار ژاپنی است. ولی در حقیقت دو دستگاه جهت یاب است. منظورم را که می‌فهمید. یکی از دو دستگاه بمحض اینکه بکار بیفتد، دو حرف «سی. کی. یو» را تашیاع ۷۵ کیلومتر روی موج رادیوئی میفرستد. دستگاه دیگر همان دو حرف را می‌گیرد و جهت دستگاه اولی را تعیین می‌کند.

یکی از دو دستگاه را ازاو گرفتم و در حالی که آنرا نگاه می‌کرم، گفتم: خیلی جالب است.

«گاربو» روکرد به لیندن و گفت: دستگاه اولی در اختیار رامین است و بفرض اینکه نخواهد از وجود تو و ماموران استفاده

امیر عشیری

بکند، می تواند با بکار انداختن دستگاه خطسیر خودش را باطلاع تو برساند.

دستگاه را کف کابین گذاشت. «گاربو» از من پرسید: این بیشتر از نظر احتیاط است.

بعد دستگاه اولی را بکار انداخت. صدائی از آن بیرون نمیآمد. ولی روی یک صفحه رنگی خط موج بخوبی دیده میشد که از یک طرف صفحه ظاهر میگردید و در طرف دیگر محو می شد. با بکار افتادن دستگاه دومی که دو حرف «سی کی بو» را می گرفت، صدائی از داخل آن شنیده میشد. خاصیت دستگاه دومی این بود که هر قدر بطرف دستگاه اولی نزدیک می شد. صدای امواج رادیوئی آن بلند تر میگردید. علاوه بر آن زیر صفحه ای که روشن بود، خطوطی ظاهر و محو میشد. دستگاه اولی را که بمنزله فرستنده بود، من برداشتم. سر گرد «لیندن» هم آن یکی را بردشت.

در این لحظه آفتاب بالا آمده بود «گاربو» از من پرسید: با من دیگر کاری ندارید؟

گفتم: فقط سلام هرا به «مندل» برسانید و بگوئید اولین گزارش خود را تا بیست و چهار ساعت دیگر مخابره می کنم. فعلاً خبر مهمی ندارم.

سر گرد «لیندن» از جا برحاست و بیرون رفت، یکی دو دقیقه بعد بر گشت و بعن گفت: تو میتوانی با همان قایق با آن طرف رودخانه یا هر کجا که بخواهی بروی ...

بلندشدم که بروم «گاربو» پرسید: نقشه محل راخوب بخاطر سپر دید؟ امشب باید این مأموریت انجام بگیرد، یادتان نزود... گفتم: فکر نمیکنم یادم برود.

واز کابین بیرون آمدم و با همان قایق که با آنجا آمده بودم، حرکت کردم ...

ساعت از هشت صبح گذشته بود که در اطاق خودم در هتل «تروکادر» بودم. بیش از آنچه که در باره زن «فان دینه» و نجات او فکر نمیکنم، احتیاج بخواب داشتم. تقریباً نقشه کار را

نفر چهارم

کشیده بودم. ولی هنوز کامل نبود. لب‌اسم را در آوردم و بداخل رختخواب رفتم ...

وقتی از خواب بیدار شدم، در حدود یک بعد از ظهر بود.
لباس پوشیدم و برستوران هتل رفتم ... پس از صرف ناهار از
پیشخدمت میز خودم پرسیدم که آیا هتل در خروجی دیگری هم
دارد یا نه؟

او جواب داد، بله ...

با دادن انعام قابل توجهی به پیشخدمت، از او خواستم
که مرا بطرف آن در راهنمائی بکند ... او گفت: بفرمائید
برویم.

گفتم: بمن کار نداشته باش. پشت سرتراهم نگاه نکن، راه
خودت را بگیر و برو.
پیشخدمت راه افتاد. من بلند شدم و با چند قدم فاصله بدنبالش
براه افتادم.

او از دری که بقسمت آشپزخانه و سرویس بازمیشد گذشت.
من نیز قدم بقدم بدنبالش میرفتم. در انتهای راه روئی که یک طرف
آن آشپزخانه بود، ایستاد و اشاره کرد جلو بروم.

وقتی جلو رفتم، او در کوچکی را باز کرد و بداخل رفت.
من هم از آن در گذشم. محظوظه ای بود سر پوشیده که حالت انبار
را داشت.

پرسیدم: اینجا کجاست؟
گفت: انبار مواد غذائی است.
براه افتاد. در آهنی بزرگی را گشود و بمن گفت در خروجی
همین است.

همینکه از آن در بیرون آمدم، در جهتی که از هتل دورمیشد،
براه افتادم. مسافتی که رفتم سوار تا کسی شدم و از رانده خواستم که
مرا به یک آرایشگاه درجه اول ببرد.

امیر عشیری

چند دقیقه بعد ، تا کسی حقابل آرایشگاهی واقع در خیابان «سوری سوک» نگهداشت. کنایه تا کسی را دادم و پائین رفتم. آرایشگاه در طبقه فوقانی بود. یک قسمت آن مردانه و قسمت دیگر زنانه بود. مرد جوانی در حالیکه سعی میکرد با احترام از من استقبال کند. با انگلیسی گفت : بفرمائید، خوش آمدید.

به او گفتم : ممکن است یک «گریمور» به من معرفی بکنید؟ هر د جوان لبخندی زد و گفت : اجازه بدهید خودم را معرفی بکنم . در حالیکه میخندیدم ، گفتم : شما راهم را نزدیک کردید . براه افتادم که بروم روی صندلی جلو آئینه بشینم . مرد جوان بازویم را گرفت و گفت : از این طرف بفرمائید . او را به اتاقی برده که دیوارهای آن بر نک سرخ آتشی بود . کتم را در آوردم. کراواتم راهم باز کردم روی صندلی گردان جلومیز آرایش نشستم . مرد جوان پرسید : میل دارید شمارا به چه قیافه‌ای گریم بکنم؟ گفتم : یک نامه رسان پیر را با صورتی پر از چین و چروک و موهای سفید مجسم بکنید. من قیافه‌های نامه رسان را میخواهم . خندید و گفت : خیلی جالب می‌شود . لابد می‌خواهید در یک نمایشنامه شرکت بکنید؟

گفتم : این کاری که شما می‌خواهید بکنید، بیشتر جنبه دوستانه دارد .

پیش‌بند سفیدرا بگرد نمی‌بست و مشغول کار شد ... فزدیک به ساعت پنج بعداز بود که از روی صندلی گریم بلند شدم . بحدی تغییر قیافه داده بودم که بزحمت می‌توانستم در رای این قیafe ، چهره اصلی خودم را تشخیص بدhem. خطوط صورت بخصوص در گوشه چشمها یعنی حالت چشمها و خطوط گردن همه قیافه جالبی برای من بوجود آورده بودند .

مرد جوان در حالی که نگاهش به من بود گفت : یک روزی می‌رسد که این قیافه شما خود بخود بوجود می‌آید . آن روز شما پیر و شکسته شده‌اید . بخشید از کار من راضی هستید . با دست آهسته به بازویش زدم و گفتم : متشرکم، این همان

نفر چهارم

قیافه‌ایست که من میخواستم.

بعد پرسیدم: حق‌الزحمه‌شما چقدر می‌شود؟
گفت: صد بات.

کتم را پوشیدم گفتم: اگر ممکن است یک کاردیگری هم برایم انجام بدهید. هر مقدار پول بخواهید حاضر م بدهم.

پرسید: چه کار باید بکنم؟

گفتم: یک کیف نامه‌رسانی میخواهم. البته باید کهنه باشد.
حالا از هر کجا که میتوانید، برایم تهیه کنید.

- با کمال میل ...

- چقدر باید بدهم؟

- نمیدانم.

مبلفی پول به او دادم و گفتم:

- من همینجا می‌نشیم.

مرد جوان از اطاق بیرون رفت. نقشه‌ای که برای ربودن «فان دینه» کشیده بودم، اگر بی دردس انجام می‌گرفت، نه فقط «ک.پ.آ» را کلافه می‌کرد، بلکه باعث تعجب و حیرت «سی.اس.آی» هم می‌شد. تصمیم گرفته بودم شخصاً این کار خطرناک را انجام بدهم. البته سر گرد ریچارد لیندن را هم در جریان می‌گذاشت. ولی نه آنطور که او انتظار داشت. من خیلی چیزها فهمیده بودم و بهمین خاطر بدنبال توصیه و حرفهای آنها نمیرفتیم. خلاصه بگوییم بهیچکس اطمینان نداشتیم. «راما» مرا نسبت به خودش و سایر همکارانش بدین کرده بود. از طرف دیگر امکان داشت که ماموران «ک.پ.آ» رد مرا بردارند. برای ردگم کردن با آن شکل از هتل «تروکادرو» بیرون آمدم. سوء ظن من به «راما» مرا ادار می‌کرد که ردگم کنم. بدون شک او بدستور «ک.پ.آ» شب و روز در تعقیب من بود تا بهر کجا که قدم بگذارم، به آنها اطلاع بدهد. روی این حساب نمیتوانستم به همان قیافه‌ای که داشتم برای نجات زن «فان دینه» به «ناکرن پاتوم» بروم.

در هدت چند دقیقه‌ای که منتظر برگشتن گریمور بودم، نقشه

امیر عشیری

کار خودم را کامل کردم . به دقت اطراف و جوانب را در نظر گرفتم . حتی پیش بینی اینکه ممکن است وسط کار نقشه ام بهم بخورد و چه کار باید بکنم ، شده بود . این راهم می دانستم که نجات دادن زن ((فان دینه)) کار آسانی نیست . با این حال چاره ئی نداشت . باید یکی از دو راه نصیبم می شد . پیروزی یا شکست . و شاید هم کشته شدن .

گریمور برگشت . یک کیف چرمی کهنه نامه رسانی دردستش بود . کیف را گرفتم ، نگاهی با آن انداختم و سپس گفت : این درست همان چیزیست که من میخواهم .

پرسید : دیگر چیزی نمیخواهید ؟

گفت : چرا ، حالا که به خاطر من به زحمت افتاده اید ، بهتر است تکمیلش بکنید .

- چکار باید بکنم ؟

- یک کاسکت میخواهم .

- همین آن .

با سرعت از اطاق بیرون رفت . در حدود پانزده دقیقه بعد برگشت دو عدد کاسکت روی میز گذاشت و گفت : ببینید کدام یکی اندازه سر شماست .

یکی از کلاه ها را سرم گذاشتم کمی گشاد بود . دومی را برداشتمن اندازه نبود . ولی از اولی بهتر بود . دومی را انتخاب کردم .

او گفت : این یکی بهتر است .

گفت : متشرکم .

بعد دست به جیب بردم . علاوه بر دستمزد گریم ، قیمت کیف نامه رسانی و کاسکت ، معادل بیست دلار هم بخودش دادم .

بقدرتی ازانعامی که گرفته بود خوشحال شد که حاضر بود بخاطر من دست بهر کاری بزند .

کتم را درآوردم ، تا کردم درون کیف گذاشتم . کراواتم را هم در کیف جا دادم و در کیف را بستم . کاسکت را سرم گذاشتم و از در

نفر چهارم

آرایشگاه بیرون آمد. هفت تیر و آن دستگاه فرستنده جهت یاب درون جیب شلوارم بود.

به اولین مغازه نوشت افزار فروشی سر راهم که رسیدم ، یک مداد و چند تا کاغذ و یاکت خریدم و در کیف جا دادم . هوا کم کم رو به تاریکی میرفت . یک تاکسی گرفتم . راننده پرسید کجا ؟ .

گفتم: اولیجاده «چینگ مائی». تاکسی حرکت کرد: «چینگ مائی» در شمال بانکوک واقع شده و فاصله آن تا بانکوک زیاد است. من منظور دیگری داشتم. وقتی تاکسی باول جاده چینگ مائی رسید، نگهداشت راننده پرسید: پیاده میشوید؟

گفتم: چکار داری که من پیاده میشوم، یا نه! تو کرایهات را بگیر، یک کمی هم بیشتر..

صبر کردم، چند دقیقه بعد صدای یک کامیون از پشت سر شنیده شد، از تاکسی پائین آمد. دستگاه فرستنده را بکار انداختم و همین که کامیون بمقابل من رسید، بطوری که راننده تاکسی متوجه نشود آنرا روی کیسه هائی که نمی دانم درون آنها چی بود، انداختم و با شتاب بدرون تاکسی بر گشتم و براننده گفتم: حالا مرا به «ناکرن پاتوم» ببر ...

تاکسی به راه افتاد. با جدا کردن دستگاه فرستنده از خودم ، آنهم بآن شکل نه فقط ماموران ((ک.پ.آ)) را به سرگیجه میانداخت بلکه سرگرد ریچارد لیندن هم نمی توانست مرا پیدا بکند. دستگاه آنها را درجهت ((چینگ مائی)) میکشید و حال آنکه من به ((ناکرن پاتوم)) میرفتم. گواینکه ممکن بود ((rama)) بازنگی خاصی که دارد، خط سیر مرا از زیان ((سرگرد لیندن)) بداند. ولی تا آنها می آمدند خودشان را بمن برسانند ، ازدواحال خارج نبود. یامن زن ((فان دینه)) را نجات داده بودم و یا اینکه خودم هم پهلوی او جامیگرفتم . براننده گفتم تا میتواند سریعتر برود .

همانطور که قبلا گفتم ، از بانکوک تا ناکرن پاتوم ، در حدود یک ساعت راه بود . بین راه یکبار نقشه ای را که برای رویرو شدن

امیر عشیری

باماموران «ک.پ.آ» و نجات زن فان دینه کشیده بودم پیش خودم مرور کردم. نقشه‌ای حساب شده بود و در عین حال خطرناک با اینحال بآن خیلی امیدوار بودم.

آنچه که باعث تعجب راننده شده بود، این بود که من با وجود اینکه نامه‌رسان بانکوک بودم، ولی زبان خودشان را نمی‌دانستم. در قیافه‌اش خوانده بودم که این موضوع برایش بصورت یک معمای آمده و خیلی داش میخواهد بداند. بالاخره هم طاقت نیاورد و بزبان انگلیسی پرسید: ببخشید آقای نامه‌رسان، شما چطور زبان ما را نمیدانید؟

گفتم: همان موقع که سوار شدم، منتظر این سؤال بودم. خوب شد پرسیدی. من نامه‌رسان اداره پست بانکوک نیستم. قاصد سفارت «مالایا» هستم و مأموریت دارم. ناهای را بدست گیرنده‌اش برسانم.

راننده نفسی کشید و گفت: الان درست یک ساعت است که دارم راجع بشما از خودم می‌پرسم. پس بگو! شما قاصد سفارت مالایا هستید؟ خوب، پس باید دو مرتبه شمارا به بانکوک برگردانم؟

— آره: اگر زحمتی برایت نیست. حق الزحمه خوبی هم هی دهم..

— لابد خیلی هم عجله دارید؟

— ای.. بالاخره باید نامه بدست گیرنده‌اش برسد. جوابش راهم بکیرم.

— یک سؤال دیگر دارم.

— بپرس... آزادی.

— قیافه شما باهالی مالایا اصلاً شبیه نیست.

— وحالا میخواهی بدانی من اهل کجا هستم؟

— اگر مانع ندارد.

— من اهل مالایا هستم. منتها پدرم هندی بود و قبل از فوتش خیلی اصرار داشت که من و مادرم را به هندوستان ببرد. اما اجل

نحو چهارم

مهلتشن نداد. بعد از هر ک او، من و مادرم تبعه مالایا شدیم. در آنجا کار پیدا نکردم. بایک کشتنی ببانکوک آمدم و بهر زحمتی بود، کاری برای خودم پیدا کردم یکماه نگذسته بود که از آن کار خسته شدم. چند روزی بیکار بودم.

تا اینکه بیکی از اعضای سفارت مالایا برخوردم. او مرد در سفارت استخدام کرد و بطوری که می بینی، شغل من نامه رسانی است. البته، برای سفارت... زبان شما را هم یک کمی بلدم... .

ساعت د شب بود که به «ناکرن پاتوم» رسیدیم..

راهنده پرسید: از کدام طرف بروم؟

نقشه محل یادم بود. راهنده را راهنمائی کردم. چند دقیقه بعد در حوالی ویلائی که «گاربو» نشانی آنجبارا داده بود، از تاکسی پائین آمدم و برآنده گفتم: همینجا نگهدار تا برگرم.

بعد بطرف آن ویلای افتادم... ویلایمان مشخصاتی را داشت. که «گاربو» داده بود. خیابان خلوت بود. مقاذه‌ای در آنجا وجود نداشت. بجز یکی از اتفاق‌های ویلا که چرا غش روشن بود، بقیه اتفاق‌ها در تاریکی فرو رفته بود.

هفت تیر را از جیب شلوارم درآوردم و درون کیف، لای کتم گذاشتم، بطوریکه بیرون کشیدن آن سریع و آسان باشد، به آن چندتا پاکت و کاغذی که در بانکوک خریده بودم، دیگر احتیاج نداشتم. چون بین راه این قسمت از نقشه‌ام را تغییر داده بودم، میخواستم حقه دیگری بزنم که حتی برای خودشان هم جالب باشد.

اطمینان من باینکه آنها نمی‌توانستند من را در آن قیافه بشناسند. بحدی بود که کمترین تردیدی بخود راه نمیدادم، حتی نقشه‌ای که برای روبرو شدن با آنها کشیده بودم، طوری بود که سواعظن پیدا نمیکردند.

راه افتادم که با آن طرف خیابان بروم و خودم را به در ویلا برسانم. ناگهان نور اتومبیلی که تازه وارد خیابان شده بود، فضله را روشن کرد.

امیر عشیری

با خود گفتم: بالاخره سروکله شان پیدا شد...
بر گشتم سر جایم. در چند قدمی آنجا، یک درخت تنومند بود.
پشت آن مخفی شدم هنوز صدر صد مطمئن نبودم که آن اتومبیل
بماموران «ک.پ.آ» تعلق دارد. اتومبیل جلو آمد و نزدیک من
ترمیز کرد. درست رو بروی در ویلا در این لحظه چرا غها یش خاموش
شد. دونفر از در عقب پیاده شدند. از آن فاصله نمیتوانستم قیافه
آنها را درست ببینم. ولی یکی از آنها را از هی-کلش شناختم:
«ایوان» بود. حدس زدم که آن یکی هم کسی جز «بوریس» نمیتواند
باشد. چون آن دو قارا همیشه با هم دیده بودم. هردو با تفاوت هم،
بطرف در ویلا رفتند. مثل این بود که براننده که از همکاران خودشان
بود، دستوراتی داده بودند چون او از اتومبیل پائین آمد و بطرف
تا کسی رفت. سوء ظن پیدا کرده بودند که در آن خیابان خلوت چرا
تا کسی توقف کرده است. آنهم نزدیک همان ویلا؟!

نقشه من با آمدن آنها بهم خوردگه بود. باید در همان لحظه
نقشه دیگری میکشیدم. با وجود اینکه تنها بودم و نجات دادن زن
«فان دینه» کار مشکل و خطرناکی بود، چاره‌ئی نداشتم. باید خودم
را بخطر میانداختم. زن «فان دینه» برای من مشکل دکتر «کلوتریک»
(نفر چهارم) را حل میکرد.

نگاهم بهردوجا بود. همینکه آن دونفر بداخل ویلا رفتند
و در بسته شد، آهسته کفشهای را از پایم در آوردم و توی کیف چرمی
گذاشتم. هفت تیرم را برداشتمن، بند کیف را با چاقو بریدم و کیف
را همانجا روی زمین گذاشتمن، بدنبال آن مرد که به سراغ راننده
تا کسی رفته بود، حرکت کردم. از کنار حرکت میکردم. ناگهان
دیدم آن مرد راننده را از توی تاکسی بیرون کشید و سیلی محکمی
بصورتش زد، بطوری که بروی گلگیر تاکسی افتاد. بعد اورا بحلو
هل داد و خودش در حالی که هفت تیر در دستش بود، بدنبال
او حرکت کرد. معلوم شد که باو دستور داده بودند راننده را بداخل
ویلا ببرد تادر آنجا ازاو تحقیق بکنند. از حرفاها که بین آنها
رد و بدل شده بود، چیزی نفهمیدم چون آنها بزبان محلی حرفه

نفر چهارم

میزدند. خیلی سریع دست بکار شدم پا و رجین پا و رجین خودم را به پشت سر آنها رساندم. باحتیاط جلو میز فتم و سعی میکردم فاصله را کم بکنم. از طرفی مراقب هم بودم که بموضع اینکه مامور «ک.پ.آ» متوجه پشت سرش شد، مهلتش ندهم موقعی که بیش از یک قدم با او فاصله نداشتمن، هفت تیر را درون جیب شلوارم گذاشتمن و دو سربند چرمی را گرفتم و از پشت سر آنرا بدور گردان او انداخته، از دو طرف محکم کشیدم. هر دکه ناگهان غافلکر شده بود، بتقلا افتاد. صدا در گلویش خفه شده بود و بالا نمی آمد. سعی میکرد در همان حال که دست و پا میزد، از هفت تیرش استفاده بکند. ولی راننده تا کسی مهلتش نداد. با مشت بروی بینی او کوبید، هر دنالهای زد و شل شد. دیگر تقلا نکرد. راننده هفت تیر او را از دستش بیرون آورد...

راننده بمن گفت: بنظرم خفه شد...

گفت: نه، هنوز زنده است. هر دو پایش را بگیر...

بنده چرمی را از گردن او باز کردم و زین هر دو بغلش را گرفته بکمک راننده اورا بکنار تا کسی بر دیم. هر د از ضربه هشتی که به روی بینی اش خورده بود، گیج شده بود. هنگامی که اورا بروی زمین خوا باز ندیم، حرکتی کرد. بنظر رسید که میخواهد بلند شود، راننده تا کسی که خونش بجوش آمده بود، خودش را بروی او انداخت و چندبار سرش را بزمین کوبید. هر د بحال اغما افتاد. به راننده گفت: مواطن بش باش تامن بر گردم. هفت تیرش را هم پیش خودت نگهدار هر کسی که دیدی دارد بتو نزدیک می شود، دیگر از شنیپرس چه کار دارد، بی معطلي به طرفش شلیک کن. جوابش با من . . .

گفت: خیالتان راحت باشد. راستی، این بامن چکار داشت؟ شاید هر ابا شما عوضی گرفته بود. مثل اینکه قرار بود شما در اینجا یک نامه تحويل بدھید و برویم.

گفت: فعلاً چیزی نپرس، مراقب دور و برت باش. باشتای خودم را با تومبیل آنها رساندم. در جلو را باز کردم و

امیر عشیری

پشت فرمان نشستم. روی تشك یک مسلسل کوچک دستی بود. در این چند لحظه نقشه کار را طرح کرده بودم که چکار باید بگنم. شروع کردم به بوق های کوتاه و بلند زدن.

طولی نکشید که در ویلا بازشد و دو نفر شتابان بیرون پریدند. دستم را از روی بوق برداشتمن و همین که آن دونفر به وسط خیابان رسیدند. نورافکن اتومبیل را روشن کردم و نور آنرا توی صورت آنها انداختم و با هفت تیر خودم که مجهز به صدا خفه کن بود هر دوشان را هدف گلو له قرار دادم. اولی جا بجا افتاد. دومی چند قدمی جلو آمد، دست مسلح را بالا برده بطرف من شلیک کند. ولی همانجا بر زمین نقش بست.

بدون نورافکن هم میتوانستم آنها را هدف قرار بدهم. منتظر امکان این را داشت که یکی از آنها موفق به تیر اندازی شود. نور افکن فقط برای گیج کردن آنها بود که نتوانند کاری بگنند. اینجا دیگر هستله هر کوچک و زندگی مطرح بود. اگر من آنها را نمیکشتم. بدون تردید آنها مرا میکشندند. راه سومی هم وجود نداشت، مگر اینکه قبل از شروع بکار، یعنی همان موقعی که آن مرد را بکمک راننده تاکسی از پا درآوردم، از همانجا به بانکوک برمی گشتم. ولی هدف من چیز دیگری بود. درست یادم نیست آن اولین یا دوین دفعه ای بود که دست با آدم کشی زدم. شاید اگر موضوع از پا درآوردن عده ای قاچاقچی، یا سارق سابقه دار و خطرناک بود، برای آنکه آنها را از فعالیت باز بدارم، ایشان را هدف گلو له قرار میدادم. ولی در آنجا موضوع مبارزه میان دوسازمان جاسوسی و ضد جاسوسی بود. هر سازمان سعی میکرد افراد سازمان دیگر را فقط با کشتن افرادش از میدان بیرون کند.

قسمت اول نقشه من با موفقیت رو برو شده بود، قسمت مهم و خطرناکش معلوم نبود بچه شکل تمام خواهد شد. با این حال شانس زیادی داشتم.

از اتومبیل یائین آمد مسلسل دستی را برداشتمن. هفت تیرم را توی جیب شلوارم گذاشتمن و بطرف درویلا برآه افتادم. در نیمه باز

نفر چهارم

بود. پیش خود حساب کردم که دونفر دیگر باید درون ویلا باشند. داخل شدم، جلوی من راه روی باریکی بود. صدای حرف از داخل یکی از اطاق‌ها می‌آمد کمی جلوتر رفتم. پشت در آناقی رسیدم که از داخل آن گفتگوی دونفر شنیده بیشد. ایستادم و چشم‌را بسوراخ کلید گذاشتم «بوریس» و «ایوان» را دیدم که وسط آناق رو بروی هم ایستاده‌اند و صحبت می‌کنند.

دستگیره در آناق را پائین کشیدم در صدائی کرد. تا اینجا آنها خیال می‌کردند یکی از همکارانشان برگشته است. معطل نشدم که صدای دریکی از آن دورابدم در اطاق بکشاند. بایک لگدر را بازکردم و خودم را بداخل اطاق انداختم لوله مسلسل دستی را بطرف آنها گرفتم و بین‌بان فرانسه درحالی که آهنگ صدایم را عوض کرده بودم، گفتم:

— دست‌ها بالا. از جای خود حرکت نکنید.

ایوان و بوریس مثل این که ناگهان سقف آناق روی سر شان خراب شده باشد، مات و وحشت‌زده چشمهاشان را به من دوختند. نمیتوانستند من را بشناسند. در قیافه بہت زده شان این طور خوانده می‌شد که از خود میپرسند: این دیگر کیست؟!

گفتم: هردو بروی سینه کف آناق دراز پکشید و دستهایتان را بالا نگهدارید.

کمی مکث کردند... گفتم: معطل چه هستید؟ آن‌سه تا دیگر بر نمیگردند.

ایوان سکوت‌ش را شکست و پرسید، تو کی هستی؟
گفتم: من یک آدم.

— میدانم، اینجا چکار داری؟

— خفه‌شو و چیزی نپرس. چند ساعت است که منتظر شما دو تا و «رامین» هستم. بالاخره پیداش می‌کنم. حالا هر کاری که می‌گوییم بکنید. این مسلسل پراز فشنگ است.

هردو با اکراه بروی سینه کف آناق دراز کشیدند و دستهایشان را بالا گرفتند خم شدم و هفت تیر «ایوان» را از جیب کتش درآوردم.

امیر عشیری

و بهش گفتم: حال امیتوانی دستت را پائین بیاری.

بعد بس راغ «بوریس» رفتم و همین که خواستم هفت تیزش را بیرون بیاورم، ناگهان صدای آشنای زنی بگوشم خورد که می گفت:

— پیر مرد زحمت نکش.

بر نکشتم تصویرت زن را ببینم. بلکه در همان لحظه لوله مسلسل را بر روی سر بوریس گذاشت. بعد نیم رخ بطرف صاحب صدا بر گشتم. دیدم آن زن «گاربو» است.

با ناراحتی در دل گفتم: سازمان «سی.اس.آی» ول معطل است. همه مامورانش توزرد در آمدند! لابد سر گرد «لیندن» و بقیه هم همین راهی را میروند که «گاربو» طی میکنند. بیچاره «مندل» بدجه اشخاصی اطمینان کرده است!!

«بوریس» هم دستش را پائین آورد. هردو به خود حرکتی دادند که بلند شوند. با نوک پا بپهلوی «ایوان» زدم و گفتم: از جایت تکان نخور، توهم همین طور «بوریس» «گاربو» با لحن تهدید آمیزی گفت: هر کسی هستی، مسلسل را بینداز.

گفتم: چطور است توهم تسليم شوی. چون دست من روی ماشه مسلسل است

از روی خشم پوز خندی زد و گفت: مال من هم همین طور.

با لحنی که میخواستم دل و جرات خودم را نشانش بدهم گفتم: اگر یک گلوله بمن بخورد، این دوتا را زنده فمیگذارم. شاید تراهم هدف قرار بدهم خلاصه یک وقت حماقت نکنی؟!

لحن محکم من اثرش را بخشید. «گاربو» کمی هلاکم شد و گفت: اگر منظور ترا از آمدن باینجا بفهمم، فکر میکنم بتوانیم با هم کنار بیاییم.

گفتم: تو و این دوتا و آن رامیں که منتظر شهستم، همه شما یک هدف دارید. من هم مثل شما... زن «فان دینه» را میخواهم منظور دیگری ندارم. او را تحویل من بدهید. معامله خوبیست. هیچکدام

تقریباً

ضرر نخواهیم کرد.

«ایوان» در همان حال که کف اتاق دراز کشیده بود، بالحن تندي فرياد زد؛ «گاربو» او میخواهد ترا اغفال بکند. مهلتش نده، کاري نميتواند بکند. درست شليک بكن.

بانوک پا به پهلوی «ایوان» زدم و گفت: تو يكى خفه شو... خودت ميدانی که اولين گلوله را توی مغزت خالي هي کنم. برقيق خوشگلت بگو تسلیم شود. من حوصله حرف زدن با او و شما دوتا را ندارم.

«بوريس» گفت: اين پير مرد خرفت پول میخواهد.

«گاربو» بالحن تندي گفت: حرف بزن. چه میخواهی؟ گفت: مکر نشنيدي؟ آمده ام زن «فان دينه» را با خودم ببرم. همان زنی که شوهرش بدست شما کشته شد. اگر هفت تيرت را بیندازی بهتر هيتواني بفهمي.

ایوان گفت: زنی باين اسم دراينجا نیست. خانه را عوضی آمده اي..

و ناگهان دل و جرات زيادي بخرج داد. غلت زد و بياي من پيچيد. اما قبل از آنکه بتواند مرا غافلگير کند، با يك حرکت سريع پايم را از جنگش بيرون کشيدم. اندکي تعادلم را از دست دادم. عقب عقب رفتم و در همان حال بدون هدف چند گلوله خالي کردم گلوله ها بسقف اتاق خورد با يك خينز به پشت يك مبل سه نفره پريدم.

گاربو سعى کرد هرا هدف قرار بدهد، اما موفق نشد. اولين گلوله اي که شليک کرد، بدنبال آن فرياد زد؛ مقاومت بي فايده است. تسلیم شو...

بنا گاه ورق بر گشت بطوری که برای من هم ناگهانی بود. درست موقعی که آنها میخواستند موضع بگیرند. صدای مردی در فضای اتاق پيچيد و بالحن تهدید آمیزی گفت: حرکت نکنید، والا شليک ميکنم.

از گوشه مبل نگاه هرا بدم درا نداختم. ديدم همان را تنه

امیر عشیری

تاكسي هفت تير بدهست جلو در ايستاده است. سکوت بهت آوري به اتاق سايه انداخت. هرسه بي حرکت ايستادند. فقط دو تاي آنها مسلح بودند: «گاربو» و «بوريس» ... هفت تير «ایوان» رادر گوشه اتاق انداخته بودم.

فریاد زدم: حالا هفت تير هاتان را بیندازید.

از پشت مبل چرمي بیرون آمدم. «گاربو» بدون مقاومت هفت تير ش را کف اطاق انداخت. چاره‌ئي نداشت. غافل‌گير شده بود گفتم: بوريس، آن هفت تير توی دستت سنگيني می‌کند.

راننده تاكسي وقتی دید «بوريس» دستورش را اجرا نمی‌کند، از پشت سر لگدی باو زد. تعادل بوريس بهم خورد، چند قدمی جلو آمد. فزديك من که رسيد، با قنداق مسلسل بسينه اش کوبیدم. فرياد کوتاهی کشيد و همانجا کف اطاق افتاد. هفت تير از دستش خارج شد. از راننده پرسيدم: آن يكى را چه کارش کردی؟
گفت: دستهايش را به سپر عقب تاكسي بستم. هنوز بيهوش بود.

روبه ایوان کردم و گفتم: شنیدی؟ آن دو تاي دیگر وضع بدتری دارند. دیگر بهوش نمی‌آيند. حالابکو. زن «فان دینه» را توی کدام اتاق زنداني کرده‌ای؟
سکوت کرد ...

مسلسل را براننده دادم و گفتم: وظيفه‌ات را که میدانی؟
— بله، بدنشان را سوراخ سوراخ می‌کنم.

گفتم: ضمناً مواظب بیرون اتاق هم باش.

از آنجا بیرون آمدم. چراغ اتاق‌های دیگر خاموش بود.
با اين حال حدس زدم که زن «فان دینه» باید داخل يكی از آن اتاق های تاریك زنداني باشد. در سومین اتاق را که باز کردم و کلید را زدم. چراغ روشن نشد. چراغ قوه‌ای را از جيهم در آوردم و روشن کردم. زن «فان دینه» را در وضع رقت آوري دیدم. کف اتاق نشسته بود، زانوهايش را بغل گرفته بود. سرش پائين بود. جلورفتم. فهميدم که خوابست. بادست آهسته بشانه اش زدم. تکاني خورد و سرش را

نفر چهارم

جلند کرد. نور چراغ قوه‌ای را توی صورتش انداختم. صورتش را با هر دو دست پوشاند و بزبان فرانسه گفت: چراغ را خاموش کنید. فهمیدم که آنها در این مدت اورا در تاریکی نگهداشته بودند. نور چراغ چشمهاش را ناراحت می‌کرد. پیراهنش پاره شده بود و بر روی شانه و گردنش چند خراشیدگی وجود داشت. از ریخت و قیافه‌اش پیدا بود که شکنجه‌اش داده‌اند. زیر بغلش را گرفتم و گفتم: بلند شو برویم.

بالحنی که ترس و اضطراب در آن احساس می‌شد گفت: کجا؛ راحتم بگذارید. بازهم میخواهید شکنجه‌ام بدهید؟ گفتم: نه، من آمده‌ام تورا نجات بدهم. — شما کی هستید؟

— باهن بیا، حالا وقت این سؤال نیست. از کف اطاف بلند شد و گفت: مرا کجا میخواهید ببریم؟ اورا از اطاف بیرون برم و گفتم: بعد میفهمی. حالا همینجا بایست تامن برم‌گردم.

باشتاد بهمان اطاقی که ماموران «ک.پ.آ» را غافل‌گیر کرده بودیم، رفتم. راننده تاکسی مسلسل بdest رو بروی آنها ایستاده بود راننده از من پرسید: دیگر کاری ندارید؟ گفتم: چرا، باید وضع این سه نفر را روشن کنیم.

به «گاربو» اشاره کردم بیرون بیاید... او جلو آمد. دم در اطاق که رسید، هلش دادم. توی راهرو همینکه چشمش به زن «فان دینه» افتاد، ایستاد و گفت: پس اورا پیدا کردید؟ گفتم: انتظار داشتی دست خالی برم‌گردم؛

«گاربو» را بهمان اتاقی که زن «فان دینه» در آنجا زندانی بود، برم و در را برویش قفل کردم...

«ایوان» و «بوریس» را هم در دو اتاق دیگر انداختم. موقعی که میخواستم در اتاقی که «ایوان» را در آنجا زندانی کرده بودم، بیندم با و گفتم: بالاخره یکی پیدا میشود که ترا از این جا بیرون بیاورد. اما بعداً کارشما مشکل میشود. چون تشریفات دفن

امیر عشیری

جسد آن دو نفر را هم باید انجام بدهید. فعلاً شب بخیر ... شاید باز هم همدیگر را ببینیم. مسلسل دستی را هم توی راهرو میاندازم که بدانی باسلحه احتیاج ندارم. در اتاق را بستم و نزد راننده تاکسی برگشتم و بکمل اوزن «فان دینه» را از آن ویلا پیرون بر دیم براننده گفتم: تو جلو برو و تاکسی را نزدیک بیار.. آن شخص را هم همانجا بحال خودش بگذار ... یکی دو دقیقه بعد تاکسی جلو ویلا توقف کرد. زن «فان دینه» را روی تشك عقب انداختم. هنوز نمی‌توانست روی پای خودش باشد... بعد با سرعت به آن طرف خیابان رفتم. کیف چرمی را که پشت همان درخت گذاشته بودم، برداشتم. موقع برگشتن، نگاهی بجسد آن دونفر که وسط خیابان افتاده بودند، انداختم. یکی از آن دو تا را شناختم. در تهران دیده بودمش. هردو مرده بودند، موقعی که بغل دست راننده نشستم و تاکسی حرکت کرد، زن «فان دینه» پرسید: شما کی هستید؟ مرا کجا دارید میپرسید؟

گفتم: فاراحت نباش، دیگر از شکنجه و تاریکی خبری نیست تو نجات پیدا کردی.

راننده ازمن پرسید: آن نامه‌ای که شما میخواستید تحویل بدهید، خیلی پر دردرس بود! اگر من فرسیده بودم، آنها شما را کشته بودند.

گفتم: هتشکرم. بموضع رسیدی.

— راستی، موضوع چی بود؟ با آنها خرد حسابی داشتید؟

— ای، تقریباً...

— لابد این زن شماست.

— نه، زن یکی از دوستان من است. آنها او را دزدیده بودند.

پس خوب بود بپلیس هم اطلاع میدادید. چطور است سر راهمان پلیس را در جریان بگذاریم؟

گفتم: نه، دیگر احتیاجی به پلیس نیست. پلیس آدم را بدردرس میاندازد.

نفر چهارم

خندید و سپس پرسید، کجا باید بروم؟
گفتم: هنوز که به شهر نرسیده‌ایم وقتی رسیدیم، یکسر برو
خانه خودت.

— خانه خودم؟!

— آره، این زن احتیاج باستراحت دارد و خانه توهم برای استراحت او خیلی مناسب است.

— شما دارید شوخی می‌کنید؟

— نه جدی می‌کویم. ببینم زن و بچه داری؟

— بله، تازه دوشه ماهست که ازدواج کرده‌ام.

— خوب، پس زن تو می‌تواند از این زن پرستاری بکند.

— ولی، آخر...

— میدانم چی می‌خواهی بگوئی. هر قدر پول بخواهی، در اختیارت می‌گذارم، اما بشرط این که این موضوع را فقط تو و زنت بدانید.

— خیلی خوب.

تا کسی با سرعت میرفت... با ساعتم نگاد کردم. نزدیک نیمه شب بود. خیلی دلم می‌خواست اتفاقهای آن ویلارا وارسی می‌کرم. ولی نجات دادن زن «فان دینه» مهمتر بود. از موقعیتی که نصیبم شده بود خوشحال بودم. اطمینان داشتم بزودی ردپای «نفر چهارم» را بوسیله زن «فان دینه» پیدا می‌کنم میل داشتم همان موقع راجع به دو پسر او بپرسم ولی او حال درست و حسابی نداشت.

در حدود بیست دقیقه از نیمه شب گذشته بود که تا کسی از روی پل گذشت... و کمی بعد در مقابل ساختمانی نکهداشت. از رانده پرسیدم: اینجا کجاست؟

گفت: خیابان «بان کامین». خانه من همین جاست.

از تا کسی پائین آمدم. او هم پیاده شد و بکمل هم‌دیگران زن «فان دینه» را از تا کسی بیرون آوردیم من زیر بغلش را گرفتم و به رانده گفتم: توجلو برو..

چند دقیقه بعد داخل اتاق رانده تا کسی شدیم. زن جوانش.

امیر عشیری

از دیدن من وزن «فان دینه» یکه خورد و بزبان خودشان از شوهرش راجع بما پرسید... او چند کلمه‌ای با ذشن حرفزد، بعد رو کرد چمن و گفت: مادو اتاق بیشتر نداریم. یک اتاق را باین زن اختصاص می دهیم.

گفتم: هر کاری که می‌کنی، خودت میدانی. بهزنت بکوازاین زن باید پرستاری بکنند.. مواطنیش باشد؛ فکر مخارجش را نکنند. بعد پرسیدم: اسم شما چیست؟

گفت: ناگادیم.

گفتم: عجله کن.

«ناگا» بکمل ذشن وسائل استراحت زن فان دینه را فراهم کردند. اورا با تافقی که برایش در نظر گرفته بودند، بر دیم و روی تختخواب خواهاندیم.

زن «فان دینه» نگاهی بیک یک‌ما انداخت و بعد از من پرسید: من نجات پیدا کرده‌ام؟

گفتم: آره، فعلًا استراحت کن تا حالت خوب شود. اورا بحال خودش گذاشت و از اتاق بیرون آمد. «ناگادیم» وزنش هم بدنبال من آمدند.

«ناگا» از من پرسید: شما هم همینجا می‌مانید؟

گفتم: نه، من باید برگردم بخانه خودم. فعلًا بیک‌کمی آب گرم احتیاج دارم.

موضوع را بزنش گفت... زن «ناگا» از اتاق بیرون رفت.

به «ناگا» گفتم: باید خیلی مراقب این زن باشید. حتی اگر خواست از اینجا بیرون برود، نگذارید، بهزنت سفارش کن که مواطن همسایه‌ها هم باشد. خودت دیدی که با چه وضع خطرناکی او را نجات دادیم. اگر آنها ردپای اورا تا اینجا بردارند، تو وزنت را راحت نمی‌گذارند.

گفت: خیال‌ثان راحت باشد. هیچکس از این جریان باخبر نخواهد شد.

گفتم: یک‌چند روزی باید کار نکنی. چون ممکن است آنها

نفر چهارم

شماره تاکسی را بدانند.

خندید و گفت: فکر من نباشد در کیف چرمی را باز کردم و
کتم را بیرون آوردم. از مقدار پولی که با خودم داشتم، پنج هزار
«بات» به «ناگا» دادم و گفتم:

— فعلاین را داشته باش تا بعد، چشمها یش بدین پنج هزار
بات بر قی زد و گفت: این پول خیلی زیاد است.

گفتم: میل ندارم راجع بزیاد بودنش حرف بزنی ...
چند دقیقه بعد زن «ناگا» اطلاع داد که آب گرم حاضراست
ناگا پرسید: چکار میخواهید بکنید؟

گفتم: میخواهم سرو صورت را بشویم.

گفت: اینجا دستشوئی هم هست ...

بدون اینکه جوابی باوبدهم با آب گرم سرو صورت گریم
شده ام را شستم ... وقتی از آن قیافه بیرون آمدم، «ناگا» وزنش با
حیرت و تعجب بمن نگاه میکردند بعد هردو خندیدند. «ناگا»
گفت: من خیال میکرم شما یک آدم پیر و از کار افتاده ای هستید.
تعجب کرده بودم با آن سن و سال چطور توانسته بودید با آنها روبرو
شوید و دست به هفت تیر و مسلسل ببرید.

گفتم: بعضی وقت ها لازم است که آدم شکل و قیافه اش را
وض بکند.

من دیگر درخانه «ناگادیم» کاری نداشت. بازهم راجع به
مراقبت از زن «فان دینه» باو سفارش کردم.

ناگادیم اصرار داشت که مرا با تاکسی خودش بخانه ام
برساند. ولی من زیر بار نرفتم. از او وزنش خدا حافظی کردم و
آنچه از ترک گفتم ... آن هنگام ساعت در حدود دو بعد از نیمه
شب بود.

با اینکه خسته بودم و احتیاج به استراحت داشتم، تصمیم گرفتم
سری به بار هتل «اراوان» بزنم و از حال «لرنا» باخبر شوم. چون
فکر میکرم با جریان شب قبل، ممکن است ماموران «ک.پ.آ»
مزاحمش شده باشند.

اهیر عشیری

وقتی وارد بارشدم، با «هلن» که همان «ماریا» بود، برخورد کردم، داشت بطرف بار میرفت. تا چشمش به من افتاد، لبخندی زد و گفت: آمده‌ای «لرنا» را ببینی؟

گفتم: پس میدانی؟

گفت: آنجا نشسته، بین دو مرد، میبینم من؟
از دیدن «لرنا» خیالم راحت شد. «ماریا» برای افتاد که
برود، بازویش را گرفتم و گفتم: کجا؟
از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت: میخواهی من صدایش
بکنم؟.

گفتم: نه، هزاحم من نمی‌شوم. او فعلاً مهمان دارد. ولی تو
که تنها هستی!
کمی مکث کرد، سپس گفت: پس بیا یک گیلاس هشروب
بخوریم.

با تفاوت هم بجلو بار دفتیم. او یک گیلاس ویسکی خواست...
من یک گیلاس کنیاک خوردم. در آن موقع هشروب داروی شفا بخشی
برای رفع خستگی من بود.

ماریا خیلی زود هشروب را خورد و گفت: نمیرقصی؟
گفتم: نه، فقط آمده بودم لرنا و بعدهم ترا ببینم. رقص باشد
برای یک شب دیگر...

با اوقات تلغی گفت: نوهم من را مسخره کرده‌ای. این وقت شب
بلند شدی آمدی اینجا که من و «لرنا» را ببینی و یک گیلاس
کنیاک بخوری.

بی آنکه خدا حافظی بکند. از جلو بار دور شد...
من بطرف «لرنا» که بین دو مرد نشسته بود و میگفت و میخندید،
رفتم. سعی کردم، او را نبینم. همینکه چشم من بمن افتاد از آن دو
مرد معذرت خواست و بلندشده و پیش من آمد.
— کی آمدی؟

— دو سه دقیقه پیش... تو چطوری؟

— فعلاً که خوبم.

نفر چهارم

- آنها مزاحمت نشدنند؟
- نه، ولی راجع بتو پرسیدند و من گفتم که ترا ندیده‌ام.
- توی خانه‌ات آنها را دیدی؟
از تو که جدا شدم، یکسر بخانه‌ام رفتم. آنها توی اتفاق
 منتظر بودند.

با خنده گفتم: آنها منتظر من بودند، نه تو.
گفت: میدانم. خوب بیش از این نمیتوانم با توحیر بزنم.
خدا حافظ.

پرسیدم: وضع تو چطور است.
گفت: مثل سابق بامن کاری ندارند.
با او خداحافظی کردم و از همدیگر جدا شدیم... من دیگر
در آنجا توقف نکردم و از بار بیرون آمدم. موقعی که میخواستم از
در هتل خارج شوم، مردی از پشت سر مرا با اسم صدا کرد...
ایستادم، سر بعقب گرداندم ببینم او کیست؟ یکی از مستخدمین
جوان هتل بود... پرسیدم: بامن کاری داشتید؟
گفت: بله، آقائی می‌خواهد شمارا به بیند. آنجا نشسته
است.

گفتم: بآن آقا بگو من وقت ندارم.
بر گشتم که برورم با مردی سینه بسینه برخورد کردم. خواستم
خودم را کنار بکشم، آن مرد راه را بر من بست و با لحن آمرانه‌ای
گفت: برو ببین چکارت دارد.
برا اندازش کردم و گفتم: پس تو هفت تیر کش آن آقا
هستی . . .

با همان لحن گفت: راه بیفت والا بزور میبرهست.
- اربابت کجاست؟
- دنبال پیشخدمت برو. او ترا راهنمائی میکند.
پیشخدمت جوان هنوز ایستاده بود. با او گفتم: برو ببینم این
آقا جه‌جور آدمیست که مرا بزور دعوت کرده است.
پیشخدمت با لحن مودبانه ای گفت: بفرمائید شما را

امیر عشیری

راهنمایی میکنم.

بدنبالش براه افتادم ... حدس زده بودم که آن «آقا» با هفت تیر کشش از چه قماشی هستند.

بگوشه سالن، نزدیک یک گلدان نخل بزرگ که رسیدیم پیشخدمت ایستاد و بمردی که روی صندلی حصیری نشته بود اشاره کرده گفت: ایشان هستند.

و بعد بدبال کارش رفت. آن مرد روزنامه ای جلو صورتش گرفته بود و اینطور وانمود میکرد که مشغول مطالعه روزنامه است. همینکه احساس کرد من رو برویش ایستاده ام روزنامه را پائین کشید و در حالی که آنرا تامیکرد. گفت: بفرمائید بنشینید.

آن مرد دکتر کلوترپک (نفر چهارم) بود که در تهران خودش را «هربرت» معرفی کرده و آن نامه را بمن داده بود.

نشتم و گفتم: شما مرا خواسته بودید؟

دکتر کلوترپک گفت: بله مرا میشناسید؟

- تقریبا... حالا دیگر با کلوترپک روبرو هستم.

- از اینکه همان کسی که در جستجویش هستید و حالارو برویش نشسته اید، تعجب نمیکنید؟

- بالاخره باید در اینجا هم دیگر را میدیدیم.

لبخندی زد و گفت: مثل اینکه در تهران فقط دو دفعه یکدیگر را دیدیم؟

گفتم: بله و آن موقع خودتان را «هربرت» معرفی کرده بودید.

روزنامه، را روی میز گذاشت و گفت: آن نامه را به «مندل» هم دادید؟

در حالی که بچشمانتش نگاه میکردم، گفتم: حالا دیگر «سی. اس. آی» میداند که «کلوترپک» چه قیافه ای دارد و اسمش چیست.

گفت: از کجا معلوم است که اسم من «هربرت» باشد؟!

گفتم: به اسم شما کاری ندارم. فعلاً تغییر قیافه شما برای

نفر چهارم

من مهم است .

با خونسردی کامل گفت : والان در فکر این هستید که چطور
مرا بدام بیندازید . ولی برای اینکه خیال شمارا از این با بتراحت
بگنم باید بگویم همین حالا که ما داریم صحبت می کنیم . عده ای از
ماموران من مراقب شما هستند . در حقیقت این من هستم که میتوانم
شمارا از همینجا به رکجا که بخواهم ببرم . اینجا بانکوک است و
لابد از قدرت من که یکی از شبکه های جاسوسی «ک.پ.آ» را به بری
می کنم ، خبر دارید . شاید هم تعجب کنید از اینکه اینطور بی پرده
حروف میزنم .

با خونسردی گفتم : این را میدانم که اینجا بانکوک است !
از قدرت شما و ماموران «ک.پ.آ» هم اطلاع دارم . ولی با این
حال باید بگویم که غافلگیر کردن من باین آسانی ها نیست . که
فکر کرده اید . خوب با من چکار داشتید ؟ مثل این که یادتان
رفته است !

دکتر کلوترپک در جای خود جا بجا شد و گفت : شما در
جستجوی من ویک میلیون دلار هستید . من مبلغی از آنرا به شما
میدهم اما البته اگر بسؤال من جواب بدھید . در حقیقت می خواهم
دائم یک معامله نقدی انجام بدھیم .

پوزخندی زدم و گفتم : تا اینجا پیشنهاد بدی نیست . حالا
باید دید سوال چیست ؟ ..

گفت : بجز ماموران «ک.پ.آ» که با آنها بخاطر من در مبارزه
هستید ، آیا با شخص دیگری هم رو برو شده اید ؟
با اینکه میدانستم منظورش از شخص دیگری چیست ، پرسیدم :
منظور شمارا نفهمیدم . واضحتر بگوئید .

با خنده گفت : منظورم اینست که اوائل امشب مردی وارد گردید
شده و ماموران من او را دیده اند .

— خوب این چه مربوط به من است ؟

فکر کردم لابد از وجود چنین شخصی اطلاع دارید .

— متاسفانه من چیزی نمیدانم .

امیر غشیری

بالحن محکمی گفت : از اینکه با دشمن خودم که شما باشید.
دارم حرف میز نم باک و هراسی ندارم چطور است با من کنار بیائید ؟
ده هزار دلار در مقابل یک سؤال یک وقت فکر نکنید که میخواهم
شمارا تطمیع بکنم که با من همکاری دکنید ، نه این راهم میدانم که
شما مثل فولاد سخت هستید و ...

حرفش راقطع کرد و گفت : من در هر مورد مثل فولاد هستم .
حالا سؤال خودتان را بفرمائید . گفت : آن مرد اوائل امشب بیکی
از هرا کز من حمله کرده وزنی را که در آنجا زندانی بوده با خودش
برده است . من ده هزار دلار برای پیدا کردن آن زن کنار گذاشته ام .
دست «کلوتر پک» را خوانده بودم که از حرفا های خودش چه
نتیجه ای می خواهد بگیرد . او میخواست از خلال جوابه ائی که به
او میدادم ، نشانه ای از آن مرد مسن که در حقیقت هن بود و وزن «فان
دینه» را نجات داده بودم بدست بیاورد . به حساب خودش داشت به
نعل و به میخ میزد ، شاید بتواند دست هرا رو بکند . او و مامورانش
مرا در آن قیافه گریم شده نشناخته بودند و اینکه بیکانه بی آن ضربت
را به آنها زده بود ، گیج شده بودند ، «زن فان دینه» ارزش زیادی
برای «ک.پ.آ» داشته . کلوتر پک حاضر شده بود ده هزار دلار برای
پیدا کردن او بپردازد .

پرسیدم : این چه جور زنیست که ده هزار دلار برای شما ارزش
دارد . حتماً اسرار زیادی را با خود برده است .

خنده داد و گفت : او زن همان پیش خدمت رستورانی است که
بدست ماموران من کشته شد . شما هم این زن را در خانه اش دیده اید و
اطلاع کامل دارم که در حال حاضر در جستجوی او هستید . من حتی
حاضرم بیش از ده هزار دلار بدهم . منظور دکتر «کلوتر پک» از مطرح
کردن موضوع قتل «فان دینه» که بدست ماموران «ک.پ.آ» کشته شده
بود و او اینطور صریح درباره آن حرف می زد ، این بود که حساب
کار خودم را بکنم . خودش مرا شناخته بود که چه آدم لجوج و یک دندنه بی
هستم برای اینکه جواب محکمی باوداده باشم ، گفت : این رامی -
دانستم که قاتل «فان دینه» ماموران شما هستند .. یک وقت زن او برای

نهر چهارم

هن ارزشی داشت، ولی حالا دیگر زیاد بفکر او نیستم. خیال‌هم نمی‌کنم آن کسی که اورا برده حاضر شود با این پولها تحویلش بدد. بهر حال من تاره دارم این موضوع را میشنوم.

— پس شما تاز گیها با حریف تازه نفسی بر خورد نکرده‌اید؟

— یکدفعه که گفتم نه... و خیلی میل دارم با چنین کسی رو برو شوم. ببینم، نکند آن کسی که می‌کوئیدیک جاسوس حرفه‌ای بوده و منظورش پول گرفتن است. حتماً همین‌یکی دوروز باشما تماس می‌گیرد و مبلغی را پیشنهاد می‌کند.

— ممکن است. منظور من هم از این معامله شناختن آن تازه نفس است. از حق نباید گذشت، شهامت بزرگی از خودش نشان داده است. باید آدم کارکشته ای باشد که توانسته است یک تنہ ماموران را از پا درآورد.

— این شخص که دارید از او صحبت می‌کنید، با چند نفر از همکارانش به ماموران شما حمله کرده است؟

«کلوترپک» گفت: ظاهرآ خودش، به اتفاق یکنفر دیگر.

پرسیدم: ماموران شما چند نفر بودند؟

— دو برابر آنها.

— خیلی عجیب است! چطور او توانسته آنها را غافل‌گیر بکند؟

— تعجب آور نیست. در موقعیت مناسب حمله کرده است.

— من باور نمی‌کنم.

— اصراری ندارم.

— خوب، حرف شما همین بود؟

— بله دوست من.

— پس حالا می‌توانم بروم؛

خنده معنی‌داری کرد و گفت: البته... و می‌توانید با خیال راحت از در هتل بیرون بروید. ماموران من با شما کاری ندارند خیلی دارید این موضوع را به آقای «مندل» و سرگرد «لیندن» هم اطلاع بدهید.

پرسیدم: کدام موضوع را؟!

امیر عشیری

- به آنها بگوئید که برای بار دوم دکتر «کلوتریک» را دیده‌اید.

- بله، البته ضمن گزارشی که برای «مندل» می‌فرستم، راجع به ملاقات باشما هم شرح خواهیم داد.

- کار خوبی می‌کنید و اگر من بجای شما بودم، در آخر گزارشم اضافه می‌کردم که فعالیت «سی.اس.آی» برای بدام انداختن من بی-نتیجه است و آنها دارند خودشان را خسته می‌کنند. دیگر از این موقعیت بهتر نمی‌شود. دکتر کلوتریک، یعنی همان «نفر چهارم» که در جستجویش هستند، الان در هتل (اراوان) رو بروی (رامین) یکی از مأموران زبردستشان نشته و او کاری از دستش ساخته نیست. حتماً این موضوع را آقای «مندل» باید بداند.

گفتم: فراموش نکنید که تازه‌اول کار است.

پوزخندی زد و گفت: یعنی می‌خواهید بگوئیم باز هم مأموریت خسته کننده خودتان را دنبال می‌کنید؟

بالحن محکمی گفتم: مسلم است اطمینان دارم که روزی شما را در همین وضعی که الان من هستم، قرار می‌دهم. آن وقت دیگر اشتباہ شما را تکرار نخواهیم کرد.

آهسته سرش را تکان داد و گفت: از دل و جراتی که دارید خوشم می‌آید. ولی رویه مرفته آدم‌احمقی هستید. لابد به تو گفته‌اند که من، یعنی دکتر «کلوتریک» چقدر در کار خودش وارد است.

بلند شدم و گفتم: راجع به شما یک چیز‌هائی شنیده‌ام. ولی تنها شما نیستید که در کار خود واردید. امثال شما زیاد هستند. البته مرا به حساب نیاورید، چون خیلی مانده‌تا به پای شما برسم.

در حالیکه روزنامه را از روی میز بر میداشت گفت: باز هم هم‌دیگر رامی‌بینیم.

گفتم: منتظرم.

خداحافظی کردم و بطرف در هتل رفتم. هیدانستم که آنها درون هتل جرأت تیراندازی را ندارند. حتی خارج از هتل هم برای ربودن، یا کشتن من نقشه‌ای نکشیده بودند. چون اگر چنین قصدی،

نفر چهارم

را میداشتند، دیگر لازم نبود دکتر «کلوترپک» در آنجا خودش را به من نشان بدهد. او فقط خواسته بود شهامتش را برخ من بکشد و هر امر عوب بکند. با این حال وقتی از درهتل بیرون آمد، بدقت مراقب دور و مرم بودم.

باتا کسی عازم هتل «تروکا درو». محل اقامتم شدم... هوا تقریباً روشن شده بود که به آنجارسیدم.

وقتی در اتاق را باز کردم، ناگهان دیدم جسد زنی بر روی سینه کف اتاق افتاده است. همانجا ایستادم و نگاهی باطراف اتاق انداختم. همه چیز سر جای خودش بود. آهسته در را بستم و به جسد زن نزدیک شدم و اورا به پشت بر گرداندم. «ماریا» بود رنگ صورتش کمی سفید شده بود. دست بر روی قلبش گذاشت. ضربانی نداشت. او مرده بود. اما محل اصابت گلوله یا فرو رفتگی کارد در بدن او دیده نمی شد. فهمیدم که اورا با همان سوزن سمی بقتل رسانده اند... پس از تعمق زیاد فهمیدم که «ماریا» از مأموران «سی. آس. آی» بوده و تنها کار میکرده و با سر گرد «لیندن» هم تعاسی نداشته است. چون سر گرد راجع به او اطلاعی نداشت و فقط میدانست که «ماریا» در بار هتل «اراوان» کار می کند.

«ماریا» آمده بود که مرا ببیند. ولی مأموران «ک. پ. آ. کاکش را کنده بودند، آنهم در اتاق هن... «گاربو» مأمور «سی. آس. آی» که بستگاه خودش خیانت میکرد، اورا شناخته بود. که به من گفت «ماریا معشوقة ایوان» است وزن خطرناکی است.

قاتل جزا کس دیگری نمیتوانست باشد. اگر بdest خودش هم کشته نشده بود، بالاخره در این قتل دست داشت کیف «ماریا» را باز کردم جزو از آرایش ویک تقویم و مقداری پول چیز دیگری نبود. تقویم را ورق زدم. در آن چیزی یادداشت نشده بود. از همانجا به خانه سر گرد لیندن تلفن کردم. بعداز چند تا زنگ گوشی برداشته شد. صدای سر گرد را شناختم. او از خواب بیدار شده بود.

ـ الـ ...

ـ من هستم ... ٦٦

امیر عشیری

— تو کجا هستی . بعداز بیست و چهار ساعت تازه داری تلفن می کنی ؟ !

— فعلای توی اتاقم هستم . گوش کن ، فوراً لباست را بپوش و بیا آینجا ... سر راهت به پلیس محلی هم املاع بدی که با تفاوت پزشک قانونی با تاق من بیایند .

— چی داری میگوئی ، تکنند خواب هستی ؟ !

— زیاد ازمن حرف نکش ، این کارهائی که گفتم فوراً انجام جده .. تا چند دقیقه دیگر منتظرت هستم .

— خیلی خوب ...

گوشی را گذاشت . کتم را در آوردم و بالباس روی تختخواب دراز کشیدم .

یکی دو دقیقه بعد تلفن زنگ زد . گوشی را برداشت .

— او ...

کسی جواب نداد . معلوم بود که عمداً جواب نمیدهد . چند لحظه بعد تلفن را قطع کرد . من هم گوشی را گذاشت . تلفن کننده جز یکی از ماموران «ک.پ.آ» کسی دیگر نمیتوانست باشد . میخواست ببیند من توی اتاقم هستم یا نه . چون منتظر بودند که عکس العمل کشته شدن «ماریا» را ببینند .

وضع من هر ساعت خطرناکتر می شد . خطر ماموران محلی «سی.اس.آی» که با «ک.پ.آ» همکاری می کردند : بیش از آنها بود . تا آنجا که من فهمیده بودم ، «کلوترپک» اکثر ماموران «سی.اس.آی» را وادار به همکاری با خودش کرده بود . بدون شک عده زیادی هم در خارج بانکوک بنفع او فعالیت می کردند . خلاصه «سی.اس.آی» در بست در اختیار «کلوترپک» بود . تنها «گاربو» نبود که خیانت می کرد . اطمینان داشتم که امثال او زیاد هستند . در آن میان فقط سرگرد «لیندن» را آدم سالمی میدانستم . البته با او هم صدرصد مطمئن نبودم روی همین اصل فعالیت های خودم را برای او شرح نمیدادم .

هوا کاملاً روشن شده بود که سرگرد «لیندن» وارد اتاقم شد .

نفر چهارم

همین که چشمش به جسد «ماریا» افتاد، پرسیده این در اینجا چه میکند؟

گفتم: اگر زنده بود از خودش میپرسیدیم. ولی حالا باید از «ل.ب.آ» پرسید.

گفت: این همان «ماریا» نیست که خودش را بنام «هلن» بتو معرفی کرده بود؟

— تو که او را بهتر از من میشناسی! آره، خودش است.

— ولی من، یکی دوبار بیشتر او را ندیده بودم و وقتی «گاربو» او را ملعونه «ایوان» معرفی کرد، سعی کردم بیشتر مرا فهم باشم.

— از همینجا پیداست که مرا قبض بوده ای.

— بیکی از ماموران محلی مأموریت داده بودم که او را زیر نظر بگیرد.

گفتم: گوش کن لیندن، من نمیدانم طرز فکر توجه جور است. ولی اینقدر میدانم که هیچکدام از مأموران محلی تو قابل اطمینان نیستند. این موضوع رادر این چند روزه حسن کرده ام اصراری هم ندارم که نظر مرا قبول کنی. ولی من به آنها اطمینان ندارم و هیچوقت اجازه نمیدهم آنها در کار من دخالت بکنند، یا خودم مأموریتی بیکی از آنها و آگذار کنم. همه شان خائن شستند. از اینکه اینطور صریح با تو حرف میزنم، یک وقت دلخور نشوی؟.

«لیندن» مثل بخی که جلو آفتاب گذاشته باشند، وارد است. خودش را بروی صندلی دسته دارانداخت و درحالیکه نگاهش به جسد «ماریا» بود، گفت: ممکن است... حالامیگوئی چه کار کنم؟

گفتم: از من نیرس... خودت یک پا آدم کار کشته و پخته ای هستی. تو باید تصمیم بگیری. ریاست شبکه «سی.ام.آی» در اینجا با توست. من یک مأموریت جداگانه ای دارم و درست است که تو هم در آن ذین بظهستی. ولی مجبور نیستم که همیشه با تو در تماس باشم. این دیگر بسته به میل خودم است که از تو کمک بگیرم یا نه... با وضعی که مأموران تو دارند، فکر نمیکنم به کملک تو احتیاج داشته

از نویسنده این کتاب

- | | |
|-----------------------------------|----------|
| ۱ - صایه اصلح | ۳۰ ریال |
| ۲ - چکمه زرد | ۳۰ |
| ۳ - هر دیگه هر گز نبود | ۳۰ |
| ۴ - اعدام یک جوان ایرانی در آلمان | ۳۰ |
| ۵ - جاسوسه چشم آسی | ۳۰ |
| ۶ - نبرد در ظلمت | ۲۵ |
| ۷ - حای پا در تاریکی | زیر چنان |
| ۸ - راهی در تاریکی | ۰ |
| ۹ - نفر چهارم | ۰ |
| ۱۰ - رد پای یک دن | ۰ |
| ۱۱ - قلعه مرگ | ۰ |
| ۱۲ - شب زنده داران | ۰ |
| ۱۳ - قصر سیاه | ۰ |
| ۱۴ - ناروان مرگ | ۰ |
| ۱۵ - سحرگاه خونین | ۰ |

۳۰ ریال

